

A full moon hangs in a dark blue sky, its light reflecting on the calm surface of a sea. In the foreground, a small, dark, rocky island sits in the water. The overall mood is serene and contemplative.

ماه در کرانه

تام

ماه در کرانه

نویسنده: تام

زیباترین صفت انسان اراده است،
و زشت ترین صفت، توجیه.

تمام اتفاقات زیبای دنیا بدست انسان، از اراده اوست و تمام زشتی‌های تاریخ زندگی
بشر حاصل توجیه.
اما آنگاه که اراده و توجیه با هم ترکیب شوند، حاصل آن نابودی انسانیت خواهد
بود.

-نویسنده-

قابل توجه ذهن‌های کشف‌کننده و جستجوگر،
تمامی داستان دارای مفاهیم پنهان است. سعی کرده‌ام با قرار دادن آنها در لایه‌های
پنهان داستان، لذت اکتشاف نیز برای شما فراهم کنم.

مقدمه:

مصاحبه مجله موزائیک آلمان با نویسنده

رضا تام، با تجربه‌ای بیش از دو دهه در حوزه بازاریابی و خلق برندهایی موفق در ایران، تصمیم گرفت در پی چالش‌ها و بحران‌های اجتماعی و اقتصادی، مسیر زندگی خود را به آلمان تغییر دهد. او در این مصاحبه از انگیزه‌های مهاجرت، پیچیدگی‌های زندگی پس از مهاجرت و تاثیری که این شرایط بر نویسندگی‌اش داشته، سخن می‌گوید. کتاب «ماه در کرانه»، حاصل درهم‌تنیدگی تجربیات عاطفی و روانی نویسنده در مواجهه با مسائل مهاجرت، تنهایی و بازنگری در ارزش‌های شخصی است. به گفته رضا تام، این کتاب، نه فقط یک داستان، بلکه بازتابی از عمق تجربیات انسانی است که در سایه چالش‌های اجتماعی، اقتصادی و عاطفی به وجود آمده است. او با نگاهی موشکافانه و دقیق به بررسی روابط انسانی و روانشناسی شخصیت‌ها پرداخته و تلاش کرده است که لایه‌های پنهان داستان را برای خوانندگان به گونه‌ای طراحی کند که بتوانند همزادپنداری و ارتباطی عمیق‌تر با آن برقرار کنند.

در این مصاحبه، رضا تام به فرآیند نگارش کتاب و اینکه چگونه نویسندگی به او کمک کرده تا با احساسات و زخم‌های درونی خود مواجه شود، اشاره می‌کند. او با بیان اینکه در داستان‌هایش شخصیت‌هایی را با الهام از اساطیر و تاریخ فرهنگی و اجتماعی خلق کرده است، خواننده را دعوت به سفری درونی برای کشف مفاهیم و پیام‌های پنهان در لایه‌های داستان می‌کند. در ادامه، او از تأثیر مهاجرت بر دیدگاه‌هایش، ارتباط آن با شخصیت‌های داستان، و حتی تجربه‌هایی که از دنیای بازاریابی با خود به داستان آورده سخن می‌گوید؛ تجربیاتی که در بخشی از کتاب به آن‌ها پرداخته و بازتابی از نگاه انتقادی او به فضای کسب‌وکار و مهاجرت است.

این مصاحبه، گفت‌وگویی است که فراتر از یک نگاه معمول به کتاب و نویسندگی، به ما این فرصت را می‌دهد که با عمق جهان ذهنی دکتر رضا تام آشنا شویم و سفری کوتاه به دنیایی از مفاهیم و چالش‌های عاطفی و اجتماعی را تجربه کنیم. رضا تام با «ماه در کرانه»، مسیری برای شناخت بیشتر از خود و پیرامونش یافته و این رمان را به عنوان بازتابی از این جستجو و کاوش به خوانندگان هدیه می‌دهد.

مجله موزائیک: لطفاً کمی از خودتان بگویید. چه زمانی ایران را ترک کردید و دلیل این مهاجرت چه بود؟

تام: من ۴۱ ساله هستم و به زودی در ۱۳ نوامبر ۴۲ ساله خواهم شد. اصالتاً جنوبی هستم اما حدود ۲۲ سال در تهران زندگی کردم. زمینه تحصیلی و تخصصی من در حوزه مارکتینگ است و هرچند که به این حرفه مشغولم، همچنان طراحی نیز بخشی جدانشدنی از هویت حرفه‌ای من است و از آن لذت می‌برم. سابقه کاری و حرفه‌ای‌ام را می‌توانید در پروفایل لینکدین من مشاهده کنید، به‌ویژه اگر به محتوای تخصصی مرتبط با مارکتینگ و زمینه‌های بحث شده در این رمان علاقه‌مند هستید.

ایده مهاجرت به آلمان برای من از حدود سال ۲۰۱۶ شکل گرفت، وقتی برای اولین بار به اینجا سفر کاری داشتم. آن زمان با شرکت SIG که در آلمان مستقر است در زمینه بسته‌بندی همکاری داشتیم، و من برای نظارت بر سفارشات تولید اینجا بودم. آلمان برای من، به عنوان کشوری که به مهد صنعت معروف است، جذابیت ویژه‌ای داشت، به‌ویژه برای کسی مثل من که فعالیت‌های حرفه‌ای‌ام در این زمینه است. البته شرایط اقتصادی و اجتماعی در ایران نیز روز به روز دشوارتر شد، و نهایتاً جنبش “زن، زندگی، آزادی” در سال‌های اخیر، وضعیت روانی همه ما را تحت تأثیر قرار داد. این بود که تصمیم گرفتم به آلمان بیایم؛ تصمیمی که در ابتدا به صورت جدی به آن فکر نمی‌کردم، اما با گذشت زمان و مشکلاتی که بسیاری از مردم ایران با آن دست‌به‌گریبان شدند، به نقطه‌ای رسیدم که مهاجرت را راه‌حل منطقی‌تری دیدم.

مجله موزائیک: آیا مهاجرت به آلمان تغییری در دیدگاه شما نسبت به زندگی یا نویسندگی ایجاد کرده است؟ اگر بله، چگونه؟

رضا تام: بله، مهاجرت به آلمان، تغییری عمیق در دیدگاه من نسبت به زندگی و نویسندگی ایجاد کرد. این تجربه به من کمک کرد تا در تنهایی و سکوت، با لایه‌هایی از وجود خودم مواجه شوم که هرگز تصور نمی‌کردم. انگار همانند رودخانه‌ای که در ظاهر زیبا و آرام جریان دارد، اما وقتی این جریان ناگهان خشک می‌شود، آنچه در عمق پنهان بوده و آسیب‌های گذشته را آشکار می‌سازد، به چشم می‌آید. در این تنهایی مطلق، مواجهه با کودک درونم و زخم‌های کهنه‌ای که زیر جریان روزمرگی پنهان شده بودند، برای من واقعیتی تازه از خودم را به همراه آورد.

این تجربه مرا به تفکری متفاوت درباره ارزش‌ها، رابطه‌ها و مفهوم زندگی رساند و به من انگیزه داد که افکار و احساسات عمیق و متفاوتی را که در این مسیر کشف کرده بودم، در قالب یک رمان بازتاب دهم. می‌توان گفت که نوشتن به من کمک کرد تا با نگاه به زخم‌ها و آسیب‌های نهفته، دوباره با خودم ارتباط برقرار کنم و در عین حال، سعی کنم با دیده‌ای تازه به جنبه‌های مختلف زندگی و روابط انسانی بپردازم.

درباره کتاب “ماه در کرانه”

مجله موزائیک: ایده نوشتن این کتاب چه زمانی به ذهن شما رسید؟ آیا یک اتفاق یا تجربه خاصی باعث شروع این ایده شد؟

رضا تام: ایده نوشتن این کتاب در حقیقت از دل تجربه‌ها و آسیب‌های شخصی در طول مهاجرت شکل گرفت. به نوعی این رمان واکنشی به شرایط خاصی بود که در آن دوران داشتم. احساس کردم که تنها راه مواجهه با این تنهایی و چالش‌ها، نوشتن است. به واسطه نویسندگی توانستم از این تجربه‌ها نه تنها عبور کنم، بلکه آن‌ها را به داستانی تبدیل کنم که بازتابی از سفر درونی خودم باشد. می‌توان گفت که این کتاب زاییده همان شرایط دشواری است که در مهاجرت تجربه کردم، و نوشتن آن، راهی برای بازسازی ارتباط با خود و همچنین به اشتراک‌گذاری این سفر احساسی و ذهنی با دیگران بود. شرایطی خاصی که در تنهایی و بحران‌های مهاجرت، با احساسات عمیق و پیچیده‌ای روبه‌رو شدم. این چالش‌ها و تجربه‌های تلخ، به‌ویژه کلاهبرداری مالی و از

دست دادن همه سرمایه‌ام، موجب شد به نوشتن به عنوان راهی برای مقابله با این شرایط روی بیاورم.

مجله موزائیک: نوشتن این کتاب چقدر زمان برد و این فرآیند برای شما چگونه بود؟

رضا تام: فرآیند نوشتن این کتاب حدود چهار ماه به طول انجامید. در آغاز، نوشتن برای من تنها راهی برای نجات از تنهایی بود و بدون آنکه به بازخوانی یا ویرایش نوشته‌هایم فکر کنم، روزهای اول بدون توقف می‌نوشتم. سپس به مرور زمان و پس از تکمیل، متوجه شدم چقدر احساسات پیچیده و عمیق از دل این نوشته‌ها بیرون آمده‌اند که بازتابی از ضعف‌ها و مبارزات روحی من در آن زمان است که با اصلاحات و بازبینی‌های بعدی، کتاب شکل نهایی خود را پیدا کرد.

مجله موزائیک: آیا تجربه‌های شخصی شما در مهاجرت و زندگی در خارج از کشور تأثیری بر محتوای این کتاب داشتند؟ اگر بله، چگونه؟

رضا تام: بله، قطعاً. مهاجرت و زندگی در آلمان و مواجهه با دشواری‌ها و ناامیدی‌های ناشی از دوری از وطن و تنهایی، تأثیر عمیقی بر محتوای این کتاب داشته است. این تجربه‌ها موجب شد که با نگاهی نقادانه‌تر به جنبه‌های اجتماعی و عاطفی زندگی نگاه کنم و بخشی از این دیدگاه‌ها را به‌طور غیرمستقیم در داستان کتاب بگنجانم.

مجله موزائیک: شما بخش‌هایی از کتاب خود را به انتقال دانش و تجربیات خود در زمینه بازاریابی اختصاص داده‌اید. لطفاً کمی در این مورد توضیح بدهید.

رضا تام: بله درست است. از این کار سه هدف اصلی را دنبال کرده‌ام. اول اینکه، به دلیل حضور من از آغاز راه‌اندازی برند سان‌استار و نقشی که به عنوان اولین فرد شرکت در کنار آقای میزبان ایفا کردم، تجربه‌ای مستقیم و نزدیک از فرآیند رشد و بلوغ این برند به‌دست آورده‌ام. طی ده سالی که به کسب رتبه دوم بازار آبمیوه ایران دست یافتیم، همه زندگی و وقتم را برای موفقیت این برند صرف کردم و از نزدیک شاهد مراحل شکل‌گیری، پرورش و دستاوردهای آن بودم. به همین دلیل، تصمیم گرفتم این

تجربیات واقعی خود را برای نشان دادن چگونگی دستیابی به یک موفقیت بزرگ در شرایطی که آینده نامشخص و مبهم است، به اشتراک بگذارم.

هدف دوم من نمایش فضای مسموم اقتصادی ایران بوده است، تا این چالش‌های اقتصادی را که بر موفقیت و رشد کسب‌وکارها اثر می‌گذارند، به تصویر بکشم.

سومین هدف این بود که بحران عدم مدیریت سرمایه انسانی را در میان جمعیت مهاجر آلمان بیان کنم، چراکه این موضوع می‌تواند به‌عنوان یک معضل جدی بر جامعه مهاجران و اقتصاد آلمان تأثیر منفی بگذارد.

مجله موزائیک: پیام یا مفهومی که می‌خواهید از طریق این کتاب به مخاطبان منتقل کنید چیست؟

رضا تام: "ماه در کرانه" نه تنها یک داستان است، بلکه بازتابی از واقعیت‌های اجتماعی، روابط انسانی و کشمکش‌های عاطفی است که همه ما در زندگی تجربه می‌کنیم. من در این رمان سعی کرده‌ام با استفاده از شخصیت‌های مختلف، نماینده‌های نمادینی از مسائل اجتماعی و روانی مختلف ایجاد کنم. هر کدام از زنان این داستان، همچون "ماه"، نماینده مفاهیمی عمیق و گاه اساطیری هستند که ریشه در فرهنگ و تاریخ دارند. به عنوان مثال، شخصیت ماه با زیبایی و گیرایی خاصی که در همه فرهنگ‌ها نماد عشق و جذابیت است، به نوعی بازتاب دهنده ایده‌آل‌ها و آرزوهایی است که در جهان واقعی نیز بسیاری از ما به دنبال آن هستیم. دیگر شخصیت‌ها نیز همچون دختر کوچک راوی که نماد آینده زنان ایران است، هر کدام رویکردی به مسائل و آسیب‌های اجتماعی و فرهنگی دارند.

این کتاب در حقیقت یک بررسی دقیق از نقش‌ها و پویایی‌های اجتماعی بین زنان و مردان و تأثیرات متقابل آن‌هاست. الهام‌های این رمان از آثار بزرگ همچون "آنا کارنینا" از تولستوی و "کافکا در کرانه" از هاروکی موراکامی گرفته شده است. شخصیت‌ها از شخصیت‌های رمان‌ها و فیلم‌ها نظیر نیکلای در "آنا کارنینا" یا از اساطیر مانند مدوسا و پاندورا و یا پاریس الهام گرفته‌اند و هر کدام نماد ویژگی‌ها و مفاهیم خاصی هستند. همچنین، این لایه‌ها به صورتی طراحی شده‌اند که خواننده بتواند در سطحی شخصی‌تر به کشف آن‌ها بپردازد و از این اکتشافات لذت ببرد.

مجله موزائیک: در ابتدای کتاب، شما نوشته‌اید: “تمامی داستان دارای مفاهیم پنهان است. سعی کرده‌ام با قرار دادن آن‌ها در لایه‌های پنهان داستان، لذت اکتشاف نیز برای شما فراهم کنم.” ممکن است بیشتر درباره این جمله و مفاهیم پنهان توضیح دهید؟

رضا تام: هدف از این جمله، ایجاد فرصتی برای خواننده است تا به کشف معانی و پیام‌های پنهان بپردازد. لایه‌های پنهان داستان نشان‌دهنده چالش‌های عاطفی و اجتماعی مختلفی است که انسان در طول زندگی با آن‌ها مواجه می‌شود. این مفاهیم از طریق روابط بین شخصیت‌ها و حوادث داستان به تصویر کشیده شده‌اند و خواننده می‌تواند در خلال خواندن و با تامل در جزئیات، برداشت‌های عمیق‌تری از داستان کسب کند. در سراسر داستان سعی کرده‌ام با ذکر یک جمله و یا یک عدد اشاره واضحی به مفاهیمی داشته باشم که با موضوعات رمان ارتباط دارد و می‌تواند به آن معنایی عمیق‌تر بدهد. شاید درست نباشد آن‌ها را فاش کنم اما به‌عنوان راهنمایی برای کسانی که علاقه‌مند به کشف هستند می‌توانم به یکی از اصلی‌ترین آن‌ها که مفهوم زمان است اشاره کنم.

مجله موزائیک: چه موضوعات و مضامینی در رمان “ماه در کرانه” بررسی شده است؟

رضا تام: رمان ماه در کرانه نگاهی عمیق و نقدآمیز به مسئلهٔ مردسالاری و فرهنگ‌های سنتی جامعۀ ایران دارد. محوریت این اثر بر اساس مشکلات تاریخی و اجتماعی است که زنان ایرانی از گذشتۀ تکامل انسان تا به امروز با آن روبرو بوده‌اند. در این داستان، من به ریشه‌های عمیق این نگاه تضعیف‌کننده و محدودکننده پرداخته‌ام که باعث شده فرصت‌های درخشش و ظهور زنان ایرانی از آن‌ها گرفته شود. این ریشه‌ها، که به‌صورت ناخودآگاه و آگاهانه از درون خانواده‌ها و ساختارهای اجتماعی رشد کرده، به شکل‌گیری فرهنگی منجر شده که زنان را در جایگاه‌های محدود قرار می‌دهد و آن‌ها را از تحقق توانمندی‌هایشان دور می‌کند.

این فرهنگ نه تنها در خانواده بلکه در ساختار اجتماعی هم ریشه دوانده است و در نتیجه، بسیاری از زنان ایرانی برای نجات استعدادها و استفاده از رسالتی که در خود احساس می کنند، مجبور به مهاجرت و مواجهه با چالش های بزرگی می شوند. آن ها به خارج از مرزهای ایران می روند تا درخشش خود را که مانند ماهی در شب های تاریک بر دریای عظیم انسانیت نور می افکند، آشکار سازند. با این حال، بسیاری از زنان دیگر هرگز این فرصت را پیدا نمی کنند و در سایه فرهنگ و باورهای محدودکننده، استعدادهایشان را به همراه خود به فراموشی می سپارند.

مجله موزائیک: چه الهامی در انتخاب نام “ماه در کرانه” برای رمان وجود داشت؟

رضا تام: درواقع نام ماه در کرانه از مفهوم عمیقی نشأت گرفته است که از زندگی و وضعیت بسیاری از زنان ایرانی الهام می گیرد؛ زنانی که برای دستیابی به رؤیایا و تحقق استعدادهایشان، مجبور به مهاجرت شده اند. این نام، به گونه ای استعاره و نمادین به نور و روشنایی ماه در شب های تاریک اشاره دارد؛ ماهی که در تاریکی شب، تنها منبع امید و روشنایی است. در این استعاره، ماه نمایانگر زن است — زنانی که باوجود سختی های مهاجرت و دوری از خانه و خانواده، در تلاش اند تا نور وجود و استعداد های خود را در میان ظلمت و تاریکی به جهان بتابانند. شب در این داستان نماد تمام آن محدودیت ها، سختی ها و فرهنگ های سنتی است که جلوی رشد و شکوفایی زنان را در ایران گرفته است. اما درست همان طور که ماه با درخشش خود به شب معنایی تازه می بخشد، زنان ایرانی نیز با مهاجرت و جستجوی فرصت های جدید در دیاری ناآشنا، سعی در گشودن مسیرهای تازه دارند. ماه در کنار ساحل یا کرانه، منتظر فرصتی است تا به جایگاهی دست یابد که در آن بتواند همچون نور روشنی در تاریکی بدرخشد و جهان را از زیبایی و توانایی های خود آگاه سازد. این نام به گونه ای عمیق، ترکیبی از امید و عشق را در دل خود جای داده است؛ عشق به زندگی و رؤیایا و امید به اینکه روزی این زنان بتوانند بدون موانع و محدودیت های فرهنگی و اجتماعی، درخشش واقعی خود را به نمایش بگذارند.

مجله موزائیک: نقش راوی در رمان چیست و او چگونه به ماجرای زندگی “ماه” و موضوعات اجتماعی پرداخته است؟

رضا تام: راوی در این داستان به عنوان شاهدی آگاه و دردآشنا حضور دارد؛ او به عنوان یک مرد، سعی می کند نقشی حمایتی و حتی ناجی را برای “ماه” ایفا کند و شاهد ظلم هایی است که خانواده و جامعه به این زن تحمیل کرده اند. راوی، در تلاش است که از جایگاه خود، دست ماه را بگیرد و او را از پشت ابرهای تیره ای که تاریخ، مذهب و اجتماع بر او تحمیل کرده، نجات دهد. او می خواهد مانند نوری در زندگی “ماه” باشد تا شاید زن بتواند رسالت ذاتی خود را فارغ از نقش تحمیلی خود پیدا کند و از قید و بندهایی که او را به زندگی ای محدود کرده رها شود. اما ... خوب، در داستان خواننده متوجه نتیجه این تلاش می شود.

مجله موزائیک: آیا پیامی هست که بخواهید به خوانندگان در پایان این مصاحبه منتقل کنید؟

رضا تام: برای من، این کتاب فراتر از یک رمان است؛ تلاشی است برای بازنمایی عمق تجربه های انسانی و چالش های عاطفی و اجتماعی که همگان با آن روبه رو می شوند. در پایان رمان، به این نتیجه اشاره می کنم که هیچ انسانی ذاتاً بد نیست. تمام آسیب هایی که از دوران کودکی تا بزرگسالی بر ما تأثیر می گذارد، می تواند توانایی ما را در درک محیط و اطرافیان محدود کند. هر فرد، از زاویه دید خود به دیگران نگاه می کند و به همین دلیل، رفتارهای طبیعی آن ها را به عنوان بدی تلقی می کند. این درک محدود ما، تنها به دلیل عدم تمرین در دیدن از زوایای دیگر است.

اگر روزی انسان ها یاد بگیرند که زاویه دید خود را گسترش دهند و فقط از دیدگاه خود نبینند، می توانند درک بهتری از دیگران پیدا کنند. در آن صورت، دیگر بدی ای وجود نخواهد داشت و تنها محدودیت های درک ماست که ما را از فهم یکدیگر باز می دارد. اگر این توانایی را در خود پرورش دهیم، می توانیم دنیای بهتری بسازیم، جایی که همدلی و درک متقابل بر پایه ی احترام و محبت بنا شده باشد.

امیدوارم خوانندگان، با خواندن این کتاب، هم ارتباطی عمیق‌تر با محتوای آن برقرار کنند و هم به کشف لایه‌های پنهانی رمان برسند. البته باید این را هم اضافه کنم که قرار دادن لایه‌های پنهان با کشف لایه‌های پنهان درون ما ارتباط مستقیم دارد که امیدوارم به خوانندگان نیز کمک کند تا بتوانند لایه‌های پنهان خودشان را نیز کشف کنند. در نهایت از همه کسانی که در این مسیر همراهی‌ام می‌کنند، سپاسگزارم و امیدوارم کتاب بتواند برایشان الهام‌بخش باشد.

مجله موزائیک: سپاسگزاریم، آقای دکتر تام، که وقت خود را در اختیار ما قرار دادید. به شما برای خلق «ماه در کرانه» تبریک می‌گوییم و برایتان در مسیر حرفه‌ای و هنری آینده، آرزوی موفقیت و سربلندی داریم.

فصل اول

نبضم زیر انگشتم می‌زد، مثل نفس نفس زدن یه دونده که به خط پایان رسیده بود.
اما در پایان هیچ چیزی برای افتخار وجود نداشت،
همین چند دقیقه پیش بود که از نگرانی و وحشت به پدرش تماس گرفته بودم،
برادرش به من گفت که اون رو بردند بیمارستان.
صدای بوق‌های ممتد گوسی و سکوت،
فهمیده بودم که جواب داده اما نمی‌خواد حرف بزنه.
بعد از چندین بار صدا زدن آخر گفت:
نمی‌خوای این بازی رو تموم کنی؟
شوکه شدم.
پرسیدم حالش چگونه؟
گفت:
لطفا این بازی رو تموم کن.

انگار تمام توان باقیمونده این چند ماه وحشتناک مثل یه گوی آهنی بزرگ که به یه مو بند شده بود و آرزوی لذت افتادن رو می کشید. طعم شیرین جاذبه و معادلاتی که نیوتون هرگز محاسبه نکرده بود. افتادن برای همیشه در آغوش زمین.

منتظر همین جمله بودم: **“لطفا تمامش کن.”**

احساس می کردم تمام گناهان دنیا بر گردن من آویخته شده، چون زنده هستم و اگه تمامش کنم همه و همچنین ماه من هم از غم ها آزاد می شنند.

همه زخم های این مهاجرت رو از پیش چشمم گذروندم، از هادی، مهدی، علیرضا و احسان، تا درویش، سلینا، نیکولن، اربن الیت، هاوس انیور، خیابون وینز، کلاهبرداری امیلی، شرکت ساندانا، شرکت مپا، اوبر، بیمارستان، و حالا دستشویی فرودگاه هامبورگ، بدون حتی یه سنت برای برگشتن.

همه رو مثل بارهای سمی و وحشی الکتریکی از زخم های قلبم بیرون می کشیدم و به تک تک سارکوپلاسماهای بافت های بازوم می فرستادم تا بتونند فسفات های قدرتمندی برای یک حرکت درست و بی نقص آزاد کنند.

اما...

از هفت سال پیش،

خدای من،

انگار با جمله هفت سال پیش، رمز ماشین زمان رو بر زبونم جاری می‌کنم.
به هفت سال پیش،

تلالوی پرتوهای نور خورشید بر روی چشمان زیبایش را،
بوی عطر هوایی که موهای مجعدش می‌فشاند.
و موسیقی ماورایی که عظمت وجود نازنینش را می‌ستایید.
و ثانیه‌هایی که با نگاه نافذ او کند شده بودند.
و قلبم،

که می‌تپید و ضربانش رو در لاله‌های قرمز شده گوش‌هام می‌شنیدم.
وزنه‌ای که از قلب ملتهبم در کالبد تهی جسمم آویزان بود.
صدای نفس عمیق و شروعی شیرین و تلخ.

او ماه من بود که می‌درخشید و بر یخ وجودم بی رحمانه پرتو می‌افکند.

برخورد تیا

بالاخره نوامبر ۲۰۱۶ بود که مدوسا من رو متقاعد کرد که من هم با اون در دوره های کمپین نویسی مدرسه VIP شرکت کنم که فقط تنها نباشه. من اون زمان خیلی شلوغ بودم و اونقدر در دادن جواب به مدوسا به دلیل مشغله زیاد تاخیر کرده بودم که ثبت نام در اون ترم تمام شده بود. مدوسا نمی خواست ترم جدید رو هم از دست بده. من مدیر تبلیغات و روابط عمومی یک برند معروف در حوزه FMCG بودم.

برای کار همیشه خوش شانس بودم، هیچ وقت تجربه جستجوی کار رو نداشتم، همیشه یا پوزیشن به من پیشنهاد می شد و یا من به کارفرما معرفی می شدم. این شد که من به آقای اچ عزیز (الگوی یک مرد بزرگ)، که اون زمان تولیدکننده ظروف پلاستیکی برای برندهای مطرح کشور بود معرفی شدم. یه روز بارونی آوریل ۲۰۰۹ اولین نفر استخدام شده برای این برند شدم تا شاهد بدنیا اومدنش باشم. من و آقای اچ عزیز درست مثل والدین اون بودیم.

اون زمان فکر می کردیم قراره تولید کننده سُس باشیم. من هم بعنوان طراح محصولات و هویت بصری به آقای اچ عزیز، معرفی شده بودم. تا سال ۲۰۱۶ که به اصرار یکی از همکارام و تنها برای همراهیش در دوره کمپین نویسی اون مدرسه شرکت می کردم، در بازار جایگاه دوم کشور رو کسب کرده بودیم و بخاطر برگزاری بزرگترین قرعه کشی تاریخ کشور که به هدف انفجار بمب اُورنس (شناخت برند) لانچ کردیم، من رو بخوبی در صنعت تبلیغات می شناختند. بخصوص بخاطر اجرای برنامه های زنده ام در شبکه سه.

همه اطرافیانم می‌دونستند من دو فرزند دارم، فرزند اولم، برندی که بزرگش کردم و اون زمان شش ساله بود و دختر عزیزم که فقط چهار سالش بود. من هم یک سالی می‌شد پدر مجرد شده بودم.

اون سال شرکت دونفره با حضور آقای اچ عزیز و من به دویست نفر سرمایه انسانی رسیده بود.

دو سالی هم می‌شد که مدیریت واحد گرافیک رو به مدوسا سپرده بودم و خودم بیشتر درگیر مدیریت تبلیغات و روابط عمومی بودم و البته بر کارهای مدوسا هم نظارت داشتم.

خیلی خوب بیاد دارم، روز اول که وارد کلاس کمپین‌نویسی شدیم، سنگینی حضور یک بانوی با وقار، با یه لباس زرشکی در ابتدای کلاس احساس کردم. برای تشخیص رنگ واقعا نیازی به نگاه مستقیم نبود. بالاخره صد و شصت درجه میدان بینایی، یه جاهایی بدرد می‌خوره.

از اونجایی که معمولا در نگاه‌کردن به صورت دیگران پیش‌قدم نمی‌شم، سنگینی حضور او دلیل دافعه زاویه نگاهم رو دو چندان کرد.

کلاس، طبقه دوم بود و شکل اون بگونه‌ای بود که از سمت چپ اتاق که وارد می‌شدی، سمت راست، میز استاد اول و استاد دوم در راستای هم به سمت عمق کلاس بود. روبروی اون‌ها میزها به شکلی چیده شده بودند که طبق روال ورکشاپ‌ها، افراد بدور اون، مثل یک جلسه تبادل نظر بشینند و با هم گفتگو کنند. در انتهای کلاس تخته وایت‌برد و پرده ویدئو پروژکتور قرار داشت و محدوده عمق کلاس رو تعیین می‌کرد.

از اونجایی که انقلاب درونم رو احساس کردم و لجبازی چشم‌هام رو زمانی که می‌خوام به کسی نگاه نکنم می‌شناختم، مسیر راهروی کنار میزها رو دور زدم و در

انتخاب محل نشستن دقت کردم که در دورترین فاصله و همدیاف او نشسته باشم تا خیالم از حواس پرتی راحت شه.

مدوسا هم که همیشه من رو می‌پایید، همین کافی بود که احساسی از من دستگیرش شه، اون وقت بود که حرمت بینمون می‌شکست.

زمان معرفی شد. وقتی نوبت به من رسید همه نگاه‌ها از جمله اساتید چنان برگشت که سکوت سنگینی کلاس رو فرا گرفت. اما از همه سنگین‌تر نگاهی بود که حس می‌کردم اصلا به این سمت نچرخید. از اون شخصیت هم کمتر از این انتظار نمی‌رفت. زمزمه‌ها بلند شده بود و سر مدوسا که به نشونه تایید به دیگران تکان می‌خورد.

استاد اول که شهرت زیادی داشت سعی کرد با سوال از نفر بعد برای معرفی خودش روند کلاس رو طبیعی نشون دهد. غافل از اینکه مدوسا در پوست نمی‌گنجید که اون هم خودش رو با هویت برندمون معرفی کنه که اون روزها، تبلیغاتش در و دیوار کشور رو ترکانده بود.

بعد از معرفی شدن همه، قرار بر این شد که کلاس به چهار گروه در صنایع مختلف با برندهای معروف اون صنعت تقسیم شه. استاد دوم که با لبخند حاصل از رضایتی که نشون می‌داد این دوره مدرسه VIP قراره اتفاقات جالب و ملموس‌تری رو تجربه کنه، بالا سمت راست تخته وایت‌برد بزرگ، درحالی که می‌گفت: "خوب اینکه واضحه"، نام فرزند ارشد من رو نوشت.

در همین حین بود که پشت سرم دختری جوان با لحنی همراه با خنده، من رو صدا زد و آهسته پرسید: تام، من می‌تونم تو گروه شما باشم؟ لحن او کاملا برام واضح بود که اون بانوی مورد نظر نیست. من هم برگشتم، خواستم با لبخند جواب بدم که دستش رو دراز کرد و گفت من کورال هستم، از شبکه تلویزیون آنلاین، از آشنایی با شما خوشبختم. من هم ضمن ابراز خوشبختی از آشنایی با او آهسته گفتم خواهش می‌کنم، اما نظر من مهم نیست. اینجا من هم یه دانشجو بیشتر نیستم، لطفا به استاد بگید. کورال بلند خطاب به استاد دوم گفت:

"استاد گروه ما تکمیل شد."

این جمله من رو مضطرب کرد.

نگاهم به استاد دوم بود که جلوی وایت‌برد ایستاده بود و با لبخندی نگاهش رو به سمت ابتدای کلاس، جایی که مختصات نشستن اون بانوی باوقار بود نشونه می‌رفت، و با تکان دادن سرش، چیزی رو تایید کرد، و اینطوری زیر نام پرندمون نوشت:

آقای تام،
خانمها: تیا، کورال و ماه

فهمیدم که نام او "ماه" است.

با اینکه هنوز ندیده بودمش، اما صدای شیوایی که زمان معرفی، چهره زیبایش رو در نظرم تداعی کرده بود و از گفتن نام کوچیکش طفره رفته بود، تنها نام ماه بود که لایق اون تابش قدرتمند می‌تونست باشه.

و بالاخره من و ماه در یک گروه قرار گرفتیم.

بدیهی بود که اعضای یک گروه باید کنار هم بنشینند و بر روی پروژه مشترک با هم کار کنند. برای این لحظه ثانیه شماری می‌کردم. با شنیدن "خوب، حالا..." از دهان استاد، ناخودآگاه صندلیم رو برای جابجا شدن به سمت "ماه" به عقب کشیدم که دیدم کورال کنار من نشست. فهمیدم محل تجمع گروه ما، همون جاییه که ما نشستیم. صدای جابجا شدن صندلی کناری کورال رو شنیدم و با تمام وجودم گوش شدم تا صدای سلام کردن اون رو با همه وجودم بشنوم و در پاسخ دادن لحظه‌ای درنگ نکرده باشم. اما تلاش برای پنهان کردن اشتیاقم، میدون دیدم رو از انتهای کلاس تا خط عمود بر صورتم قفل کرده بود. انگار مهره گردنم به یک سمت دیگه کلاس نمی‌چرخید.

سلام من ماه هستم.

خدای من،

تنها زمانی که این حس رو تجربه کرده بودم، شونزده سالم بود که دختر همسایه مون در محوطه خونه‌های سازمانی دانشگاه علوم پزشکی، که ماه‌ها آرزوی داشتم مخاطبش قرار بگیرم من رو صدا زده بود تا از من جزوه درس فیزیکم رو قرض بگیره. انگار میله‌ای از فرق سرم تا نوک انگشتانم فرو رفته بود و دندون‌هام از شدت خجالت بهم می‌خورد. کل بدنم قلب شده بود و می‌تپید. اما هیچ وقت دیگه نتونسته بودم حرف دلم رو به اون بزنم. شب امتحان عربی تنها شبی بود که به بهانه درس خوندن به محوطه سرسبز پانسیون رفتم و اون هم اومد. اما اونقدر ترسیده بودم که جرات نمی‌کردم فاصله‌م رو بیشتر از اندازه باغچه وسط پانسیون نسبت به اون کم کنم. بارون گرفت و بعد از گذشت مدتی طولانی که هردو خیس شده بودیم مادرش بدنالش اومد و اون رو با خودش به داخل آپارتمان‌شون برد. وقتی داشت به سمت خونه‌شون می‌رفت چندبار برگشت و به من نگاه کرد. احساس حماقتی که از ناامیدی نگاه او داشتم رو بخوبی بیاد دارم. تا روزی که تصمیم گرفتم هرطور شده خجالتی بودنم رو کنار بذارم و برخلاف هرروز که سر راهم به خونه می‌ایستاد و زبونم بند میومد و من هم با عجله بدون اونکه به صورتش نگاه کنم به سمت در خونه‌مون فرار می‌کردم، این دفعه سلام کنم و بهش بگم که هر شب خوابش رو می‌بینم...، وارد راهرو که شدم دیدم درب خونه‌شون بازه. احساس می‌کردم این نشونه خوبی نیست. هر قدم که بر می‌داشتم، فضای خلا بیشتری رو می‌دیدم و اون رو درون خودم احساس می‌کردم. بله، خونه اون‌ها خالیه خالی بود. انگار سال‌ها بود که کسی اونجا زندگی نمی‌کرد. اون‌ها برای همیشه رفته بودند و من هم جرات نمی‌کردم از کسی پرسم اون‌ها کجا رفتند. هیچ خبری از اون نداشتم تا سیزده سال بعد وقتی مدیر تبلیغات اون برند شده بودم، برادر کوچکش رو تو فیس بوک پیدا کردم و اون حادثه وحشتناک رو برام تعریف کرد.

این بود که نمی‌خواستم احساس حماقت تکراری باز هم به سراغم بیاد. دست و پاچه شده بودم که چطوری جواب سلام ماه رو بدم. سعی کردم بدون نگاه کردن به صورتش جواب بدم:

سلام، خیلی خوش اومدید.

انتهای زمان کلاس که درس نحوه نوشتن یک بریف کامل برای یک ایونت رو گرفته بودیم، قرار شد یه موضوع برای کمپین انتخاب کنیم.

من یه چالش واقعی برندمون رو به اعضای گروه توضیح دادم که کمپین نویسی ما واقعی باشه.

کلبه

دیگر آرام باش، ماه من.

التماس‌هام دیگر تورا دیگر مجبور نمی‌کند، که نگاه سنگینت را به زحمت بلند کنی
و لبخندی را که روزهای اول آشناییمان با شوق نقاشی کردی، روی صورت مهربانت
نگه داری.

ترحم‌های دوستانه‌ات، دیگر تورا وادار به تحمل دلزدگی‌های من نخواهد کرد.

اینجا باد پاییزی وزیدن گرفته و آخرین برگ زردِ درختِ حیاط من و تو نیز کنده خواهد شد.

باید رخت‌های خاطراتم را از بندهای کوچه‌های رنگی‌مان جمع کنم و به کلبه چوبی‌ام برگردم.

برای اینکه زوزه‌ی وسوسه‌های مهربانی، هوای سرد دل‌بستگی را، امشب‌ی را هم به کلبه نیاورد و نیمه شب، وقتی خوابِ مشغله‌ی روزمرگی‌ها، مرا مسخ خود کرده، از خواب بپریم.

باید همه درزها را با گل‌های سردِ بیخیالی ببوشانم.

از پنجره اتاق، کنار شومینه‌ی گرم تنهایی، آسمان، ابری و پُرتاره‌ست، و چشمان من خیره به بالای کوه پشت حیاط.

از بالای آن کوه، هیچ نشانی از گرمای محبت نمی‌وزد. هیچ نگاهی.

میدانم، کلبه‌ام دیگر از آن بالا دیده نمی‌شود.

انتظار مرا فرسوده خواهد کرد.

دیگر خانه من برای تو بزرگ نیست.

زیبا نیست.

تحقیر شده‌ام.

میدانم به طعنه خواهی گفت: حالم از هر چه بوی تکرار دهد، بهم می‌خورد.

از هرچه ترحم برانگیز است.

این تکه کلام توست. هنوز یادم هست.

دلزدگیِ تورا از همین جا، از راه دور هم میتوان احساس کرد.

درگت میکنم؛

درگت میکنم.

و درک کردن تنها التیام زخم‌های احساس است.

روزی خواهی فهمیدی، که درک کردن، تنها، پنجره‌ای بود که از آن می‌تونستم باز هم به خانه تو سرک بکشم.

فردا کارگران می‌رسند و این کلبه را با همه خاطراتش خراب می‌کنند.

قرار است اینجا راهی بسازند که از کنار دریا بگذرد. برای کسانی که قدم زدن روی ماسه‌ها را دوست ندارند.

برای کسانی که می‌خواهند از بالای آن کوه، بی توجه به شکستگی‌ها، بی توجه به دردها، به دریا برسند و لذت ببرند.

بی آنکه گرمای ماسه‌ها، لای انگشتانشان را نوازش دهد. یا صدف‌های شکسته گلایه‌ها، پاهایشان را قرمز کند.

تو به گریز می‌اندیشیدی، از هر آنچه که تو را محصور کند. و من به اسارت امید بسته بودم.

مرا متهم نکن که همه چیز را خراب می‌کنم؛

مرا متهم نکن که دیوارها را نادیده می‌گیرم.

من تنها چیزهایی را جابجا کردم.

همین؛

پنجره‌ای برای کلبه‌ام ساختم تا نور به خانه‌ام بیشتر بتابد.

گرما برای زنده ماندن لازم است .

و تو حق داشتی که بخواهی رنگ شیشه‌ی پنجره‌ای که به خانه‌ات باز میشود تیره باشد.

من حق نداشتم اعتراض کنم.

کاش به همان پنجره مبهم قناعت می‌کردم.

تو بهانه‌ای بودی، که صبح‌ها زودتر بیدار شوم و شبها تا دیروقت بیدار بمانم.

بی خبر از آنکه شب بیداری‌های من به یاد تو، تو را عاصی خواهد کرد و چراغ خانه‌ی من، خواب بعد از ظهر تو را تباه.

چراغ بهانه بود.

من لب فرو بستم. دیگر گلایه نخواهم کرد. دیگر برای دیدن تو هزار دلیل بی ربط نخواهم آورد.

و برای عبور از کنار خانه ات، راهم را گم نخواهم کرد.

دیگر از روی فراموشی، چیزی را جا نخواهم گذاشت که برگردم.

فردا دوشنبه است. یک سال میشود که شیشه پنجره ی من و تو شکسته.

چهره غضبناک تورا فراموش نمیکنم که بعد از ماهها تحمل، پنجره ی بی پرده مان را شکستی.

تا راضی شدم که همیشه درهای باز نشان از مهربانی نیست.

فردا کارگران خواهند رسید و من هجرت خواهم کرد و به دریا نزدیک تر خواهم شد.

سی فرسنگ آن طرف تر خانه‌ای بنا می‌کنم از سنگ. محکم و سخت. که هیچ جزر و مدی، پایه‌های احساسش را نرم نکند.

اما، گمان نمی‌کنم.

اینجا تا چشم کار میکند شن‌های سرسپرده ایست که با هر موج که از دل دریا می‌آید، می‌رود تا هستیش را در عمق پاک صداقت، ششستشو دهد.

هر سال، مثل امشب که میرسد، آرزوی باران می‌کنم.

کاش امشب هم باران ببارد؛ تا گرگ و میش صبح.

آنوقت که ماه من زیر لحاف ابریش خفته، بیخیال از هراتفاقی که فکرم را به بالای آن کوه پرت کند. کنار ساحل، روی شن‌های خاکستری، زیر نوازش‌های نرم قطره‌ها، به آسمان زندگی‌ام نگاه کنم.

و قلبم را تنها به نسیم صبح می‌سپرم.

به روزهایی که می‌آید و هر صبح، کنار همین ساحل، با نسیم صبا، خود را به موج‌های پاک دریا بسپاریم.

هنوز هم از بالای آن کوه خبری نیست.

باید که بروم.

دیوارها دوباره ساخته خواهند شد و تو دیگر نگران آنها نخواهی بود.

-تام-

آن زمان پنج سالی می‌شد که ما پارتنر یک شرکت بین المللی سوئیسی در آلمان در بخش بسته‌بندی‌های محافظ نوشیدنی بودیم، و از بین دو رقیب اصلی که به ما پیشنهاد فروش دستگاه‌های پرکن و بسته‌بندی و تامین اسلیو پاکت داده بودند اون‌ها رو انتخاب کردیم. چون تمرکز قابل توجهی برای بازار مصرف حوزه مِنا (خاورمیانه و شمال آفریقا) گذاشته بودند و رقیب اون‌ها سهم بیشتری از این بازار کسب کرده بود، اما با

تلاش “بامداد” که انصافا نماینده قابل و توانمند اون‌ها در کشور بود و هست، ما اون‌ها رو انتخاب کرده بودیم. البته ناگفته نماند که الان هم که اون اینویس‌ها که برامون ۱۵ سال پیش ارسال کرده بودند رو چک می‌کنم، می‌بینم که هزینه تمام شده انتخاب ما بیشتر بود اما اون‌ها، پیشنهاد منحصر به فرد فروش (UPS) بهتری داشتند.

همزمان با کلاس کمپین‌نویسی ما، جدیدترین محصول بسته‌بندی اون شرکت رو در خاورمیانه لانچ کرده بودیم که یک انقلاب در این صنعت محسوب می‌شد و در مقابل خرید سه دستگاه پرکن ۱۸۰۰۰، برای مدتی تونستیم از یکی از پنج نیروی رقابتی پورتر بهره بگیریم، چون تمام دستگاه‌های ما از همون شرکت بود، اما رقبای ما، مشتری هردو شرکت رقیب بودند.

بسته‌بندی جدید، این مزیت رقابتی رو برای تجربه مشتری ایجاد می‌کرد که تجربه نوشیدن مثل بطری شیشه‌ای رو در بسته‌بندی هفت لایه مقوایی داشته باشه و در عین حال تمام محتویات نوشیدنی رو بنوشه و حتی یک قطره هم باقی نمونه. در مقابل، در بسته‌بندی‌های موجود در بازار، همیشه مقداری از محتویات نوشیدنی در اون باقی می‌موند و با تکه‌ن دادن بسته‌بندی، صدای مایعات باقیمونده شنیده می‌شد. هرچند این محصول جدید یه نوآوری محسوس به حساب می‌ومد اما من از اون یه ایراد بزرگ گرفته بودم و اون هم این بود که همزمان با لانچ بسته‌بندی جدید ما، رقیب شرکت پارتنرمون هم بر روی مزیت بازشدن درب بطری مقوایی، تنها با یه چرخش، تبلیغات گسترده‌ای کرده بود. در حالی که درب بسته‌بندی جدید ما، نیازمند سه دور و نیم چرخش برای پاره کردن لایه محافظ و باز شدن داشت. این خیلی مهمه که وقتی توی بازار مصرف، روی یه فیچر جدید محصول تبلیغات انجام می‌شه، مصرف کننده هم نسبت به اون حساسیت نشون میده و به لیست انتظارات اون اضافه می‌شه. هرچند تا اون موقع اصلا به اون فیچر توجه نکرده باشه.

وقتی ما می‌خوایم بسته‌بندی جدیدی رو لانچ کنیم، قبل از اینکه بتونیم مزیت خود رو در قالب یک ارزش افزوده بیان کنیم، مصرف کننده فیچر تبلیغ شده توسط رقیب رو در محصول جدید ما بررسی می‌کنه و این یه نقطه ضعف برای ما محسوب می‌شد. ما بایستی روی این موضوع کار می‌کردیم.

کلاس تمام شد و بر اساس توصیه استاد قرار شد تا هفته بعد، حتما اعضای گروه، یکی دو جلسه با هم در مورد موضوع کمپین گروه خودشان با هم تبادل نظر می‌داشتند.

مدوسا رو به منزلشون رساندم و خودم هم رفتم خونه. دوش گرفتم و یه لیوان پر قهوه درست کردم و با حوله تنپوش زرشکی به بالکن رفتم تا هوای سرد و قهوه بتونه فکرم رو از موضوعی که همه حواسم رو پرت کرده بود خارج کنه. تا رسوندن مدوسا به خونه فقط سکوت بود. البته با یک سوال مدوسا از من که “آیا اتفاقی افتاده؟”

خونه من، یه آپارتمان در طبقه بالای یه برج، مشرف به یه پارک بزرگ و دید کوه رو داشت و من بیشتر زمانی که خونه بودم، در بالکن یا کتاب می‌خوندم و یا موسیقی گوش می‌دادم. اما اون شب فقط به توصیه استاد فکر می‌کردم، به این فکر که کی باید پیگیری هماهنگی‌های جلسات گروه رو انجام بده؟

اون شب آسمون صاف و ماه تقریبا کامل بود. ترجیح دادم اون شب هم یه شب کریستالی داشته باشم. “شب کریستالی” اصطلاحی بود که من برای شب‌زنده‌داری‌های خودم گذاشته بودم. در شب‌های کریستالی، همه روشنایی آباژورها رو خاموش و بجای اون شمع‌های بزرگ رو در سراسر خونه روشن و نوای آهسته از کالکشن موسیقی‌ام رو پلی می‌کردم. مبل راحتی تک نفره سبز رنگ رو درست جایی که ماه از پنجره اتاق نشیمن می‌تابید، تنظیم می‌کردم و روی اون رها می‌شدم و به ماه خیره. وقتیایی هم که هوا ابری بود چشمهام رو می‌بستم و به سرزمین هرکدوم از اون موسیقی‌ها می‌رفتم که تمام این سالها با هرکدومشون در ذهنم ساخته بودم.

بخاطر علاقه زیادی که به دیدن فیلم دارم، همیشه سیستم صوتی نسبتا خوبی، که صدای فشرده سه بعدی رو ایجاد کنه داشتم. کالکشن موسیقی من از Moonrise اثر Nitin Sawhney شروع می‌شد و شامل دوازده ترک بود و به Gotan Project - Una

Monsoon - Flam (Buddha Bar IV - می‌شدو اوج اون با - Dinner) بود که وقتی به این Track می‌رسید، از اوج لذت قبض روح می‌شدم. مو به تنم سیخ می‌شد.

Buddha-Bar Presents Living Theater, Vol. 2 بیشتر اون‌ها رو از آلبوم گرفته بودم با یه سری تغییراتی که خودم دادم، برای چیدمان و پاساژ بین اون‌ها، از چند آلبوم بودابار.

عشق در ترک ۱۱ آلبوم چهارم دینر بودا بار، به اوج می‌رسید. یک تضاد بی‌همتا از فریاد و آرامش، صدای افتادن قطره‌های آب در کاسه‌ای مسی، در یه حمام قدیمی مراکشی، در کازابلانکا. در Desert Dancer Nickodemus صدای الکترونیکی که ماورا رو تشبیه می‌کرد، مملو از مه غلیظ، همون مه غلیظی که هر ماه اکتبر، برای تجربه کردنش به روستای ماسوله می‌رفتم و در اون خونه کاهگلی دو طبقه‌ای، در بالاترین نقطه روستا، منتظرش می‌موندم تا شب مه‌آلود رو با پنجره‌های باز رو به جنگل انبوه اون روستا بگذرونم و دم‌دمای صبح در کوچه‌های رمزآلود و پیچ در پیچ تا رودخونه پایین دره قدم بزنم.

همین قبض روح رو ترک هفتم از آلبوم اقیانوس، اثر ونجلیس، در نوجوونی با من می‌کرد. پرواز ریتمیک قطاری به سمت آسمون در میون ابرها. Aquatic Dance بیاد همون سال‌های نوجوونی‌ام افتادم، که نیمه شب‌ها، در ساحل، روی تخته‌سنگ رویایی خودم، وسط آب می‌نشستم و به نور کشتی‌های ماهی‌گیری، که در خط افق سوسو می‌زدند خیره می‌شدم. تا اون دختر با دامن سرخ بیاد و کنارم بشینه تا از کالبدم خارج شم. اکثر اوقات وقتی به خودم می‌اومدم، می‌دیدم همه عابرای پشت سرم از ساحل رفتند و مَدِ آب آنقدر بالا اومده که لبه پیراهنم رسیده و خیس شدم.

بودابار بود که به من درس ایجاد وفادارای توسط تجربه لذت بخش با یادآوری یک آلبوم موسیقی داد و یادگرفتم که برای هر برندی که مشاوره مارکتینگ می‌دم، احساس

برند رو علاوه بر هویت بصری، طعم و بو، توسط آلبوم موسیقی هم ایجاد کنم. خیلی مهم بود. موسیقی و بو دو حس فراموش شده در مارکتینگ.

از صدای رعد و برق و باد سردی که به تنم می‌وزید از خواب بیدار شدم. مو به تنم سیخ شده بود.

یک نظریه در تکامل انسان ادعا می‌کند که سیخ شدن مو به تن، میراثی ناکام از تکامل انسان در زمانی که انسان پوشیده از مو بوده. افزایش مقدار هوای به دام افتاده در سطح بیرونی پوست مملو از موی نیاکان ما عاملی برای بزرگتر و تهاجمی‌تر به نظر رسیدن ما برای ترساندن شکارچیان بوده است.

معشوق مفهومی واقعی ست که عاشق با جوهره عشق خود آن را بوجود میاره و در
نگاه خود به او ارزش می بخشد.
-نویسنده-

چاقوی شکاری

دو روز گذشت و از هیچ کس خبری نشد، مدوسا هم طوری رفتار می کرد که انگار نه انگار اون بود که این همه برای شرکت در این کلاس، چند ماه به من اصرار کرده بود. من هم نمی تونستم هیچ الگوی رفتاری مناسبی، برای بهانه پیگیری جلسات، که استاد گفته بود تا هفته بعد باید با هم داشته باشید پیدا کنم. طی این دو روز احساس می کردم کسی رو که همیشه در آرزوش بودم ممکنه پیدا کرده باشم. برای جای خالی و تصویر خالی که همیشه مخاطبم بود حالا یک شخص واقعی پیدا شده. همش حس بود و منطقی نداشت. این تنها دو روز نبود. انگار برای هفتاد سال زیباترین لحظات برای به تصویر کشیدن که در گنجی از نوجوانی داشتم توی این دوروز ناخودآگاه مرور می کردم. بالاخره اون دختر قاره روش رو برگردونه و من صورتش رو بعد از این همه سال قاره ببینم.

ساعت کاری تمام شد و من طبق برنامه هرروز باید می‌موندم تا آقای اچ عزیز، بیاد دفترم. اون روز قرار شده بود که با هم به منزل ایشون بریم. خانم‌شون باز هم تاکید کرده بود که برای شام به منزل اون‌ها برم. تنهایی من در اون کلان‌شهر باعث شده بود اون‌ها من رو تنها نذارند. خانواده‌ای بی نظیری که من در میون محبت تک‌تک‌شون، خودم رو عضوی از اون خونه حس می‌کردم، برای آقای اچ عزیز، فرزند بزرگ و برای دو پسر و تک دخترشون برادر بزرگتر باشم.

وقتی برند ما به دنیا اومده بود، پسر اول اون‌ها “متیو” همچنان دبیرستانی بود و گهگاهی به دفتر مرکزی سر می‌زد. خیلی خجالتی بود. اولین دیدار من با متیو رو خیلی خوب یادمه. مشغول طراحی لوگوی شرکت بودم که ناگهان آقای اچ عزیز، درب اتاقم رو باز و سلام کرد، متیو هم که پسر خیلی محجوبی به نظر می‌رسید با خجالتی تمام، آهسته سلام کرد. حدس زدم که سکان‌دار بعدی امپراطوری بزرگ آینده، و همین لوگویی که درحال طراحی اون هستم رو ملاقات کردم. آقای اچ عزیز، به متیو گفت این هم اتاق طراحی. چون روز قبل با آقای اچ عزیز، دو نفری با تاکسی رفته بودیم مرکز تجهیزات اداری شهر، تا برای اتاق جدید من، میز بخریم. اتاق من اون زمان تو همون کارخونه تولید ظروف پلاستیکی، یعنی اولین کارخونه اصلی کل هلدینگ طی سی سال گذشته، بود و چون شکل گوشه‌های دیوار اون گرد بود باید یه میز خاص می‌گرفتیم، یک میز بزرگ خریداری کردیم که تا یکی دو سال آینده و تا ظرفیت ۳ نفر طراح گرافیک دیگه که من قرار بود استخدام کنم، فضا برای کار باشه.

شاید امروز کسی باورش نشه اما اون روز با آقای اچ عزیز، درحالی که یه پستونک رو از سری محصولات نوزاد که قرار بود من در کنار کار روی محصول اصلی، هویت اون برند رو هم ریبرندینگ کنم، تو دستش بود و داشت اون رو بررسی می‌کرد که مشکل فنی‌اش رو بفهمه با تاکسی رفتیم و میز من رو سفارش دادیم.

برای کاهش هزینه‌ها هم، من سیستم کامپیوتری رو که نیاز داشتم، قطعه قطعه خریداری و اون رو اسمبل کردم. سیستم شبکه کل ساختمون کوچکمون رو هم خودم راه اندازی کردم، نه با تجهیزات سیسکو، ترانک و نه حتی با رک تاور و سرور اچ پی ...، نه، فقط با یه سویچ ده پورت ساده و اینترنت تلفن مخابرات و یه مودم ساده و داکت

تخت. ما اینجوری شروع کردیم تا برند به اینجا رسیده که برج بزرگ ساختمان مدیریت در هفت هزار متر مربع فضای سبز الان نگیں اون منطقه از شهر شده. مدوسا جزو یکی از سه طراحی بود که تا دو سال بعد استخدام کردم. اون هم کارش رو از همون اتاق شروع کرده بود. اما در روزی مثل اون روز که من منتظر آقای اچ عزیز مونده بودم که با هم برای صرف شام به خونه اون ها برویم، من و متیو، با هم سازمان مارکتینگ رو از دفتر مرکزی به گران ترین محله پایتخت برده بودیم و از آقای دکتر اف ام، که شرکت او هم برای اولین بار داروی فاکتور ۸ خون رو در کشور تولید کرده بود، یه ویلای دوال دوبلکس با مساحت پونصد متر مربع، با استخر و سونا و جوی و سنای خشک اجاره کرده بودیم، چون برای برند ما کمتر از این، زیاد جالب نبود. هزینه اجاره اون هم نسبت به بودجه تبلیغات عدد ناچیزی می شد.

صدای پای مدوسا که برای خداحافظی از پله های ویلا بالا میومد رو شنیدم. قصد داشتم برای جلسه مشترک با ماه و کورال، موضوعی رو مطرح کنم تا خودش اون رو پیش بکشه و مجبورش کنم که با اعضای گروه هماهنگی لازم رو انجام بده.

تام، من کارهام رو انجام دادم. پرزنتر محصولات جدید رو ماکت کردم، گذاشتم روی کانتر. گفتم برای جلسه فردا لازم داری. موقع رفتن با خودت ببر. راستی ...

گفتم آره ... من هم ...

- شما چی؟

- شما بفرمایید...

- راستی کلیتی برای تولد دوست پسرش آخر هفته شما رو باز هم

دعوت کرده، می آیی؟

- ببینم چی میشه،

منظورش از دوست پسر کلیتی، یه ابر میلیاردر بزرگ بود که از غفلت خانوادش که در فرانسه زندگی می کردند سواستفاده کرده بود و کلیتی هم به هوای پول با اون روی هم ریخته بودند.

کلیتی دوست صمیمی مدوسا بود. مدوسا هم همیشه حسرت اون رو می خورد که چه شانس داشت.

پرسیدم برای این هفته ...

گفت خوب که گفتید، داشت یادم می رفت، کورال ما رو برای فردا شب ساعت ۷ دعوت کرده به دفترش برای پیشنهاد جلسه مدرسه. همه رو هم برای شام دعوت کرده. اوکی هستی؟

خدای من، دیگه داشتم خودم مستقیم می پرسیدم.

گفتم فکر نمی کنم مشکلی باشه، دفترش کجاست؟

گفت چک کردم، از اینجا حدودا یه ساعت راهه. چون اون ساعت، اوج ترافیکه، اگه ساعت شیش از اینجا بریم خوبه. برنامه فردا هم رو از منشی پرسیدم، گفت قرار جدیدی ثبت نکرده، ظاهرا آزادی، البته اگه برنامه خاصی خودتون نداشته باشید.

این جمله مدوسا دو مفهوم داشت. یکی اینکه منم باهات میام، که واقعا دوست نداشتم،

دوم اینکه یه سوال پنهون داشت، تو هم جایگزین پیدا کرده ای یا نه؟

گفتم من نمی تونم از اینجا بیام، لطفا اون رو یه ساعت عقب تر بانداز اگه میشه. تو دلم گفتم اینطوری دیرتر می شه و شاید مسیر برگشت از دفتر کورال فرصتی شد که بتونم ماه رو به خونه شون هم برسونم البته اگر با ماشین نیاد.

مدوسا طی این مدت، بالافاصله دوست پسر جدیدش رو به من معرفی کرده بود و عکس دونفره شون، در پارتی مهمونی آخر هفته شون، به من نشون داده بود. اما من نمی خواستم اون دیگه تو زندگی خصوصی من سرک بکشه.

دیر وقت بود و من تا او مدن آقای اچ عزیز، پشت میزم داشتم روی بودجه بندی واحد مارکتینگ برای سال جدید کار می کردم. نوامبر بود و جلسات فشرده ما برای تصویب پلن و بودجه سال گاهی تا صبح هم کشیده می شد. برنامه بودجه تقریباً تمام شده بود و من می خواستم بعد از شام با آقای اچ عزیز، و متیو کلیاتش رو بررسی کنیم. تا فردا در جلسه با واحد فروش، هم پرنترهای سری جدید رو رونمایی کنیم و هم در مورد تارگت فروش به نتیجه برسیم.

پلن من هر سال یک اکسل متا دیتا بود که در اون می تونستیم از ابتدای ژانویه به مدت ۱۴ ماه، تمامی اکتیویتی های مارکتینگ رو ببینیم، جزء به جزء، برای ۱۲ ماه یکسال و ۲ ماه احتیاط برای احتمال تاخیر تدوین برنامه سال بعد. بخش بالایی اون، تقویم سه گانه میلادی، شمسی و قمری بود.

بخش بعدی، مناسبت های ملی، سیاسی، مذهبی تقویمی و غیر تقویمی و همچنین سالروزهای مناسبت های خاص، که نوع اون ها رو با حال القایی اون روزها، توسط رنگ های مشخص می کردم. مثلاً مناسبت های شاد، سبز، مناسبت های ملی غیر شاد، آبی، مناسبت هایی که مردم کلاً حالشون بد بود، قرمز، مناسبت های بین المللی، بنفش و مناسبت های عاشقانه زرشکی.

بخش بعد، حال و هوای مردم، که از تدریج رنگها استفاده می کردم، چون نزدیک به یه مناسبت، کم کم حال و هوای مردم تغییر می کرد و به اوج می رسید و آهسته خارج می شد. مثلاً در تقویم اکتیویتی های مارکتینگ، که از سال قبل آماده کرده بودم، اون روزها به سمت سبز تیره در حال تغییر بود، چون مردم برای سال نو آماده می شدند.

بخش بعدی وضعیت آب و هوا بود. شامل متوسط دمای هر روز، ساعت طلوع و غروب خورشید، پیش بینی وضعیت آب و هوا تا دو هفته بعد. چون برای خیلی چیزها مثل دما، برای پیش بینی میزان مصرف محصولات نوشیدنی ما و همچنین محل دورهمی های فضای باز و یا داخل فضای بسته، یا ساعت طلوع و غروب خورشید، برای پیش بینی برنامه های یک فرد بر اساس رویدادها و همچنین، ساعت ترافیک ها و محاسبه میزان آر او ای (بازگشت سرمایه صرف شده در اون فعالیت) تبلیغات محیطی.

این اطلاعات عمومی بر پیش‌بینی رفتار گروه تارگت ما خیلی ارزشمند بود و به من کمک می‌کرد که علاوه بر محاسبات خودم، بتوانم برنامه دقیقی برای تولید محتوای درست به واحدهای تبلیغات، طراحی، تولید موسیقی، دیجیتال، و واحد تولید گیم که مسئولیت‌شون با من بود بدم و همونطور که همیشه به همکارام می‌گفتم با این برنامه، اونا می‌تونستند از یک هفته زودتر، محتواهای خودشون رو برای انتشار آماده کنند و این یه هفته، ذخیره زمان رو، برای رویدادهای ترند بذارند، تا مثل کرگردن آخر گله در جومانجی نباشند.

بخش‌های بعدی هم، شامل تمامی اکتیویتی‌ها بود با برآورد هزینه‌ها و زمان اجرا و محاسبات مربوط به بازخورد و بازگشت سرمایه. بخش‌های بعدی اون هم که از همین متا دیتا سرچشمه می‌گرفت. نحوه محاسبه نرخ بهره‌وری هریک از اعضای سی و شش نفره تیمم بود و محاسبه سیستم پاداش تیمها بصورت روزانه.

مشغول منظم کردن و آلاین کردن خط‌ها و جداول بودم که آقای اچ عزیز، تماس گرفت و گفت ماشینت دم دره، بذارش تو پارکینگ و بیا بریم. منظورش از ماشینت، در واقع ماشین قبلی خودش بود که به من هدیه داده بود، بابت موفقیت سال قبل.

رفتیم خونه آقای اچ عزیز، و شام مفصلی که خانمش درست کرده بود خوردیم. متیو به من لباس راحتی داد و شب تا دیر وقت درباره پلن سال بعد، سه نفری صحبت می‌کردیم.

متیو بیشتر اعتقاد داشت که ما باید از آلمان یک مشاور خوب در زمینه بازاریابی استخدام کنیم. آقای اچ عزیز، پرسید تام تو نظرت چیه؟

گفتم من هم موافقم کی از بروز شدن بدش میاد.

آقای اچ اضافه کرد و گفت، هدف متیو حذف تو نیست. متیو می‌خواد که اطلاعات هردوی شما بالاتر بروه و بعد از دوسال شاید برید آلمان و دفتر بین‌المللی خودمون رو تاسیس کنید.

متیو گفت دقیقاً.

منم تایید کردم که من که بارها گفته بودم که رفع حل مشکل نام برندمون که انگلیسیه، تنها زمانی حل می‌شه که ما نمایندگی از یه کشور اروپایی داشته باشیم. شاید این احمق‌ها، دست از سر نابود کردن یه برند داخلی بردارند، تنها به بهانه نام انگلیسی اون. چه بهتر که نماینده شرکت خودمون از آلمان باشیم. هم سرمایه‌گذاری در منطقه امن اقتصادی کردیم و هم اینها پشت سر هم به بهانه‌های مختلف، فعالیت های بازاریابی مون رو متوقف نمی‌کنند. خودتون وضعیت من رو می‌بینید. این ایام که میرسه، باید یه پام تو آژانس تبلیغاتی برای قرارداد صدا و سیما باشه و یک پای دیگم تو اتاق رییس بازرگانی سازمان صدا و سیما که بتونم نرخ اضافه پخش تبلیغات بیشتری بگیرم و برای پرداخت هزینه‌های سرسام‌آور صدا و سیما، پرداخت اقساطی رو با کمترین جریمه تایید بگیرم. دائم هم باید وزارت‌خونه باشم تا اثبات کنم که بخدا ما هم اهل همین کشور هستیم، چرا انقدر چوب لای چرخ صنعت می‌کنید. وقتی از بیرون وارد شیم دیگه کسی کاری با ما نداره.

شام که یه غذای فوق‌العاده خوش مزه جنوبی بود خوردیم و شب رو در اتاق متیو، روی تختی که معمولاً می‌خوابیدم دراز کشیدم. متیو سریع خوابید. ماه اون شب هم کامل بود و سایه تکون خوردن برگ‌های درخت، تصویر یه رقص دونفره پاتیناژ رو روی دیوار اتاق متیو انداخته بود. من به یاد جلسه فردا شب دفتر کورال افتادم.

نمیدونستم چطور قراره کل این زمان رو تا فردا شب طی کنم. یادم افتاد که خودم هم یه ساعت اون رو عقب‌تر انداختم. این دیگه چه کاری بود کردم.

فردا صبح صبحونه رو تو آشپزخونه خوردیم و متیو از حادثه‌ای که با اسکوتر برقی براش تو آشپزخونه افتاده بود تعریف می‌کرد که چطور تعادلش بهم خورده بود و پاش زیر کابینت گیر کرده بود.

سونیا، دختر کوچک ما و فرزند آخر خانواده آقای اچ عزیز، هم داشت با اون لحن کودکانه‌ش از شیطنت‌های پسر عمویش که طبقه بالایی همین برج خانوادگی زندگی می‌کردند تعریف می‌کرد که موهای مصنوعی فر، روی سرش گذاشته بوده و برای ترسوندن سونیا اومده بود اما اون اصلاً نترسیده بود. هر بار که به سونیا نگاه می‌کردم انگار دخترم مورنینگ رو می‌دیدم و احساس می‌کردم من اون چیزی که باید برای دخترم انجام بدم، وقتی به سن سونیا رسید، الان باید برای سونیا باشم. یه برادر بزرگتر با نقش یه پدر کوچک، آمیخته‌ای از وظایف پدرانه و برادرانه. برای من صمیمی بودن با سونیا مثل یه تمرین بود برای صمیمی شدن با دخترم وقتی به سن و سال سونیا رسید که چطوری باید باشم که اون بتونه رازهای نوجوونی‌اش رو به کسی که براش امنه براحتی بگه. الان اون تمرین جواب داده و من رازدار خصوصی‌ترین رازهای دخترم هستم و بقول خودش یه دوست باحال بابایی.

جلسه فشرده با واحد فروش تا بعد از ظهر طول کشید و باعث شد گذر زمان رو نفهمم، متیو عصبانی بود و غر می‌زد و از اینکه چرا آقای اچ عزیز، نظرش رو در باره صحبت‌هایی که دیشب با هم کرده بودیم تغییر داده. اما من با آقای اچ عزیز، مدت بیشتری کار کرده بودم و این تغییرات ناگهانی رو می‌شناختم. می‌دونستم که این سیاست ایشونه. اینطوری سعی می‌کنه همه چیز رو ببینه و بشنوه. اما رابطه پدر و پسری در کار، قابل مداخله نبود. متیو به پدرش گفت که اگه یه مشاور بازاریابی آلمانی داشتیم، زیر توافقمون نمی‌زدی.

کمی این جمله تلخ به نظر می‌رسید، اما من و متیو مثل دو پسر آقای اچ عزیز، بودیم و مطمئن بودم منظور خاصی نداره. از روی ناراحتی یه جمله‌ای گفته شد. هدف متیو تخریب من نبود. متیو پسر باهوش و خوش قلبیه.

سوار پورش کاین سفیدش شد و زودتر از من رفت. بالاخره سن اون اقتضای چنین هیجانانگیزی رو داشت و میدونستم مثل همیشه، شب برای دلجویی از اینکه بدون خداحافظی رفته به بهانه‌ای با من تماس می‌گیره.

جلسه ما تو دفتر مرکزی، خارج از شهر بود. ساعت شش شده بود و هوا تاریک. من هم سوار ماشین خودم شدم و سر راه یه جعبه شکلات آفتر ایت خریدم و به سمت دفتر کورال راه افتادم.

هبوط ۱

گاهی بلندی خواب؛
 به تعبیر شاعرانگی چنان محتاج می‌شود که انگار پاهایت از قله یخ آویزان است.
 گاهی سکوت شب چنان غوغا می‌کند که صدای خاموشش مانند فریاد زیر آب ترانه
 قورت می‌دهد.

زمانی معلق بین سفید و سیاه.
 زمانی آویخته بر سر دماغ مترسک.
 راهی به نهایت ناپیدا و گنگ.
 سرگردان زیر ریگ‌های سوزناک عشق.
 ایستگاه اول با تنها یک واگن متروک؛
 و یک مسافر مجنون.
 انعکاس جیرجیر لولای وادادگی.
 سکوت، دانه ای چند؟
 من کل بار امروز را می‌خرم؛
 تا شاید عبور ثانیه از مدار نصف النهار من،
 بی حواس پرتی و گیجی باشد.
 تا در میان جاده،

دو راه اشتباهی به تقاطع محبت برسند
و همه معادلات بی مصرف را پاره کنند.

__تام__

راس ساعت مورد نظر به دفتر کورال رسیدم. دفترشون کنار یه نهر زیبا بود و صدای
عبور جریان آب در سرازیری اونقدر بلند بود که اگه کسی من رو با فریاد صدا می‌زد

نمی‌شنیدم. لحظه عجیبی بود، راه دفترش به مسیر باریک کنار رودخانه بود و به بید مجنون بلند که ریشه‌های شاخه‌های بدون برگش مثل موهای خیس به دختر جوان روی شونه بام ساختمان ریخته بود و پشت به من، به آسمون نگاه می‌کرد. درست بود واقعا داشت به ماه نگاه می‌کرد.

عجیب نیست؟

سه شب متوالی ماه کامل؟

اون چیزی که ار اون شب خیلی خوب یادمه بوی گل شب بو بود.
ساختمان شکل جالبی داشت.

مثل یه مثلث، سه ضلع داشت که نوک اون به سمت جنوب شهر بود.

زنگ رو زدم و وارد شدم، پله‌های چوبی باریک، کاشی‌های آشپزخانه طبقه اول از رنگ سبز مراکشی بود. پله‌ها، قهوه‌ای، سبک روستیک و کفپوش پارکتهای موزاییک چوبی، شومینه‌ای آجری گوشه اتاق نشیمن روشن بود و یه کنایه زرشکی رنگ دونفره با دو کوسن و یه پاف برای گذاشتن پاهای خسته و یخ زده کنار شومینه پرحرارت. عکس آکتورهای معروف سینما به دیوار به شکل نامنظمی چیده شده بود، انگار قبلا خواب اونجا رو دیده بودم.

از پله‌ها بالا رفتم، کورال در آستانه پله منتظر ایستاده بود، جلو اومد دستش رو به نشونه دست دادن دراز کرد و خوش آمد گفت، لبخندی زدم و سری تکان دادم.

خدای من، من اولین نفر بودم. کورال از اتاق به گونه‌ای که برای آوردن پذیرایی کسی بیرون می‌رود خارج شد. شکلات رو روی میز چوبی که به شکل تینک‌باکس بود گذاشتم و با دیدن جا سیگاری روی میز یه سیگار روشن کردم و کنار پنجره باریک چوبی ایستادم. بدون اونکه کت و پالتوم رو در بیاورم شروع کردم به سیگار کشیدن.

ثانیه‌ها من رو معلق بین زمین و آسمون نگه داشته بودند. حس می‌کردم انگار قرار نیست کسی بیاد. همین‌طور که به قطره‌های بارون که مثل اشک نقره‌ای از پشت شیشه پایین می‌ومدند خیره شده بودم. بهم پیوستن اون‌ها در مسیر راهشون حس خوشایندی به من دست می‌داد.

سلام، کی رسیدید؟

مدوسا بود.
 گفتم تازه رسیدم.
 پرسیدم بیرون بارون میاد؟
 گفت آره چه بارونی.
 گفتم من که اومدم هوا صاف بود.
 از پنجره آسمون رو نگاه کردم و دیدم ماه پشت ابر پنهون شد.
 دلم لرزید.
 طوری که به چیز بی ربطی الکی گیر بدم و غر بزnm گفتم: دیر می‌شه، چرا بقیه
 نمیان، نمی‌تونیم امشب به نتیجه خوبی برسیم.
 مدوسا گفت: من میرم به کورال کمک کنم تا زودتر بیاد.
 پرسیدم بقیه چی؟
 مدوسا گفت: فقط ماه مونده که ظاهرا اینجا رو پیدا نمی‌کنه.
 این رو گفت و از اتاق بیرون رفت.
 چند دقیقه بعد صدای کورال رو میشنیدم که در حال آدرس دادنه. با وجود این
 همه گذشت زمان، حداقل امیدوار شدم که در نهایت اون میاد.

مدوسا و کورال با یه سینی و چهار کاسه که از اون‌ها بخار بلند می‌شد و یه سینی
 که چهار فنجان چایی داغ توش بود، با صدای خنده‌ای که از یه مکالمه زنانه بینشون
 بود وارد شدند و من همچنان کنار پنجره ایستاده بودم. کورال گفت چرا نمی‌نشین.

گفتم: من راحت‌م، دارم بیرون رو تماشا می‌کنم.
 بعد مثل میزبانی که علاقه میهمونش رو به منظره خونه‌ش درک کرده و اون رو
 همراهی می‌کنه تا از قسمت‌های خونه‌اش براش بگه، در حالی که کاسه‌ها و فنجان‌های
 چایی رو روی میز می‌چید گفت: آره اون پنجره، محل سیگار کشیدن منه، رو به سمت
 رودخونه‌ست، من اینجا رو خیلی دوست دارم. این رو که گفت به یاد مختصات کوچه
 افتادم و بیاد آوردم که اون کوچه در انتها اونقدر باریک می‌شه که فقط عابر پیاده عبور

می‌کنه و اتومبیل نمی‌تونه تا جایی که من می‌بینم جلو بیاد. پس اومدنش رو در هر صورت نمی‌بینم.

صدای زنگ در ورودی صدا در اومد و ناخودآگاه یه قدم محکم به سمت در برداشتم و با نگاه مدوسا متوجه اشتباهم شدم. برای اینکه بتونم اشتباهم رو ببوشونم به حالت غر زدن گفتم، خیلی دیر شد، به برنامه‌مون نمی‌رسیم. کورال از اتاق برای باز کردن در بیرون رفت. مدوسا با لحن تلخی گفت: چه عجله‌ای داری. مگه جنگه؟

صدای خنده‌ای دلنشین از پله‌ها بالا می‌ومد و در حالی که می‌گفت من نمی‌دونم چرا تو پیدا کردن آدرس انقدر خنگم وارد اتاق شد.

- سلام

- سلام آقای تام

من رو ببخشید که انقدر معطلتون کردم. بعد رو به کورال کرد و پرسید من ماشین رو داخل کوچه نیاوردم.

فهمیدم قرار نیست آخرش تا اون اندازه که فکر می‌کردم خوب باشه. حداقل اونجوری که فکر می‌کردم.

تو کاسه‌ها آش رشته بود، کورال تعارف کرد که حالا که ماه هم رسید، زودتر آش رو بخورید تا سرد نشده، خودم بعد از ظهر درست کردم.

قسمتی از اون رو خوردم و در نهایت از صندلی بلند شدم و یه مازیک برداشتم و روی وایت برد نوشتم مسئله: چالش باز شدن طولانی مدت درب بطری.

و شروع کردم به توضیح مجدد صورت مسئله، جلسه شروع شد. حال خوبی داشتم از اینکه متکلم اون جلسه هستم و میتونم با اعتماد به نفس بیشتری حرف بزنم. تو تمام زندگیم تنها جایی که میتونم با اعتماد به نفس حرف بزنم وقتی که در مورد کار باشه. پای احساس که وسط باشه به یه احمق بیشتر شبیه می‌شم انقدر که گند می‌زنم.

برای نوشیدن چایی دوم روی صندلی نشستم. سکوتی موقت فضای اتاق رو گرفته بود. من در تمامی مدت، جرات نگاه کردن به ماه رو نداشتم. تا اینکه ماه سکوت رو شکست و خطاب به من گفت:

آقای تام مدونید که من خیلی وقته شما رو می‌شناسم؟

این جمله زیباترین جمله تمام زندگیم در اون لحظه بود. من که انگار قند تو دلم آب کرده بودند، چای داغ رو قورت دادم و با لکنت پرسیدم جدی؟ چطور مگه؟ ماه گفت: یادتون هست که چند ماه پیش، از آژانس تبلیغاتی قطره‌های باران با شما تماس گرفتم و از شما درخواست جلسه کردم؟

اصلا بیاد نمی‌آوردم. اما مجبور بودم برای اینکه اعتبار ماه رو زیر سؤال نبرده باشم، سرم رو به نشونه تایید تکان بدم و بگم، چه جالب.

ماه گفت: اما شما قبول نکردید که با من جلسه بذارید، گفتید که قرارداد امسال رو برای یک‌سال کامل، با آژانس دیگه‌ای بستید و گذاشتن جلسه با من خلاف اخلاق کاریه.

آهی کشیدم و گفتم: خوب واقعیت رو گفتم.

ماه گفت: درسته و همین برای من قابل احترام بود.

از این تعریف ماه احساس غرور غیرقابل وصفی داشتم.

ماه ادامه داد: کارفرمای من یه روز به من گفت، همه آژانس‌ها برای بدست آوردن تبلیغات این برند نقشه دارند اما تو می‌تونی اون رو بدست آوری. بعد به من تاکید کرد که فقط یادت باشه آقای تام در کل اتحادیه شرکت‌های تبلیغاتی معروفه که خریدنی نیست.

اون لحظه صحنه‌ای رو بیاد آوردم که یک آژانس تبلیغاتی پاکتی حاوی کتابچه ضوابط و مقررات جدید تبلیغات در تلویزیون رو برای من فرستاده بود و من متوجه شدم که تعدادی سکه طلا لای کتابه. اونا رو بردم و روی میز آقای اچ عزیز گذاشتم و گفتم واقعا متاسفم که کسی به خودش جرات داده که برای من چنین چیزی بفرسته.

دیگه من در پوست نمی‌گنجیدم. طوری که انگار فراموش کرده بودم فرصت هم‌کلامی دونفره با ماه رو برای مسیر برگشت و رسوندنش رو از دست داده‌م. چایی رو در نهایت لذت نوشیدم و بلند شدم و با غروری سرشار از لذت روبروی وایتبرد به جلسه ادامه دادم. ساعت دوازده شب شده بود و من گرم از غرور و لذت در ابرها می‌چرخیدم و با حرارت وصف‌ناپذیری، تمام اون چیزی رو که باید یه جلسه کاری حرفه‌ای داشته باشه رو هدایت می‌کردم. با صدایی رسا و قدرتمند. از غرور این‌که ماه و من ماه‌های پیش با هم حرف زده بودیم و او به من توجه داشته سر از پا نمی‌شناختم. تا اینکه ماه تابان من سرفه‌ای کرد و گفت:

- ببخشید.

من با لبخندی از محبت برگشتم و تمام احساس قلبم رو در چشمم جای دادم و با لحنی که در کنترل من نبود گفتم:

- خواهش می‌کنم، بفرمایید.

ماه گفت:

- مثل اینکه تنها متاهل این جمع، من هستم.

امروز صبح وقتی برای کشیدن سیگار به بالکن رفته بودم و داشتم به خونه آقا و خانم ۹۰ ساله نگاه می‌کردم که برای تکمیل پروژه بازسازی چمن حیاطشون هنوز نیومده بودند. ناگهان دونه قاصدکی آروم از جلوی چشمام عبور کرد. ساعت دقیقا ۱۱:۱۳ دقیقه بود. خبری خوش در راهه.

زمان این مفهوم ناپایدار که مختصات مکانی اون رو تولید کرده اما ما زمان رو همه چیز می‌دونیم و چقدر برامون ارزشمند. زمان یعنی همه چیز، یعنی ارزشمندترین فاکتور زندگی انسان، از طرف دیگه مفاهیمی وجود دارند که برای بشر بسیار جدید و تازه‌ست. مفاهیمی مثل متاورس، متاورس داره دنیای جدیدی رو ایجاد میکنه که در اون فیزیک و ماهیت اجسام به سخره گرفته میشه. وقتی "استیون اسپیلبرگ" بر اساس رمان "ارنست کلاین" "بازیکن آماده شماره یک" رو ساخت، ما با یک سبک زندگی جدیدی روبرو شدیم که برای ما خیلی عجیب و تازه بود. اما حقیقت بود....

...

زمان در کدوم بُعد به عقب برمی‌گرده؟

حقیقت در کدوم بُعد تعریف شده؟

من در کدوم بُعد می‌تونستم ماهم رو متاهل نیابم؟

بُعد یازدهم؟

M نظریه

بعد از انقلاب دوم ابررسمان که یک چهارچوب نظری فراهم می‌آورد که در آن ذرات نقطه‌ای فیزیک ذرات با اشیاء یک بعدی به نام ریسمان‌ها جایگزین شده اند **نظریه-ام** به عنوان نامزد اصلی نظریه همه‌چیز شناخته شده‌است.

این نظریه میان مدل استاندارد و نظریه گرانش نسبیت عام آشتی ایجاد می‌کند. پنج نظریه موجود ابررسمان و همچنین نظریه کلاسیک ۱۱ بعدی ابرگرانش را در یک فرمول کلی ادغام خواهد کرد. چنان‌که در مقاله نظریه ریسمان مطرح شده‌است پنج نظریه ریسمان با تعدادی روابط همزادی و حدها به هم مربوط‌اند.

نظریه m بدون پارامتر است.

یکی از چالش‌های نظریه ریسمان این است که کل نظریه تعریفی که در تمام شرایط ارضاء کننده باشد را ندارد. یکی دیگر از مشکلات این است که به نظر میرسد این نظریه طیف گسترده‌ای از جهان‌های ممکن را توصیف می‌کند، و این مسئله تلاش برای توسعه نظریه فیزیک ذرات بر اساس نظریه ریسمان‌ها را به امری غامض و پیچیده تبدیل ساخته‌است.

در فیزیک، **نظریه ریسمان** یک چهارچوب نظری فراهم می‌آورد که در آن ذرات نقطه‌ای فیزیک ذرات با اشیاء یک بعدی به نام ریسمان‌ها جایگزین شده‌اند. این نظریه به توصیف این می‌پردازد که چگونه ریسمان‌ها در فضا منتشر شده و با همدیگر برهم کنش می‌کنند. در مقیاس‌های بزرگتر از ابعاد ریسمان‌ها، ریسمان‌ها شبیه ذرات نقطه ای هستند که جرم، بار، و دیگر خواص آن‌ها توسط وضعیت ارتعاشی هر ریسمان مشخص می‌شود. در نظریه ریسمان، یکی از حالت‌های متعدد ارتعاشی متناظر با گراویتون است؛ ذره‌ای در مکانیک کوانتومی که نیروی گرانش را حمل می‌کند؛ لذا نظریه ریسمان به نوعی نظریه گرانشی کوانتوم هم می‌باشد.

نظریه ریسمان موضوع گسترده و متنوعی است که تلاش است تا تعدادی از مسائل عمیق فیزیک بنیادی را حل کند. نظریه ریسمان برای مسائل متعددی در فیزیک سیاهچاله و کیهان‌شناسی اولیه جهان اعمال شده و موجب پیشرفت‌های عمده‌ای در ریاضیات محض گردیده است. به علت این که نظریه ریسمان توضیح یکپارچه‌ای از گرانش و فیزیک ذرات ارائه می‌دهد، کاندیدی برای نظریه همه چیز است؛ مدل ریاضیاتی خود-بسنده که تمام نیروهای بنیادی و اشکال مختلف ماده را توصیف می‌کند. با وجود کارهای زیادی که روی این مسائل انجام شده است، هنوز مشخص نیست که نظریه ریسمان تا چه حد توصیف‌گر جهان واقعی است یا این که اصولاً این نظریه تا چه میزان آزادی عمل در انتخاب جزئیاتش را خواهد داد.

(ویکی پدیا)

آیولوس

پسر هیپوتس

معنای آوار شدن دنیا بر روی سرم، در کسری از ثانیه، روی شونه‌هام تجللی پیدار کرد، با جمله “تنها متاهل این جمع، من هستم”.

کانون تمام خلقت، در بند سوم انگشت دست چپ ماه قرار گرفته بود.

یک حلقه ازدواج که تا اون شب خودش رو در هزار توی پرده نامرئی پنهون کرده بود و حالا مثل جادوگری فتنه برانگیز به من زول زده بود و از حقارت اون لحظه من خنده‌هایی شیطانی سر میداد.

خنده‌هایی که یکی یکی، اوراق رویاهای طلایی، تخیلات عاشقانه من را می‌درید و در همون شومینه جوشان می‌سوزوند.

سکوت ثانیه‌ها، من را به زنجیر کشونده بود و من گیج و مبهوت در کمایی بین بودن یا نبودن، عریان و بی دفاع رها شده بودم.

جسم نحیفی افتاده از ارتفاع بلند رویاهای عاشقانه‌ام، بر زمینی یخ زده. فقط با اندازه چند روز. لبهایی که می‌جنبیدند و زمزمه‌هایی که مثل نجوای جغد شب، بر لاشه‌ای بی جان، ترانه شکست را زمزمه می‌کرد، کنار گوشم احساس می‌کردم. اما هیچ فرکانسی از هیچ آشنایی در میون نبود.

از کالبد جسمم خارج شده بودم. حس غربتی که از کودکی، فراموشم شده بود با یه جمله مثل *Sésame, ouvre-toi* درب کوزه بادهای آیولوس رو باز کرد و من رو سال‌ها از رسیدن به سرزمین عشقم دور کرد. حسی غریب که همه رو می‌دیدم، حتی خودم رو، که در گوی شیشه‌ای، مبهوت روی زمین نشست‌ام و به حلقه‌ای که من رو در دورترین مدار از ماه قرار داده بود خیره شده بودم.

در اون طوفان قطبی، که از شومینه می‌وزید، و با خود گدازه حسرت به بیرون پرتاب می‌کرد، چهره ملتمسانه و شکست خورده من به چهره مرموز مدوسا افتاد، که از روی کینه به من لبخند می‌زد. انگار از روز اول متوجه اون حلقه منحوس بوده، و خیالش راحت بود که رسیدنی در کار نیست.

ناگهان از اون حال عجیب و دیرینه به درون جسمم برگشتم. صدای کورال رو می‌شنیدم که چندین بار صدام زده بود و با تعجب به من نگاه می‌کرد.

فهمیدم که رفتار اشتباهم عیان شده. به بهانه‌ای که مدوسا می‌شناخت، و قابل باور بود گفتم ببخشید، برای لحظه‌ای فشارم افتاد.

اون روزها زیاد پَنیک می‌شدم. جدایی از مادر “مورنینگ” دخترم و سقوط زندگی مشترکی که با توجیه، مثل تکه‌های کاغذرنگی اون راپوشونده بودم تا سیاهی‌های پشت اون دیده نشه، روی فشار خونم بیشترین اثر گذاشته بود.

هیچ انگیزه‌ای برای بستن موضوع بحث پروژه‌مون دیگه نداشتم.

گفتم بقیه جلسه باشه برای بعد، که ماه هم بتونه به موقع به خونه‌ش بره.

ماه هم واقعا به خونه‌ش رفت و تاریکی مطلق شب، برای من موند.

روز بعد رو مرخصی گرفتم و تو خونه موندم که بتونم برای بازیابی خودم، با فراخونی بک آپ خاطرات، از تایم ماشین به روزهای قبل از کلاس VIP برگردم. اما انگار هرچیزی به عقب برمی‌گشت بجز دیدار ماه.

صبح که شده بود مدوسا تماس گرفت که بپرسه چرا نرفتم دفتر. من بهانه دخترم رو آوردم.

روز بعدش کورال با من تماس گرفت تا جلسه بعدی گروه رو هماهنگ کنه. می‌گفت از جلسه‌ی قبلی خیلی راضی بوده و چندتا پیشنهاد جذاب داره. مشتاقه که جلسه بعدی رو زودتر برگزار کنیم تا دست پر به کلاس برویم.

جلسه بعدی تو یه رستوران کنار کلیسای آرامنه بود. سعی کردم با مدوسا مهربون تر باشم تا کمی از احساسات خوب گذشته التیام دهنده باشه و از طرفی هم مدوسا بدش نمیومد زیر قولمون بزنیم. به یاد گذشته از محل کار با ماشین مدوسا به جلسه

رفتیم. تو راه سی دی موسیقی اثر کریستوفر رضایی که از شهر کتاب با هم خریده بودیم رو گذاشت. موسیقی فیلم “در دنیای تو ساعت چند است؟”

بارون می‌بارید و ترکیب صدای موسیقی و صدای برف پاک کن شیشه جلو، ریتم ناهمگون خوبی ایجاد کرده بود.

کورال زودتر اومده بود.

وقتی اون رو دیدیم برای اینکه زهر رفتار اشتباهم رو بپوشونم، سر شوخی رو با او باز کردم و گفتم دوست پسرت رو دعوت نکردی. نکنه اون دستی که همه عکس‌ها روی شونه‌ها فقط یه دست مصنوعیه. دیگه بعد از اون این داستان طنز دست مصنوعی تا همیشه برای کورال موند.

سه نفری نشسته بودیم و مشغول صحبت در مورد کیفیت کلاس برای جلسه اول حرف می‌زدیم، که وارد شدن یه سایه سنگین به فضای رستوران رو حس کردم. سرم رو که بلند کردم جوونی رو دیدم که با غرور و ابروهای کلفت و درهم کشیده و اخمو همراه با ماه وارد شد.

با نگاهی مملو از سؤال به چهره ماه نگاه کردم و او رو دیدم که با لبخندی سرشار از محبت رو به همه کرد و گفت: دوستان ایشون همسرم ماریو.

به احترام ماریو از جام بلند شدم و صندلی‌م رو برای نشستن ماریو عقب کشیدم، دستم رو به سمتش دراز کردم و گفتم:

- ماریو جان خوشبختم.

و خطاب به هردوی اون‌ها گفتم:

- چه حسن انتخابی، ماه و ماریو چقدر به هم می‌آیید.

اما نبض در سرم می‌زد. نه فقط بخاطر دیدن ماریو، بلکه بیشتر بخاطر احساس بی‌آبرویی که حاصل از جلسه قبل حس می‌کردم. احساس کردم ماه متوجه احساس من به خودش شده و برای حفاظت از خودش در برابر من این جلسه رو با ماریو اومده. خیلی بد شد.

من هم برای اینکه اطمینان بدم که او در امنیت کامله و سوتفاهم شده، صندلی نزدیک ماریو رو انتخاب کردم و جهت صندلی رو به سمت ماریو چرخوندم و نشستم. اما چه فایده که در این انتخابم ماه عمود بر من می‌تایید.

از اینکه همچنان این حس در من وجود داشت، احساس شرم می‌کردم. اما در اون جلسه، حتی یک‌بار هم به ماه نگاه نکردم. طوری حرف می‌زدم که انگار ماریو عضو گروه ماست نه ماه. هرچند که ابتدای جلسه، ماریو صندلی اش رو به سمت بیرون از دایره میز قرار داده بود طوری که دست چپش، خط مماس بر دایره بود که نشون بده این جلسه براش ارزشی نداره. اما هم‌کلامی‌ام با او، اون رو تا آخر جلسه به سمت مرکز برگردوند. احساس صمیمیت شکل گرفته من با ماریو باعث شده بود که حس بهتری از خودم داشته باشم و حس کنم می‌تونم کم‌کم به روزهای قبل برگردم. حس شرم و احساس مسئولیت در برابر حریم یه زندگی باعث شد خیلی زود ماه برام یه فرد عادی بشه. البته میدونستم باید تا دفع کامل این حس از درونم، نسخه ندیدن صورتش رو به خوبی پیش بگیرم تا درمان این حس، که از آسمون در کمتر از یه هفته بر قلبم افتاد، ترمیم شه.

از همه بیشتر مدوسا بود که رضایت داشت. دورانی که اولین خیانت مدوسا به بهانه عذاب وجدانش نسبت به دخترم برملا شده بود، یه روز که او رو برای قرارش با همون پسر به محل قرارشون رساندم، از من پرسید بعد از این کجا میری؟ من برای تلافی به او گفتم با مدیر روابط عمومی شبکه سه، قرار ملاقات کاری دارم. پرسید آقااست یا خانوم؟ منم عمداً گفتم خانوم، اونم در نهایت وقاحت، وقتی این موضوع رو از من شنید، درحالی که داشت از ماشین پیاده می‌شد، گفت برو خوش باش، و به طعنه با خودش بلند زمزمه کرد: “بعد به من میگه دوست دارم” و در ماشین رو محکم بست.

طی سه ساعت جلسه و کلی تبادل نظر کاری با ماریو تا وقت خداحافظ با هم خیلی صمیمی شده بودیم. پیش خودم گفتم کاش از اول بود، بنابر این برای بار دوم در کل اون جلسه، رو به ماه کردم و گفتم چرا ماریو رو با خودت به مدرسه نیاوردی. ماه گفت: من اصرار کردم اما اون همزمان با کلاس ما جلسات کاری داره که نمی‌تونست با من تو این دوره شرکت کنه. الانم چون شرکتمون نزدیک همین جاست باهم اومدیم.

ماه و ماریو با هم یه آژانس تبلیغاتی راه اندازی کرده بودند و ظاهراً چالش‌هایی هم تو حرفای ماریو با هم داشتن، از اونجایی فهمیدم که طول جلسه، ماریو دایم بر می‌گشت و رو به ماه میگفت ببین تام هم همین رو می‌گه...

کتم رو که می‌پوشیدم، به مدوسا گفتم فکر کنم باید زحمت بکشی و من رو تا خونه‌ام برسونی. یا اینکه تاکسی بگیرم؟ البته بهتره بگیرم، چون خونه شما به اینجا نزدیک‌تره. تا اینکه این همه راه من رو برسونی و برگردی.

ماریو که دیگه با من صمیمی شده بود و کلی با هم خندیده بودیم، پرسید: خونت کجاست؟

گفتم: شهرک لیو

پرسید: کجای شهرک لیو؟

گفتم: کوچه ۲۳، اما من نمی‌خوام مزاحم کسی شم.

ماریو گفت:

چه جالب، خیلی جالب....

بعد با لبخندی از رضایت کامل رو به ماه کرد و بهم با تعجب نگاه کردند.

پرسیدم: چطور؟ چیز خاصی؟

جملات بعدی ماریو انگار که با صدای اسلوموشن در یه اتاق آگوستیک، در حالی که یک میکروفون نیومن بیست هزار هرتزی جلوی دهانش گرفته بود از گوشم گذشت:

- ما کوچه ۲۴ همون شهرک زندگی می‌کنیم. یعنی یه کوچه بالای تو.

من که روی دور کند افتاده بودم، آهسته سرم رو به حالت التماس به سمت مدوسا برگردوندم، اما قدرت جاذبه ماه در شب چهارده گریز ناپذیره. حتی اقیانوس‌ها هم از اون نمی‌تونند فرار کنند.

سوار ماشین اون‌ها شدم، بوی مشروب چنان حجم الکلی رو به صورتم زد، که از مستی و گیجی بهوش اومدم و خودم رو روی صندلی کنار راننده پیدا کردم. ماه پشت‌سر من نشسته بود. ماریو از من پرسید: جالب نیست که همسایه دیوار به دیوار هم هستیم. من تلاش کردم اتفاقات همین چند دقیقه پیش رو بیاد بیاورم، و اینکه چرا اینجا هستیم؟ در حریم بسته زندگی ماه. آمادگی این همه نزدیکی به او رو نداشتم. آخرین چیزی که بیاد می‌آوردم، نگاه سوال برانگیز مدوسا به من بود، عین یه بچه که یه خانواده غریبه اون رو از پرورشگاه، سرپرستیش رو پذیرفته باشند و به خونه جدید می‌برند، و اون هم از تلخی جای قبلی اش رها شده و هم اضطراب سرنوشت نامعلوم، آینده پیش رویش رو تاریک کرده و تنها امنیت او، مهری بود که از صندلی عقب می‌وزید.

سوال ماریو، هزار معنای ترسناک رو در لحظه‌ای از خاطر من می‌گذروند. مثل پلیسی که به دزد دستگیر شده‌اش بگه: این جالب نیست که خونه تو چسبیده به سلول انفرادیته؟

انگار داشت به من می‌گفت: خوب مُچت رو گرفتم، به چه جراتی عاشق همسرم شدی؟

اما من فقط به حس صادقانه خودم از اینکه حتی یه درصد هم فکر نمی‌کردم که ماه متاهل باشه پناه برده بودم، و چهره‌ام از گناه غیرعمد حکایتی بدون کلام داشت. چون احساس کردم وقفه پاسخ دادنم داشت زیاد طول می‌کشید، گفتم: “داشتم فکر می‌کردم که چقدر دنیا کوچکه.” و همون لحظه فهمیدم که چه اشتباهی کردم، این جمله برای اون سوال پاسخ خوبی نبود و تو دلم التماس می‌کردم که نپرسه “چطور؟”

ترجیه دادم خفه خون بگیرم و بیشتر گند نزّم و روی رسیدن به خونه تمرکز کنم و خودم رو از این مهلکه نجات بدم. وقتی ماریو از کنار کوچه خونه من گذشت، من ناخودآگاه باصدای بلند گفتم: ماریو جان من پیاده می‌شم.

ماریو گفت: چه عجله‌ای داری، الان اول شب عرق خورهایست. میریم بالا خونه ما، دو پیک مشروب می‌خوریم و بعد هم اگه دوست داشتی شب پیش ما بمون. من و ماه دوستی تو این محله نداریم و تازه تو رو پیدا کردیم.

خدایا، این دیگه چه مصیبتیه؟ هیچ کسی اولین جلسه اینقدر صمیمی نمی‌شه که بگه شب هم بمون. یه چیزی این وسط عادی نیست. احساس خطر می‌کردم. به حالت پیاده شدن به سمت در چرخیدم و گفتم ممنونم از دعوتتون، بودن در کنار شما که البته باعث افتخار منه، اما من هر صبح حتما باید قبل از همه همکارام سر کار باشم و گرنه سنگ رو سنگ بند نمی‌شه. باید زود بخوابم.

ماريو که از رفتار من تعجب کرده بود، گفت: باشه باشه داداش. بذار بزنم کنار، حالا خودت رو به کشتن نده. بذار کنار خیابون پیادت کنم، مثل اینکه از معاشرت با ما خوشت نیومده.

تگرگ اسیدی جملات زهرآگین بر مغزم میکوبید. تو دلم فقط به پیاده شدن و رسیدن به خونه فکر می‌کردم.

احساس ناامنی تمام وجودم رو گرفته بود.

ماه مثل بانویی که از دعوت نابهنگام شوهرش گله کنه، چون برای میزبانی آبرومند آماده نباشه، رو به ماريو گفت: ماريو، لطفا آقای تام رو اذیت نکن، بذار راحت باشه، ما که دیگه همسایه هستیم و وقت بسپاره.

این جمله ماه مثل رسوندن کلید دستبند به یه زندانی برای فراری برام بود. احساس کردم نکنه ماه از خباتی در ماريو خبر داره. پیاده شدم،

- شب خوبی داشته باشید.

و به ماريو گفتم: منم خیلی از آشنایی با شما خوشحال شدم. و بعد به سمت خونه راه افتادم. اما تلاشم برای کنترل پاهام که در دیدرس اون‌ها ندوند باعث شده بود که احساس کنم از کف کفش‌هام حرارت بالا میزنه. درست مثل دود دریافت کردن از پاهام احساس گرما می‌کردم.

بازم میدان دید غیر مستقیم بدادم رسید، اما این بار برای فرار از ماه. به محض اینکه حس کردم ماشینشون، به داخل کوچه خودشون پیچید، مثل رها شدن قلاده سگ شکاری به سمت خونه‌ام دویدم. اما تا داخل خونه نرسیده بودم و پشت در ننشستم، احساس وحشت همچنان درونم حاکم بود.

روی زمین، پاهام رو دراز کردم، بدون اینکه کفش‌هام رو بیرون بیاورم. این چه کابوس وحشتناکی بود. قرار بود اتفاقی برام بیفته؟ ماریو می‌خواست با من چه کار کنه؟ تحقیر؟ خیلی عجیب و غیر عادی بود. بابا فقط یه جلسه سوتفاهم بود همین. مدوسا، خدارو بگم چکارت نکنه.

به دوروبرم نگاه کردم، این خونه، خونه منه که هیچ غریبه پاش رو توش نداشته و تنها مهمون دائمی‌اش خودم بودم و آخر هفته‌ها دخترم و چند بار مدوسا، وقتی که دوست دخترم بود و فکر می‌کردم بچقدر با من صادق.

واقعا ماریو می‌خواست چه بلایی سرم بیاره؟ بریم خونه و اگر دوست داشتی بمون؟ فقط سه ساعت از آشناییمون می‌گذشت. هر احمقی می‌تونه بفهمه یه کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌ست. نکنه فکر کردند که میتونند آژانس تبلیغاتی ما بشن؟

بعد از اون روز که اون شرکت تبلیغاتی خطای بزرگی کرده بود به آقای اچ عزیز پیشنهاد دادم برای اینکه از شر این چنین اقداماتی خلاص شم اجازه بده همه فکر کنن من خواهرزاده‌اش هستم. از اون به بعد دیگه از شرشون خلاص شده بودم.

واقعا ماریو چه نقشه‌ای داشت؟

به سراغ مهارتی که از دوران نوجوونی سرگرمی من بود و دیگه اون زمان توش خبره شده بودم رفتم. یه تقلب بی عیب و نقص که اکثر اوقات جواب میداد.

نفس عمیق، تمرکز. باید سعی می‌کردم از چشمای ماریو همه چیز رو ببینم. تا شاید

بفهمم اگه جای ماریو بودم قرار بود چیکار کنم؟

از دوران نوجوونی با تغییر مجازی ذهنی در جایی که واقعا نشسته بودم به جایی که می‌خواستم، یه سرگرمی تو ذهنم شروع شده بود و وقتی بیکاری برای تست تمرکزم باهاش سرگرم می‌شدم. اینطوری که تو ذهنم به هرجایی از اتاق، کلاس، خونه مادر بزرگ و ... که می‌خواستم بدون اینکه جابجا شم می‌رفتم و با چشمای بسته همه اطرافم رو با جزییات نگاه می‌کردم، اجسام رو بر میداشتم و کامل بررسی‌شون می‌کردم سرعت حرکت رو عین راه رفتن، تنظیم می‌کردم. یجورایی دیگه میتونستم تصاویری که

در ناخودآگاهم ذخیره شده بود رو فراخونی کنم و با خودآگاهم دوباره ببینم. البته این تمرین با حالتی که تو کودکی به من دست می داد فرق می کرد. این در کنترل من بود و لذت بخش، اما اون یکی، در کنترل من نبود و واقعا ترسناک. به خاطر همین تمرین تا الان آرشیو کاملی از تمام جاهایی که ذخیره کرده بودم در ذهنم دارم و هر بار که بخوام، چشمم رو می بندم و به اونجا میرم و با تمام جزئیات می بینم. تمام جزئیات. تو کارم هم این مهارت برای درک مشتری و دادن مشاوره بازاریابی خیلی بهم کمک می کنه. شاید هم همه اون رو بلد هستند. نمیدونم.

در مورد ماریو یکجای کار می لنگید.

اگه بجای ماریو بودم....

وقتی با خودم تکرار می کردم که اگه جای ماریو بودم... همین جا، درست همین جا به ایرادی وجود داره.

اگه جای ماریو بودم، دیگه به تام نمی رسه، چون ...
درسته...

چون اقیانوسی از عشق بین من و همسرم وجود داشت که هیچ کس توان مقابله با مواجهش رو نداشته باشه، که حتی لحظه ای و ثانیه ای فوران اون رو نبینه و براش سوتفاهم بوجود بیاد.

پس به دلیلی وجود داره که من با این همه ادعا، Eyes wide shot کرده باشم. مشام بویایی عشق من خیلی قویه، اون رو از فرسنگ ها دور تر، در صورت های عاشق می بینم، و حرارت اون رو احساس می کنم.

از ماریو چیزی در نمیاد. بذار از ماه اون رو پیدا کنم. آن وقت، صحنه اولین ورودم به کلاس رو سعی کردم از ضمیر ناخودآگاهم فراخونی کنم و چندین بار با جزئیات ببینم. هر بار تلاش میکردم بیشتر ببینم. آهسته و با همه جزئیات. هر چیزی که در میدان صد دید غیر مستقیم ذخیره شده بود. انقدر مرور کردم تا اینکه تونستم مستقیم به صورت ماه نگاه کنم.

خدای من در اون لحظه، در اون لحظه ماه سرش پایین بود و با حالتی غمگین داشت به میز نگاه می کرد، اون اصلاً به کسایی که وارد می شدند نگاه نمی کرد. اصلاً متوجه حضور هیچ کس نبود.

جلسه بعد در کلاس شرکت نکردم و مستقیم به خونه رفتم. سعی کردم با ساختن یه شب کریستالی دیگه، خودم رو بازسازی کنم.

هر قطعه از آلبوم موسیقی‌ام رو برای زمان خاص خودش گوش می‌کنم. هیچ وقت در شرایط نامناسب از اون موسیقی که مرتبط با شرایط خاص خودش استفاده نمی‌کنم. حتی اگه در لیست آلبوم باشه، از اون عبور می‌کنم، چون موسیقی حال و هوای ذخیره شده در حافظه مربوط به خود رو فعال می‌کنه، و اگه در شرایط اثر گذار، اون رو گوش کنم، ممکنه روی عملکرد اون تاثیر نامناسب بذارم، و اون وقته که دیگه اثر یکپارچه و کامل خود رو از دست میده. بنابر این، عطر، ساعت شبانه روز، آب و هوا و حال و هوای مختص به خودش باید مهیا باشه تا اون رو تقویت کنه برای روزی که می‌خوام اون عطر، آب و هوا و حس و حال رو فراخوانی کنم بوجدش بیارم. شاید بتونم بدون اغراق بگم که در گنجه کوچکم، حدود پنجاه تک آهنگ برای اثرگذاری خاص دارم، که مثل داروی قوی برای من عمل می‌کنند و بقیه موسیقی‌ها هم بصورت آلبوم با اثر گذاری کم‌رنگ‌تر. درمورد آلبوم‌ها نیز قانون اول، ترتیب اون‌هاست، چون فراخوانی حال و هوای ذخیره شده در حافظه، با ترتیبی که ذخیره شده‌اند، اثر بخشه. اون شب بدون هیچ غرضی و فقط بر اساس انتخاب خاص اون شرایط، که نیازمند ترمیم و باز سازی روحیه‌ام بودم، از گنجه‌ام، موومان اول سونات پیانو شماره چهارده لودویگ فان بتهوون، معروف به سونات مهتاب رو انتخاب کردم. این سونات در دو دیز مینور، آپوس ۲۷ شماره ۲، یه سونات پیانوست که سال ۱۸۰۱ توسط این موسیقیدان نوشته شده و تا امروز به‌عنوان یکی از مشهورترین قطعات پیانو در تاریخ موسیقی مطرحه. موومان اول که در تمپوی آداجو *Sostenuto* (ست بلافاصله از نت اول، احساس نوازش دست عشق بر روی دردهای پنهان رو منتقل می‌کنه و به مخاطبش میگه: آروم باش عزیز دلم، من در کنار تو نشستام و از عشق و عشق برای تو میگم، غزل جاودانگی. با داستان آسمانی که این مومان داره یکی یکی دردها رو از سینه مخاطب پاک میکنه. اثر بخشی اون اونقدر عمیق که فکر نمی‌کنم ممکن باشه کسی اون رو بشنوه و متوجه راز اون نشه. تو عمق سبکی و رهایی و لطافت نت‌های پیانو غرق بودم که ناگهان صدای گوشی همراهم این خصله‌ی ترمیم روح رو شکست و به دنیا برگشتم.

شماره ناشناس بود. تصمیم گرفتم جواب بدم.

- سلام بفرمایید.
 - سلام تام، ماریو هستم.
 - کدوم ماریو؟
 - شوهر ماه.
 - (خدای من، خواهش می‌کنم، بیخیال شید، آخه چرا؟)
 - سلام ماریو جان، ببخش نشناختم.
 - آره منم شمارهت رو از ماه گرفتم.
 - چه خوب.
 - فهمیدم نرفتی کلاس. چرا؟
 - راستش خیلی خسته بودم.
 - آخه ماشینمون دست من بود، من به ماه گفتم که خسته‌م و اگه برای تام زحمتی نیست با او بیا، ماه گفت با یکی دیگه از همکلاسی‌هاش میاد، گفت تو نرفتی کلاس. ماه هم اومده خواستم دعوت کنم بیایی اینجا و لطفا مخالفت نکن، منتظرت هستم.
 - ماریو جان، شما لطف دارید اما...
 - اما و آخه نداریم، تازه می‌خوام بهت زحمت بدم از سر کوچه ماست موسیر و چیپس هم بگیری.
 - ببین ماریو جان...
 - فقط بیا، شام هم پیش ما هستی، ساختمون "کیا"، یادت نره
- خداحافظ
- ماریو، ماریو، ماریو جان...
 - جدی جدی قطع کرد.
 - خدای من چرا این داستان تموم نمی‌شه.
 - چطوری بگم من غلط کردم؟

ساعت ده و نیم شب بود. با خودم گفتم تا دم در میرم و خریده‌ها رو تحویل می‌دم و به بهانه خسته بودنم برای یه وقت دیگه ازشون زمان می‌گیرم. سریع لباسم رو پوشیدم و راه افتادم که زودم برگردم. چیزایی که ماریو سفارش داده بود رو به‌مراه یه جعبه شکلات، یه کیلو بادوم پوست نازک و پسته خریدم و رفتم داخل کوچه اون‌ها. تا اون موقع به اون کوچه پا نداشته بودم.

کوچه شون آخرین کوچه اون محله بود و فقط ضلع جنوبی اون ساختمان بود. ضلع شمالی، یه زمین خالی با چند تپه کوچک شن بود، یک سازه نیمه ساخته و بعد از اون دیگه تا خود کوه هیچ ساختمونی نبود بجز اون برج‌های دوقلوی مسکونی. یادم افتاد که شماره آپارتمان و طبقه اون‌ها رو نپرسیدم. تو ضلع شمالی رو به ساختمونشون وایستادم و سعی کردم حدس بزنم، که سایه خانم قد بلندی با شونه‌های کشیده و قدم‌های استوار، روی شیشه پنجره بالکن طبقه اول افتاد. راه رفتنش مثل یه ملکه بود. شک نداشتم که همون آپارتمان اون‌هاست.

اما ترجیح دادم که بجای حدس زدن بپرسم. حدسم درست بود.

درب ساختمان رو باز کردند و من وارد قصر ملکه ماه شدم. کی نمی‌دونه که خونه یک ماه باید چه رنگی باشه؟ تماما سفید.

سلام کردم و تو آستونه در آپارتمانشون ایستاده بودم. خونه‌ی جمع و جوری بود. از دم در ماه رو دیدم که پیراهن مجلسی مشکی پوشیده بود با یقه‌ای که تا سر شونه اش بود و تو آشپزخونه داشت شام رو روی میز می‌آورد. خریدهام رو به ماریو دادم، ماریو سلام خیلی گرم و خودمونی کرد.

گفتم فقط اومدم که به دعوت شما بی‌احترامی نکرده باشم. اگه اجازه بدید امشب برم خونه، چون خیلی خسته‌ام، دیر وقت هم هست و یه شب دیگه باهم هماهنگ می‌کنیم که سر حال باشیم. با این حال شما رو هم بد می‌کنم.

ماه از دور سلام کرد و گفت من شام رو دارم می‌چینم. منتظر موندیم که تو هم بیای. چیز خاصی درست نکرده‌ام، خوراک سبزیجات تازه‌ست.

ماریو هم دستم رو گرفت و به سمت داخل کشید. فکر نمی‌کردم برای جلسه اول، انقدر صمیمی شده باشیم که تقاضای من رو نادیده بگیرند.

برای این قسمتش آماده نبودم.

تنها راه ایجاد یه وقفه برای فکر کردن، پناه بردن به دستشویی بود. گفتم: باشه پس اجازه بدید دستام رو بشورم، دستشویی کجاست؟

روبروی درب ورودی بود. وارد دستشویی شدم و بلافاصله در رو قفل کردم و تو تاریکی مطلق روی درب توالی فرنگی نشستم.

سرم رو تو دستهام گرفتم.

احساس خستگی مفرط می‌کردم.

دلم نمی‌خواست از دستشویی بیرون بیایم که ماریو در زد و پرسید حوله برای روشویی هست؟ سرم رو آوردم بالا دیدم چراغ رو روشن نکردم و کلیدش هم فکر کنم بیرون بود. گفتم بله ممنون. ماریو با لحنی متلک گونه گفت برای اینکه یه وقت اتفاقی برات نیفته چراغ رو برات روشن می‌کنم.

دیر شده بود، خجالت کشیدم، اما سعی کردم در نهایت خونسردی بگونه‌ای که تقصیر رو برگردن خستگی ام نشون بدم، گفتم آره، ممنون میشم اگه لطف کنی.

چند دقیقه داخل دستشویی موندم تا ببینم باید چکار کنم. آبی به صورتم زدم و تو آینه، چهره مفلوک و درمانده‌ام رو دیدم که مستعصل شده. دست و صورتم رو خشک کردم و آرزو می‌کردم که ای کاش می‌تونستم دقایقی بیشتر این جا بمونم. دستگیره در رو گرفتم اما هیچ انگیزه‌ای برای باز کردن در نداشتم. نفس عمیقی کشیدم و در رو با باز کردم و مثل کسی که برای اولین اجرای بدون تمرینش جلوی هزاران نفر روی سن می‌ره از دستشویی خارج شدم.

ماه همچنان درحال چیدن میز شام بود، ماریو روی کاناپه لم داده بود و کنترل تلویزیون رو مثل چوبه ریاست بدست گرفته بود و موزیک ویدئویی از ماهواره تماشا می‌کرد.

درست نبود درحالی که ماریو نشسته، به ماه برای رعایت ادب کمک کنم. در اولین چالش بین درستی و نادرستی مجبور به انتخاب کاری که دوست نداشتم شدم و ترجیه دادم کنار ماریو بشینم. ماه ما رو برای صرف شام صدا زد. بوی خوراک سبزیجات تازه واقعا من رو گرسنه کرده بود، که چالش دوم از راه رسید. ماریو قسمت سر میز نهارخوری نشست و من مجبور شدم روبروی ماه بشینم.

به هر سختی بود بدون اینکه نگاهم به ماه بیفته، غذا رو زودتر خوردم و بشقاب و کارد و چنگالم رو از روی میز برای بردن به آشپزخونه برداشتم و ضمن تشکر گفتم واقعا از پذیرایی شما سپاسگزارم، ساعت یازده و نیم شبه و شما هم باید استراحت کنید، لطفا برای بدرقه من بلند نشید، شما به شام دونفره خودتون ادامه بدید و لذت ببرید. داشتم همین چیزا رو میگفتم که ماریو درحالی که دهنش پر بود و داشت لقمه توی دهنش رو می‌جوید به نشونه اینکه بشقاب رو همونجا روی میز بذارم با دستش روی دستم فشار آورد و سریع بلند شد و گفت من هم سیر شدم، صبر کن برنامه اصلی مونده.

خدای من، این دیگه چه برنامه‌ای، واقعا ترسیده بودم. درست مثل بچه‌ای که دونه لوبیای سحرآمیز رو از کیسه لوبیای بقالی دزدیده باشه و احساس کنه که همه گناه های دنیا بر گردنشه، نگاهی معصومانه به ماه انداختم که شاید وساطتی کنه. اما ماه همون طور که در طول مدت شام تو فکر بود، مشغول غذا خوردنش بود، که انگار من اونجا حضور ندارم و همچنان ساکت بود.

ماریو با عجله کابینت‌های آشپزخونه رو باز و بسته می‌کرد که ماه با لحنی مملو از محبت گفت: عزیزم، چیزی که میخوای اینجا پشت یخچال روی کابینت گذاشتم و نگاهی به من انداخت، انگار که تازه متوجه شده که من در حال رفتن هستم. پرسیدشام رو دوست داشتی؟ اختراع خودم بود.

گفتم: فوق‌العاده بود. بهترین گزینه برای یک شام لذیذ و سبک، برای یه خواب عمیق.

منم حین تشکر از ماه فقط با چشمم ماریو رو دنبال می‌کردم که چه نقشه‌ی غیر منتظره دیگه ای برام داره، که دیدم از پشت یخچال، جایی که ماه آدرس داده بود، یه سینی مشروب با سه شات کوچک و مزه آورد و روی میز کاناپه گذاشت و گفت: هرچند بعد از غذا اثر نداره اما الان وقتشه، تام بشین، تا نیمه شب هنوز وقته.

میز غذا با بشقاب‌های کثیف، باز برای ماه باقیموند. دیگه مطمئن شدم که برنامه او مست کردن منه. حالا بعدش چی قراره بشه نمی‌دونم. این آدمی که من دیدم تا یه بلایی سرم نیاره ول کن نیست.

برای اینکه به جایی پناه ببرم گفتم: خوب، کمک می‌کنم که میز غذا رو تمیز کنیم. ماه گفت: آخر شب، همه ظرف‌ها رو تو ماشین میذارم، الان من هم کاری نمی‌کنم. ماه ادامه داد: این برنامه هرشب من و ماریوه، بخصوص شب‌های یکشنبه که فیلم تماشا می‌کنیم و دوتایی نوشیدنی می‌نوشیم و گاهی می‌رقصیم، امشب هم سه‌تایی جشن آشنایی با شما رو می‌گیریم.

من که واقعا تا اون موقع عرق نخورده بودم و کلا سعی می‌کردم مشروب با درصد الکل بالا نخورم، هیچ تصویری از اثر مستی‌ش رو خودم نداشتم بنابراین سعی کردم مراقب باشم که مست نشم، به همین دلیل بازای هر سه پیک ماریو یه پیک می‌نوشیدم. اما ماه پاپای ماریو پیش میرفت تا اینکه احساس کردم هردو مست شده‌ند. ماریو خوابش گرفته بود و عقب رفت و خودش رو تو بغل ماه انداخت و ماه هم داشت از نحوه آشنایی از دوران دانشگاه خودش و ماریو تعریف می‌کرد که با هم همکلاس بودند، اما ماه، ماریو رو زیاد نمی‌شناخته و آشنایی واقعی اون‌ها بعد از دانشگاه شکل گرفته بود. ماه در حین تعریف کردن دستش تو یقه ماریو انداخته بود و داشت با موهای سینه ماریو بازی می‌کرد. این صحنه دونفره اون‌ها و خاطراتشون و همچنین حرکات ماه، شایسته حضور من نبود.

ماه همچنان با عشق از نحوه پیشنهاد دوستی ماریو به خودش تعریف می‌کرد، که ناگهان ماریو طوری از جاش بلند شد که دست ماه تو یقه‌اش گیر کرد. با حالتی عصبانی

گفت: ببخشید که جمع رو بهم می‌زنم، اما تلفن مهمی دارم و با عجله به اتاق خواب رفت. ماه که حرفش ناقص مونده بود تمام مسیر رفتن ماریو به اتاق خواب رو با حالتی خشمگین نگاه می‌کرد.

ماریو درب اتاق رو بست و با صدای بسته شدن درب اتاق، مثل اینکه چیزی به سر ماه خورده باشه، تکان سختی خورد و مدتی به اتاق زول زده بود. سکوتی نابهنگام همه خونه رو فرا گرفت. اما مدتی نگذشت که صدای خنده‌های بلند ماریو از اتاق بیرون می‌ومد. ماه در سکوت مطلق، به درب خیره مونده بود، ابروهاش در هم کشیده شده بود و چشماش غرق در خشم شده بود.

یک آن بخودش اومد و یادش اومد که منم اونجام.

من که تحت تاثیر فضای سنگین خونه قرار گرفته بودم سعی می‌کردم هیچ حرکت اشتباهی ازم سرزنزه، که ماه خودش رو جمع و جور کرد و با خنده گفت دوست هم دانشگاهی‌اشه.

من هم که مبهوت صحنه‌هایی که دیدم بودم ترجیح دادم که این زوج رو با مسائل خصوصی‌شون تنها بذارم. بلند شدم و گفتم: من هم باید برم، از طرف من لطفاً با ماریو خداحافظی کنید.
به خونه‌اومدم.

روزها گذشت و طوری که انگار در برابر ماریو هیچ قدرتی برای مقابله نداشته باشم از اون به بعد هر جلسه درون گروهی با حضور ماریو و اصرار او به مهمونی آخر شب در آپارتمان اون‌ها و یا آپارتمان من ختم می‌شد.

موضوع کارگروه ما داشت به جاهای خوبی می‌رسید. به اتفاق همه اعضای گروه به این توافق رسیدیم که با بولد کردن یک فیچر محسوس، مربوط به درب بطری، می‌تونیم

چرخش زیاد اون رو، نه تنها بی‌اهمیت کنیم، بلکه از اون برای ضعف بسته‌بندی رقیب استفاده کنیم و اون فیچر، قطر دهانه یا همون کپ بطری ۳۵ میلیمتری بسته‌بندی ما بود، در برابر قطر ۲۵ میلیمتری بسته‌بندی رقیب. این همون چیزی بود که تبلیغات رقیب رو خنثی می‌کرد. چون هنگام خروج مایع از دهانه ۲۵ میلیمتری، از ابتدای زاویه منفی ۳۰ درجه تا مثبت ۸۰ درجه‌ای که برای تخلیه کامل نیاز داشت، در هر زاویه‌ای، با اسپلش مایع بر روی محیط اطرافش همراه بود. به این دلیل که دهانه بطری رقیب برای ورود هوای جایگزین شده بجای خلا ناشی از خروج مایع، کوچک بود. همچنین برای تخلیه کامل.

ما بخوبی به این نقطه ضعف مسلط بودیم چون بسته‌بندی قبلی ما دقیقاً همین قطر درب رو داشت. در تحقیقات میدانی ما، از جامعه آماری ۱۰۰۰ نفری، این نارضایتی کشف شده بود که منجر به خرید دستگاه‌های جدید پرکن با بسته‌بندی جدید شده بود. همچنین تمایز این دویسته‌بندی در فوکس گروپ پلانک تست، از نظر ۶۳ درصد شرکت کنندگان، خیلی مهم، و از نظر ۲۵ درصد دیگه مهم، و از نظر تنها ۱۲ درصد بقیه غیر مهم و کم اهمیت تشخیص داده شده بود. همچنین کپ و دهانه بزرگ، برای مسئولیت اجتماعی ما در توسعه ورزش، بین مخاطبین هدفمون و همچنین ورزش تعریف شده در هویت برندمون، استفاده از بسته‌بندی جدید با نوشیدن آسانتر حین ورزش، بعنوان بطری تک نفره خیلی محسوس بود.

در واحد بازاریابی، گروه هدف برندمون رو از میون سگمنتهای جامعه، از لحاظ سنی نوجوانان و جوانان انتخاب کرده بودیم، به چند دلیل زیر:

۱- بازار موجود در کشور، در این صنعت، بین دو برند بزرگ سنتی تقسیم شده بود که سالیان دراز، بازار نوشیدنی‌های کشور رو در دست داشتند و از اقیانوس آبی آرامی که با انصاف بین خودشون تقسیم کرده بودند، لذت می‌بردند. بنابراین، مخاطبینی که با اون دو برند اصلی بزرگ شده و نسبت به اون دو وفادار بودند، نسل‌های ایکس و بیبی بومرها بودند. بنابراین، سویچ کاست اون‌ها به برند جدید خیلی بالا بود و سخت.

۲- CLV یا ارزش عمر مشتری در مخاطبین هدف اون دو برند، نسبت به CLV نوجوانان کمتر بود.

برای توضیح این بخش باید اینطوری مثال بزنم که: وقتی ما دو مخاطب، یکی ۸۹ ساله و دیگری ۲۰ ساله داشته باشیم و بخوایم برای هردوی اونها، یک آگهی تلویزیونی بسازیم که ۱۰۰۰ یورو هزینه داشته باشه، و سهم هرکدوم از اون دو ۵۰۰ یورو باشه، درحالی که اون‌ها رو برای کل عمرشون به برند ما بگونه‌ای وفادار کنه که اون دو نفر، هر روز به بطری از محصولات ما رو به قیمت ۵ یورو خریداری کنند، و درنظر بگیریم که از این ۵ یورو، یک یورو از سود ناخالص رو بازگشت بودجه مارکتینگ درنظر بگیریم، اون وقت، بعد از یک سال، عمر مخاطب ۸۹ ساله ما ممکنه در ۹۰ سالگی تمام شه. عملای این یکسال او از هزینه‌ای که برای وفادار کردنش انجام دادیم تنها ۳۶۵ یورو رو از هزینه ۵۰۰ دلاری اش، برگردونده و ۱۳۵ یورو ما، برای وفادار کردن او ازبین رفته. اما جوون ۲۰ ساله تا ۹۰ سالگی، ۲۵۵۵۰ یورو، بودجه به ما برگردونده که مابه التفاوت اون از سهم هزینه‌ای که ما پرداخت کرده ایم برابر می‌شه به ۲۵۰۵۰+ یورو.

۳- جمعیت نسل ملنیالز (یا نسل Y) و زومرها، نسبت به نسل‌های قبل از خودشان، بازار مصرف بزرگتری رو تشکیل می‌داد، که در همه اقشار اقتصادی روی هم، بیش از ۵۰ جامعه رو تشکیل می‌دادند.

۴- در سبک زندگی این دو گروه، پارتی و مهمونی، رکن اصلی بود و مصرف ایمیوه در پارتی جزئی جدانشدنیه.

۵- این دو گروه، قویترین توصیه کنندگی رو در انتخاب برند با شیوه وُرد آف مانس (تبلیغ دهان به دهان) رو دارند.

۶- ایجاد وفاداری در این گروه، که هنوز نسبت به برندی وفادار نشده اند، خیلی راحت‌تر از ایجاد تغییر در نسل‌های وفادار به دو بازیگر اصلی بازار بود.

۷- در این دو نسل هدف ما، ضدیت گرایی با والدین، یک نوع تابوشکنی و کسب هویت، بنابر این، وفادار کردن اون‌ها، به معنی حذف دو رقیب از سبک زندگی این سگمنت ارزشمند بود.

۸- این دو نسل، بیشتر خریداران احساسی هستند، نه منطقی، بنابراین سرعت عبور از پله‌های نرده بان وفاداری اون‌ها بسیار سریع تر از بقیه سگمنت‌ها بود.

درنهایت:

بریف واضح و خلاصه کمپین شامل What، Who و Why از 5W&H به شرح زیر تدوین شد:

ایجاد اورنس گروه مخاطب Youth Generation نسبت به فیچرهای عملکردی بسته‌بندی جدید آبمیوه این شرکت که:

۱- ترکیب بطری شیشه‌ای و بطری کارتونی و نوشیدن از اون خیلی راحت‌تر به‌عنوان بسته‌بندی تک نفره.

۲- تخلیه اون بدون پاشش و اسپلش مایع به اطراف اون انجام می‌شه.

۳- در زاویه ۴۵ درجه کاملاً تخلیه می‌شه.

۴- حتی یه قطره هم باقی نمی‌موند.

ما بایستی چگونگی اجرای کمپن (How)، رسانه‌ها (Where)، زمان اجرا (When)، رو تدوین می‌کردیم.

دو جلسه بعدی مدرسه VIP رو هم بدون پیکاپ مدوسا شرکت کردم. یعنی هر کدوم جدا رفتیم. پایان جلسه دوم، سوار ماشین خودم شدم و در حال دور زدم بدور میدون روبروی مدرسه بودم که از اون طرف میدون ماه رو دیدم بیرون از مدرسه تنها ایستاده بود و مدوسا داشت دستش رو می‌کشید که او رو با ماشین خودش به خونه برسونه، متوجه شدم که ماریو دنبالش نیومده. منم ترجیه دادم خودم داوطلبانه پیشنهاد ندم که برسونمش و رفتم. کارم عملا درست نبود اما خوب اینجوری احساس بهتری داشتم. ولی از طرفی هم نگران شدم نکنه ماریو بهش گفته با من بیاد و من بروی خودم نیاوردم.

جلسه بعدی، بعد از کلاس زمانی که داشتم به سمت ماشین میرفتم دیدم باز ماه تنها واساده. با این همه محبتی که طی شب‌های قبل ماه و ماریو به من داشتند، بیتفاوتی نسبت ماه برای رسوندنش به خونه واقعا دیگه دور از ادب بود. بهش نزدیک شدم. ماه با صدای بلند داشت می‌گفت قرار بود بعد از جلسه مسخره‌ت با اون دختره عوضی بیای دنبالم، فکر کردی من احمقم و نمی‌دونم داری چه غلطی می‌کنی.

دیدم شاید نباید نزدیک بشم، اومدم برگردم که ماه تلفنش رو قطع کرد و من رو دید. منم پرسیدم ماشین برای رفتن به خونه داری؟ گفت اگه میرید خونه ممکنه من هم برسونی؟

تو راه، ماه مستقیم به جلو خیره شده بود و عمیقا تو فکر بود. نمی‌دونم چرا و فقط از روی دلسوزی یا هرچیز دیگه در حالی که به من هم به روبرو نگاه میکردم و خواستم به رانندگی بود سکوت رو شکستم و گفتم البته که من نباید در مسائل خصوصی شما دخالت کنم اما فقط بعنوان یه دوست برای تو و ماریو می‌پرسم، دیدم خیلی عصبانی هستی، اگه فکر می‌کنی می‌تونم براتون مفید باشم خوشحال می‌شم که با ماریو بعنوان یه دوست صحبت کنم. دیدم بار دومه که تنها واسادی.

دیدم جواب نمیده. بهش نگاه کردم. نور چراغ‌های خیابون رد خیس پررنگی رو روی صورتش روشن کرده بود.

انگار این سوال من کلید اشک ماه بود. پرسیدم خدای من چرا؟ ماه دیگه زد زیر گریه.

نمی‌تونم کلماتی رو برزبون بیاورم که درد اون لحظه رو بیان کنه. کلماتی سنگین و تلخ از اون چیزی که با چشمام میدیم.

ماه می‌گریید و من قله کوهی رو می‌دیدم که اشک می‌ریزد.

شوکه شده بودم. زدم کنار. وقتی ایستادم، صدای گریه ماه بلندتر شد.

میون حق حق دردناکش، با ناله‌ای که سختی کوه سنگی رو می‌شکافت گفت:

– ماریو به من خیانت می‌کنه.

درد

احساس می‌کنم،

درد، همچون گردنبندی آهنین،
 با غلی سنگین و سیاه،
 آویزان شده از شانه‌هایی زخمی،
 دم به دم بر سینه سرد می‌کوبد، و با هر ضربه‌اش،
 گردی مسموم از آه می‌پاشد.

صدای چلچله‌ای غلطیده در خون،
 همچون ناله‌های جفدی سیاه، در تاریکی شب می‌پیچید.
 زانوهای خسته، التماس لنگرانداختن بر شن‌های داغ زمین را فریاد می‌زنند.
 نعره‌ای خفقان گرفته زیر آبی حوشان، حباب‌هایی نحیف می‌پراکند.
 دست جسدی هزارساله، بی‌گوشت و پوست و استخوان، از قعر زمین،
 قلب را در مشت گرفته و به عمقی تاریک می‌کشانند.
 بر دهان، قفل بی‌صدایی فشرده‌اند تا ناله در گلو بمیرد.
 هزاران هزار نفر شاهدان حقیر، به تماشای مرگ نشسته‌اند.
 دستهایی از قفا، بر پاشنه‌هایی بی‌جان بسته‌اند.
 صلیبی سنگی، از گناهان ناکرده بر پشت انداخته‌اند،
 تا استخوان‌های قدم‌هایی بی‌رمق را در هم بشکنند.
 آنکس که تنها شاهد راستی بود، با نفرین‌های بُرنده‌اش،
 با ریتم پاندول‌هایی عظیم،
 با تمام توان، خنجری زهرآگین بر جگر می‌زند،
 کسی را به هر آنچه نبوده صدا می‌زنند.
 آه از نهادی، همچون گردباد در کویری داغ می‌پیچد.
 هیچ فریادرسی نیست که صدای تمنا بشنود،
 و گواهی دهد که او، تنها به عشق نجات، در این صحرای سوزان قدم نهاد.
 تا شاید چشمه‌ای خنک بیابد و خانه آرزو را فرو نریخته روی باورها بنا کند.

و آجر به آجر رویاهای بافته شده را روی زمین حقیقت بچیند.
و با آن حریم امنی از روشنایی بسازد.
و از چمن‌های سبز امید، فرشی برای آمدن تو.
دست را برای هفتاد سال، محکم تر از همیشه بگیرد.
و جهانی تنها با یک سکونتگاه و دو ساکن خلق کند.
جهانی ایمن شده از هر حشره‌ای مرموز،
ایمن شده از هر دست ناپاک،
که این هفت سال را، همچون موریانه‌های خون آشام،
آهسته آهسته به خاکستر مبدل کرد.
اما تو امروز،

من را به سیاهی دشنام میدهی و حکم بی‌مجال از دفاع، برایم صادر می‌کنی.
و به سواران تاریکی، امر می‌دهی که مرا، بی محاکمه، به اعماق سیاهی بیاندازند.
بی خبر از آنکه در این سقوط، باور نیز فرو خواهد ریخت.
باور که فرو بریزد دیگر شکوفه‌ای نخواهد ماند تا معنی بسراید.
باور که فرو بریزد دیگر هر ظلمی روا خواهد شد.
و تو در آغوش زمزمه‌های خمارآلود
چشم‌هایت را روی روشنایی می‌بندی.
از جام لذیذ و آغشته به زهر شک، هر شب می‌نوشی
و آن‌ها از این سیراب نشدن کینه تو، آهسته می‌خندند،
اما تو، خبالت آن‌ها را، اشک‌هایی دلسوز می‌بینی.
آن‌ها روی ماه تو هاله‌ای تاریک می‌بندند، تا جوانه طلوع را نبینی،
هر شب مرثیه اندوه می‌سرایند، تا ندای امید را نشنوی،
بر کلمات من، ترجمانی سیاه می‌بندند تا نجوای قلبم را نخوانی،
اما قلم طلسم شده تو هر روز برایم می‌نویسد
از جملاتِ جادوی سیاه.
آیا در عمق آسمان آبی روز،

در چهره سفید ماه،
 در فضای میان ستاره‌ها،
 در یازده بعد ناپیدا،
 فریاد رسی نیست که تارهای عنکبوت‌های تشنه را بِدَرَد؟
 دست نورش را در این ماده تاریک فرو کند؟
 زالوهای چسبیده به رگ‌های پیکری را،
 که سیر شدن نمی‌شناسند، بر زمین بریزد؟
 در این روزگار تلخ، مرگ را ارزان می‌فروشند.
 “کاش عشق را زبان سخن بود”
 قسم به بلندای آرزو بر استواری قامت اراده،
 من تسلیم یاس نخواهم شد.
 دوشنبه ۱۳ می ۲۰۲۴
 ساعت ۱۵:۵۱
 آلمان - کیل

نمی‌تونم شرح آنچه می‌دیدم رو در کلمات بگنجونم. سقف آسمون بروی سرم
 فرو ریخته بود. اشک از گونه‌های ماه، بر جا می‌چکیدند و مانند شمع مزار من، آب می
 شد.

عرقی سرد از پشت، کمرم رو زخمی می‌کرد. سنگینی غم او بر لب‌های من رو بسته
 بودند و توانی برای تکیه دادن شون نداشتم. دستش رو گرفتم و با تمام وجودم تلاش
 کردم که کلامی بگم. با ناله‌ای گفتم: آروم باش ماه، با من حرف بزن.

سرش رو آورد بالا و تمام گردی ماه غرق در اشک شده بود.
 خندید و با لبخندی گفت: تو دیگه چرا گریه میکنی؟
 به روبرو نگاه کرد و اخمی بر ابروهاش کشید و گفت: می‌دونم چی کار کنم.
 ترس، مثله مه یخ‌زده از درون کالبدم وزید.
 حدس زدم که ماجرای از یک تلافی حکایت داره که مربوط به من نیست، چون در
 طی مدت آشنایی‌ام با او، انگار که اصلا من رو نمی‌بیند.
 پیش‌قدم شدم تا رازی رو از خودم برای او برملا کنم، تا شاید او هم من رو هم ارزش
 رازگویی خودش بدونه.
 و از هفده سال پیش صندوق اسرارم رو براش باز کردم، زمانی که نوجوونی هیجده
 ساله بودم.

گنج

تابستون بود و طبق برنامه هرساله پدرم، که ما رو به سفرهای تابستونی می برد، باتفاق خانواده از پایتخت می گذشتیم و در منزل یکی از خویشاوندان، مهمون بودیم. مادر اون خانواده به مادرم گفته بود که ما هردو داستان عشق پسر شما رو به دخترمون می دونیم. برادرم رو می گفت که از کودکی عاشق دختر کوچکتر اون ها بود و قسم خورده بود که در آینده، جز با اون ازدواج نکنه. در اون سفر، برادرم شانزده ساله بود. مادر اون

خانواده گفته بود: من پسرهای شما رو خوب می‌شناسم، نظرتون چیه دخترهام عروس شما بشن؟

در خانواده ما، اون هم جنوب، ازدواج قبل از سی سالگی اصلاً مرسوم نبود. مادر من بیاد پیشنهاد مشاور مدرسه‌ام افتاده و با اشتیاق قبول کرده بود.

بعد از تستی که تو دوران دبیرستان از دانش آموزان سال دومی می‌گیرند، مشاور تحصیلی مدرسه، یه روز من رو به دفترش دعوت کرد و علت پایین بودن نمراتم رو پرسید. من ازش فرصت خواستم که بنویسم. اون موقع تونقدر خجالتی و تنها بودم که برام راحت‌تر بود بنویسم. برای او ده صفحه از لحظه به لحظه زندگیم نوشتم و در لابلای اون شاید از دخترِ دریا، که در رویاهام، هر نیمه شب روی تخت سنگم با او می‌نشستم و براش می‌نوشتم گفته بودم، و ترس از خانواده‌ام، که هرگونه ارتباط با جنس مخالف رو گناه می‌دونستند. اون هم مادرم رو به مدرسه فرا خوند و به او پیشنهاد داده بود که بهتره به من اجازه بدنند که دوست‌دختر داشته باشم. اما در اون سفر، مادرم تصور کرده بود که ازدواج راه‌حل بهتر و بدون گناهه. بنابراین موافقت کرده بود که هم برادرم به آرزوش برسه و هم راه حلی برای من باشه. شرط اون خانواده این بود، دختر بزرگ برای پسر بزرگ و دختر کوچکتر برای پسر کوچکتر. برادرم رو می‌دیدم که بعد از شنیدن این خبر احساس می‌کرد روی چمن‌های بهشت داره قدم می‌زنه. اما من از بچگی از دختر بزرگ اون‌ها می‌ترسیدم، قبلاً رفتار خشنی ازش دیده بودم. به نظرم که اون علاوه بر اینکه از من بزرگتر بود، تندخو هم بود. اون زمان طلبه مذهبی بود با چادر سیاه که بویی از عشق نبرده بود، جز اون چیزی که مادرش می‌گفت و تو کتاب‌ها خونده بود و قصه‌های عاشقانه‌ای که شاید تو خلوت تنهاییش جرات کرده بود بخونه. ، اما معلوم بود هیچ جوشش عشقی رو تجربه نکرده. زندگی عاشقانه او مثله متن ترانه‌ای عاشقانه بود که حفظ کرده باشه. گناهی نداشت. این یک دومینوی والدین به فرزند که معمولاً این لوپ معیوب نسل به نسل‌داده داره. اون روزهای وحشتناک، انقدر برای من به تلخی گذشت که حوادث بعد از اون، تا به امروز گریبان گیرمه. حوادثی غیرقابل تصور برای من، با اون همه آرزو.

بعد از شش سال، درحالی که در بیست و چهار سالگی دوباره به پایتخت بازگشتم تا به پیشنهاد شرکتی که قبل از ترک اون شهر سیاه، مدیر اونجا بودم، پاسخ مثبت بدم، دیگه هیچ چیز برای از دست دادن نداشتم.

بیست و چهار ساله‌ای که حکم دادگاه، برای او، حکم پرداخت سیصد سکه طلا رو صادر کرده بود. بیست و چهار ساله‌ای که از نوجوونی و جوونی هیچ چیز نفهمیده بود جز مهریه‌ای که بابت هیچ عشقی و هیچ محبتی باید پرداخت می‌کرد.

بعد از اینکه به پایتخت برگشتم، و در اون شرکت دوباره مستقر شدم، مدیر آتلیه نقشه برداری شهر بودم و خانواده‌ای مهربون که تا همیشه مدیون اون‌ها هستم، به من پناه داده بودند تا بتونم در نزدیکی محل کارم باشم. روزگاه غریبی بود. زندگی‌ام، در نوجوونی نابود شده بود. اون سال‌ها، سیاه‌ترین سال‌های عمرم بود. من بیست و چهار سال بیشتر نداشتم اما احساس پیری می‌کردم. از صبح زود تا آخر شب کار می‌کردم. گاهی انقدر تا دیروقت کار می‌کردم که رفتن به خونه دیگه ارزش نداشت و روی کیسه‌های حبابدار محافظ بسته‌بندی یخچال، که با اون‌ها برای خودم بالشت و زیر انداز و پتو درست کرده بودم، روی میز کارم می‌انداختم و همونجا می‌خوابیدم.

بیشتر با هتل‌های بزرگ سرکار داشتم. نقشه‌های توپوگرافی شهرها رو اجرا کرده بودم، این نقشه‌های راهنما رو بشکل کتاب یا بروشور تاشو، چاپ می‌کردم و پشت بروشور یا صفحات بین کتاب نقشه، هم تبلیغات هتل رو اجرا می‌کردم. برای توریست‌هایی که به این هتل‌های می‌اومدند. یه نقشه راهنمای پایتخت رو هم خودم اختراع کردم و اسمش رو گذاشتم نقشه شماتیک شهر. از خطوط مترو الگو گرفته بودم. با کوچه پس‌کوچه‌های شهر سرگرم بودم. شهری که توش آدمی نبود. بدون درد، بدون غصه. راستش پایتخت رو اون جووری بیشتر دوست داشتم. وسط اجرای نقشه، گاهی به محله‌های و خیابون‌هایی که توش خاطرات بدی نداشتم سر می‌زدم و سعی می‌کردم رویاپردازی کنم. قراره تو کدوم خیابون هدف زنده بودنم رو پیدا کنم؟

گاهی هم برای رهایی از تنهایی به سوشال مدیای اون زمان می‌رفتم.

در قسمت تکمیل پروفایل اون شبکه اجتماعی داخلی، که بعدها با مالک اون دوست شدم، بخشی داشت که مخاطب می‌تونست مشخصات همسر مورد علاقه اش رو بنویسه. من تنها یک جمله کوتاه نوشته بودم:

“کسی که بفهمد.”

هنوزم فکر می‌کنم بهترین مشخصات یه همسر، یه همراه و یه رفیق. کسی که وقتی حفاظ قلب شیشه‌ایت رو کنارش باز کنی و می‌ذاری عشق، بی‌وقفه و بی‌ملاحظه، فوران کنه، بفهمه، کسی که وقتی پاره‌های قلبت رو به او تقدیم می‌کنی، بفهمه، کسی که وقتی لوح‌های زرین احساسات رو در بسته‌های بلوری کلمات و اشعار به او هدیه می‌دی، اونها رو با آجرهای دیوار یکی ندونه.

تقریباً هرروز سر می‌زدم اما دیگه تو بیست و چهار سالگی به خجالتی بودنم ترس هم اضافه شده بود و جرات پیغام دادن به کسی رو نداشتم. تا اینکه، یه روز دختری که تصویر پروفایلش یه تصویر نگارگری یه دختر شرقی با ابروهای کمانی بود به من پیغام داد و کمی درباره گرافیک با هم صحبت کردیم. از من پرسید که آیا می‌خوام عکسش رو ببینم؟ برام فرستاد. خیلی کم سن به نظر می‌رسید. اما درواقع تنها دو سال از من کوچکتر بود. ازم پرسید: حاضریم به اون و دوستش فتوشاپ آموزش بدم؟ من هم قبول کردم. من اون موقع بصورت پاره وقت نرم افزارهای طراحی گرافیک تدریس می‌کردم، از نرم افزارهای رستور، فتوشاپ که از پونزده سالگی رفیق من بود و از نرم افزارهای وکتور ایلاستریتور، فری‌هند، ایندیزاین و کوارک.

اون‌ها در شهری نزدیک به پایتخت زندگی می‌کردند. اما او برای درسش در رشته گرافیک هرروز به پایتخت میومد و فردای اون روز قرار دیدار با هم گذاشتیم.

من هم به شوق اینکه هنرمند، ارزش هنر رو می‌دونه، نوشته‌هام رو که روی کاغذهای پراکنده داشتم، جمع کردم و بعد از پایان ساعت کاری با همون لباس رسمی سر قرار رفتم با پوشه‌ای پر از دلنوشته‌ها، تا برای اولین بار، یک انسان شنونده اون‌ها باشه. نه فقط یک انسان، بلکه یک دختر، نه فقط یک دختر بلکه یک گرافیست هنرمند.

بهرتر از این نمی‌شد.

وقتی همدیگه رو دیدیم من هیچی برای گفتن نداشتم، دست و پام رو گم کرده بودم و فقط به کاغذهایی که با خودم آورده بودم پناه بردم و وقتی شروع به خوندنشون کردم انگار دوباره تنها روی اون تخته سنگ لب دریا نشستم و دارم برای دختر دریا می خونم. دیگه اونجا نبودم، نسیم ساحل و گرمای جنوب رو روی پوستم حس میکردم، بوی نمک دریا و صدای موج و من غرق در خوندن، با صدای رسا و بلند. گرم خوندن بودم که یهو به خودم اومدم. بهش نگاه کردم. سرش رو پایین انداخته بود و می خندید. وقتی دید من دیگه ادامه نمی دم گفت: خیلی ببخشید ولی من هیچی نفهمیدم. بدجوری ضایع شدم. گفت: راستش من زیاد اهل شعر نیستم، یعنی هستم، اما خیلی کم.

راست می گفت، چهره اش داد می زد که هیچ چیزی نفهمیده. شایدم حق داشت. احساس کردم شاید واقعا چرت و پرت نوشتم. بساطم رو جمع کردم و بقیه اولین جلسه نسبتا در سکوت گذشت تا اینکه پرسید دوچرخه سواری دوست داری؟
آخ آخ یاد جاده ساحلی افتادم که چطور با دوچرخه کوهستان جولان می دادم و تمام مسیر گمرک تا پایگاه ششم شکاری رو رکاب می زدم. دلم لک زده بود. خیلی وقت بود دوچرخه سوار نشده بودم. فرصتش رو نداشتم. واسه همین گفتم: خیلی.
او من رو برای برنامه دوچرخه سواری در جنگل، که آخر هفته ها به اتفاق همکلاسی های دانشگاهی ش و دوست پسرهایشون، هر هفته برگزار می شد و به پیک نیک و طبیعت گردی می رسید، دعوت کرد. عالی بود. هر دو چیزی که من عاشقش بودم. پیکنیک و دوچرخه سواری.

اولین برنامه، جایی با هم قرار گذاشتیم که از اونجا تا پارک جنگلی پیاده بریم چون من هیچ وقت اونجا نرفته بودم و بلد نبودم. وقتی به بقیه گروه رسیدیم، همین طور که منتظر بودم من رو به دیگران معرفی کنه تنهام گذاشت و با همکلاسی هاش جلوتر رفت. من مجبور شدم خودم، خودم رو معرفی کنم. اون روز واقعا فهمیدم که انگار برای پر کردن یه صندلی خالی اونجا بودم، بعنوان یه نقش دوست پسر که باید جمع رو تکمیل می کرد. حس خیلی بدی بود و این کم توجهی برای اولین جلسه به اندازه های آشکار بود که یکی از همکلاسی هاش که تو برنامه آخر اون روز، که یه پیک نیک خارج از شهر

بود، متوجه حس تحقیرم شده بود و اومد و بهم گفت من از طرف اونبخاطر رفتارش معذرت می‌خوام.

همونجا فهمیدم که تو مسیر درستی نیستی و تصمیم گرفتم که دیگه ارتباطی باهاش نداشته باشم. اما همینکه زمان خداحافظی شد، انگار که دکمه روشن شدن تلویزیون رو بزند و ببینید که اواسط پخش یک فیلم عاشقانه ست، با رفتن همه یکهو انگار از آسمون به زمین اومده باشه، خیلی گرم و صمیمی برخورد کرد. من تازه از یک چاه ترسناک، بعد از شش سال بیرون اومده بودم و نمی‌خواستم دیگه اون همه وحشت رو تجربه کنم.

از فردای اون روز دیگه هیچ علاقه‌ای به ادامه ارتباط با او رو نداشتم، وقتی علت رفتارش رو پرسیدم، اول انکار می‌کرد و در نهایت فقط گفت: جلوی دوستانم خجالت می‌کشیدم.

آخر هفته بعد، باز من رو دعوت کرد که به همون برنامه دوچرخه سواری بروم. این دفعه او با دوست صمیمی‌ش “پاندورا” اومده بود. اون‌ها از سال‌ها پیش با هم دوست بودند. پاندورا دختری زیبا، متشخص، و محبوب بود و با او هیچ شباهتی نداشت. دو شخصیت کاملاً متفاوت. اون روز، انگار که پاندورا با اصرار او اومده باشه بلافاصله بعد از تمام شدن بخش دوچرخه‌سواری، فوراً به شهر خودشون برگشت و ما هم به پیک نیک بعد از دوچرخه سواری رفتیم. اما با همه اعتراض‌های قبلی من باز هم او همون رفتار هفته پیشش رو تکرار کرد. خیلی غم‌انگیز بود. دیگه برای بار دوم واقعا احساس سرشکستگی می‌کردم.

ماه انگار غصه‌اش رو فراموش کرده بود و کاملاً به حرف‌های من گوش می‌کرد، این اولین بار بود که حس کردم به حضور من رو توجه کرده. ادامه دادم و تعریف کردم:

بعد از بار دوم که این رفتار رو کرد، دیگه این بار تصمیم قاطع گرفتم که ارتباطمون، ادامه پیدا نکنه. حتی موضوع تدریس فتوشاپ و ایلاستریتور و دعوت از من به خونه دوستش، برای تدریس موضوعی بود که از نظر من کنسل دیگه شده بود اما از نظر او ربطی به رابطه نداشت.

منم قبول کردم و آخر هفته بعدش به شهر اون‌ها رفتم، به خونه پاندورا. خونه پاندورا در انتهای کوچه، درست رو به ورودی اون، به مسافری غریب که وارد اون می‌شد خوش آمد می‌گفت. درخت بید مجنونى وسط کوچه برای استراحت سفر این راه کوتاه سایه پهن کرده بود. آسمون آبی پشت خونه اون، بک‌گراند آرامش‌بخشی به تصویر کشیده بود. تیرهای چراغ برق، نقش شمارش معکوس رسیدن به اون خونه رو داشتند. درب دولنگه بزرگ خونه او برای باز شدن همزمان و شکوه تشریف بودند. پدری مهربون با چهره‌ای سرشار از عشق، که گویای عمری بلند از زندگی عاشقانه رو تو اون خاک سپری کرده بود، در رو باز می‌کرد و برای عبور از حیاطی پر از گل‌های رنگارنگ، داستان‌های زیبا داشت و تورو چنان توی این راه کوتاه همراهی می‌کرد که انگار سال‌ها با اون پدر آشنا بودی، از پله‌ها بالا میرفتی و وارد دالان می‌شدی. مادری با چهره‌ای خندان و آرامشی در دل، برای بدرقه تو می‌اومد. به رسم اشراف زاده‌ای که آداب میزبانی رو به خوبی می‌دونه تورو به اتاق پاندورا هدایت می‌کرد.

من درب اتاق پاندورا رو زدم.

پاندورا در رو باز کرد و "او" هم اونجا بود.

از راه رفتن روی ابرها پایین اومدم و خاطرات تلخ سرخوردگی دو هفته گذشته رو بیاد آوردم. وارد اتاق که شدم، متوجه پنجره بلند و بزرگ اتاق پاندورا شدم که کاملاً مسلط بر کوچه بود و مسیر اومدن هر رهگذری رو تماشا می‌کرد.

بلافاصله پشت کامپیوتر نشستم تا تدریس رو شروع کنم، اما کامپیوتر روشن نمی‌شد. من که محو اتاق پاندورا بودم و گرمای مهر ساکنان خونه، کلا فراموش کرده بودم که از شونزده سالگی با دوره کارآموزی در نمایندگی یک شرکت تعمیرات و نگهداری کامپیوترهای بانک‌ها، کار تعمیر کامپیوتر رو بلد بودم و فقط هاج و واج فقط گفتم روشن نمی‌شه.

پاندورا بیرون رفت و برادر بزرگش رو صدا زد.

پسری بلندقد با چهره‌ای بشاش و خندان وارد شد. لبخند او حاکی از مکالمه‌ای مرموز بیرون از اتاق داشت. با من به گرمی سلام و احوال‌پرسی کرد و زیر میز رفت و

در حال جابجا کردن چیزی با خنده گفت: این روشن نشدن کامپیوتر حکمتی داره که کسی دست خالی از این خونه بیرون نره.

من که اصلا نفهمیدم چه گفت و چه منظوری داشت، همونطور که عقب‌تر ایستاده بودم به گل‌های تازه پشت پنجره نگاه می‌کردم. تدریس رو تمام کردم و به پایتخت برگشتم.

اما رویه "او" برای تخریب من و احساس ساده‌ای از بین محبت و غربت همچنان ادامه داشت. از طرف دیگه پاندورا با اون وقار و لطف.

تا اینکه بعد از جلسه دوم تدریس به اون‌ها، پاندورا عکس دوست پسرش رو به ما نشون داد و برنامه دوچرخه سواری پارک جنگلی رو، اینبار برای خودمون همراه دوست پسرش پیشنهاد داد. زهی خیال باطل.

قصد نداشتم به هیچ وجه رابطه با "او" رو ادامه بدم، اما "او" گفت خودت پیشنهاد پاندورا قبول کردی. من یادم نمیومد. احتمالا در اون فضای شوکه شدن، چیزی گفته بودم که صورتم، حال درونم رو لو نده.

روز قرارمون، من و "او" زودتر به جنگل رسیدیم. پاندورا و دوست پسرش دیرتر از قرار رسیدند. دوست‌پسر پاندورا پسری تقریبا چاق با موهای مشکی بلند و ابروهایی کلفت و پوستی سفید بود. بخاطر استایل راه رفتنش که مثله پاندول ساعت بود و اون ساعت رولکسش و چند دست لباسی که برای هر فعالیتی که قرار بود اون روز انجام ببدیم تو کوله پشتی‌ش آورده بود و روی دوش پاندورا انداخته بود، مشخص بود که از یه خانواده پولداره. پاندورا رو می‌دیدم که محو تماشای دوست پسرش بود و رفتارهای تحقیرآمیز اون رو با خودش، اصلا احساس نمی‌کرد.

بعد از چند هفته که برای تدریس به خونه پاندورا می‌رفتم و همچنان بین جاذبه در گفتار و دافعه در رفتار "او" دچار سردرگمی بودم، بعد از اون همه رفتار "او" وقتی به خونه برگشتم بهش زنگ زدم و گفتم دیگه حتی تماسمون هم باید فقط در حد، هماهنگی برای زمان تدریس باشه و بس. گفتم وجود محبتی که قراره به رابطه عاشقانه و ازدواج منجر شه رو طرف مقابل باید تایید کنه نه خود فرد، تو هرچه این رفتارت رو

توجیه کنی، بازهم احساس طرف مقابلت مهمه. ما قرار نیست با معادلات ریاضی باهم ارتباط داشته باشیم که هربار بخوای اون رو توضیح بدی. عشق یه موضوع دوطرفه ست. در تمام داستان‌های عاشقانه دنیا، در تمام اشعار، در تمام خاطرات زیبا و واقعی بین دو عاشق آنقدر نشونه‌های مشابه وجود داره که تو نتونی وجود نداشتن هیچ کدوم از اونها رو با حضور عشق توی قلبت توجیه کنی. وجود محبت یک احساس تجربی مشترک بین همه آدماست، تو که نمی‌تونی تو رفتار نفی کننده باشی بعد خودت اون رو تعریف کنی و بگی که من رو دوست داری. اما او بازهم انکار می‌کرد و می‌گفت من در چنین خانواده‌ای بزرگ شدم و محبت در خانواده من به همین شکل بروز می‌کنه.

قرار شد که در این مورد با نفر سومی که اون رو می‌شناسه، قبل از ادامه رابطه جدی در میون بذاریم.

ماه پرسید منظورش از شیوه خانوادگی چه بود. گفتم: اون روز نفهمیدم اما بعداً متوجه منظورش شدم.

و ادامه دادم:

جلسه آخر تدریس که هفته بعد از تماس من با “او” می‌شد، تو خونه پاندورا، پس از آخرین تمرین فتوشاپ و ایلاستریتور، که قرار بود اون‌ها با ویرایش یه عکس که خودشون گرفته باشند در محیط نرم افزار رستِر یه پوستر در محیط نرم‌افزار وکتور طراحی کنند. ایرادهای ساختاری‌شون رو در پوسترها که باید شامل هوک بصری، شوک اولیه Eye catching، کمپوزیسیون و محل طلایی تیترو سوتیر و متن و انتخاب فونت مرتبط با موضوع و همچنین گایدلاین‌های مرتبط به موضوع بود به اون‌ها گفتم و بعد از اون با هماهنگی و تایید “او” موضوع چالش و تصمیم رو با پاندورا مطرح کردیم.

بعد از تعریف کردن همه ماجرا گفتم: همه روابط و ازدواج‌هایی که به شکست منجر می‌شه، دقیقاً از همون خصوصیت‌های کوچکیه که برای ما مهم هستند، اما اون‌ها رو نادیده می‌گیریم و فکر می‌کنیم در طول زمان حل می‌شند. اما خصوصیات ناچیز ولی مهم طرف مقابل ما در یک معاشرت روزمره در مقایسه با رابطه ازدواج، مثل رد شدن از زیر یه سایه بونه در حالی که قطره آبی از اون روی سرمون بریزه و ما با انگشت کوچک خودمون اون رو پاک می‌کنیم در مقابل، همون خصوصیت کوچک، در یک

زندگی مشترک ۷۰ ساله، همون قطره آبه اما تبدیل به وحشتناک ترین شکنجه جهان می‌شه. زمانی فردی رو روی یک صندلی بنشوند و همون قطره آب رو، اما اینبار بصورت ممتد روی سرش بریزند، اون فرد برای رهایی از این شکنجه به هر گناهی که نکرده هم اعتراف می‌کنه تا بتونه فرار کنه. اینها ممکنه بوی نامطبوع بدن، یه عادت نامطلوب، یه تیک ارثی یا یه نوع کلام ناخوشایند باشند، اما من و “او” در اصلی ترین موضوع یک رابطه و اون هم در ابراز محبت چالش داریم .

کجا میشه ارزشمند بودن رو برای طرف مقابل در یک رابطه احساس کرد؟ ارزش داشتن یک معیار مقایسه‌ایه که میزان نزدیکی و محبت رو معین می‌کنه و صفت برتری رو از آن طرف مقابل می‌کنه. اکتفا به گفتن اینکه تو برام ارزشمندی، در یه رابطه عاطفی، در جمعی که خودشون دونفر هستند کافی نیست. ارزشمند بودن زمانی معنا پیدا می‌کنه که در جمع با دیگران هم نشون داده شه. من می‌تونم پنهان کردن رابطه رو در جمع خانواده و یا خویشاوندان رو، قبل از اعلام رسمی بپذیرم، اما در جمعی که دوستان اون با دوست پسرهایشون حضور دارند و من هم در جایگاه مشابه اون‌ها هستم رو درک نمی‌کنم. البته زمانی نمی‌تونم اون رو درک کنم که او میگه عاشقمه. اگه به من می‌گفت که یک دوست معمولی هستیم، کاملاً با او موافق بودم و تکلیف خودم رو میدونستم. اما عشق و دوست داشتن از جنس یه رابطه عاطفی رو در شیوه او نمی‌پذیرم. اگه هم وجود داشته باشه، آنقدر ضعیف و دچار تردیده که از حلقه دوستان هم پنهونه. میزان یه عشق رو شجاعت در بنشون دادن اون تعیین می‌کنه. هرچند موقتی و ناپایدار باشه.

پاندورا گفت: من صادقانه پیش روش می‌گم، با شناختی که از “او” دارم، می‌دونم که در بیان احساسش ضعیفه و تو نمیتونی وجود داشتن اون رو انکار کنی. گفتم من هم به بیان عشق و ارزشمند بودن برای طرف مقابلم محتاج هستم، چون همون‌طور مه در بیان جشمام رو می‌بندم و هرچه از احساس درون خودم حس می‌کنم رو بروز می‌دم نیاز به شنیدنم هم زیاده. من در عشق از خودم هم می‌گذرم. پاندورا گفت این درست نیست. چه او باشه و چه فرد دیگه ای، تو نباید چنین کاری بکنی .

گفتم حق با توه، اما این در ذات منه و هربار خواسته‌ام اون رو دستکاری و کنترلش کنم، چیزهای دیگه‌ای خراب شده. همینه خصوصیتمه که باعث شده بتونم بنویسم. می‌دونی، من به قانون چرخنده‌ها اعتقاد دارم.

پرسید این دیگه چه قانونیه؟

“او” گفت: این قانون خودشه.

گفتم نه، این قانون من نیست، این تنها تعبیر من از یه رابطه درسته. که به چرخ دنده‌های یه ساعت مچی اشاره داره. یه ساعت مچی مکانیکی، معمولی بین ۵۰ تا ۳۰۰ قطعه مختلف داره که شامل چرخ‌دنده‌ها، فنرها، اهرم‌ها، و سایر اجزا می‌شه. تعداد چرخ دنده‌های اون معمولاً بین ۲۰ تا ۳۰ عدد. در یک ساعت مچی پیچیده‌تر که امکانات اضافی مثله کرنوگراف، تقویم، یا توربیلون داره، تعداد چرخ‌دنده‌ها می‌تونه بیشتر هم باشه و به ۱۰۰ چرخ‌دنده و بیشتر برسه. که ظرافت و شکنندگی اون‌ها رو نشون میده. به نظر من اگه یه زندگی سالم و ثمربخش رو، که از اون عشق شکوفا می‌شه و بچه‌های سالم به بار می‌نشونه، مثله یه ساعت مچی در نظر بگیریم، اونوقت، چرخ دنده‌های اون، روح و روان و عاطفه‌ست و ارتباطات بین اعضای اون زندگی، مثله قرارگرفتن درست دنده‌های چرخ‌دنده‌های اون، درون همه. این قرارگیری درست چرخ‌دنده‌هاست که اون ساعت می‌تونه برای صدها سال، زمان رو نشون دهد و دلیل اونم اینه که هرکدوم از اجزای اون، در جایی قرار گرفتند که باید براحتی قرار بگیرند، نه بزور. شاید اون ساعت طی عمرش نیاز داشته باشه چندین بار کوک شه، اما علی‌رغم نیاز اون به کوک شدن، بخوبی کار می‌کنه. هرچه زمان بیشتر بگذرد ارزش اون ساعت هم بیشتر می‌شه. فرض کنیم اگه کسی که اون ساعت رو ساخته در زمان مونتاژ چرخ‌دنده‌ها از روی اجبار و برای اینکه اون رو زودتر بفروشه چرخ‌دنده‌های اشتباه رو بزور به هم متصل می‌کرد، چه اتفاقی می‌افتاد؟ شاید چرخ دنده‌ها درون هم میرفتند اما همین که شروع به کار می‌کردند از هم می‌پاشیدند و یا دنده‌های همدیگه رو خورد می‌کردند. رابطه عاطفی ما هم همین شکله.

رابطه عاطفی‌ای درست و ثمربخشه که حداقل در اصلی‌ترین موضوع اون یعنی ارتباط قلبی و انتقال محبت، بدون نیاز به توضیح، درست کار کنه.

پاندورا گفت من هم با تو موافقم، چون خودم هم دچار همین معضل هستم. بعد رو به "او" کرد و گفت نظر تو چیه؟

"او" گفت من نظری ندارم. کمی مکث کرد و بعدش با عجله بلند شد و وسایلش رو جمع کرد و با سرعت از خونه پاندورا بیرون رفت. من هم که احساس کردم شاید کمی تند رفتم و دلش رو شکوندم دنبالش دویدم. دستش رو گرفتم و ازش خواش کردم که در حل این چالش، خودش کمکم کنه.

با هم به پارک نزدیک خونه پاندورا رفتیم و روی یه نیمکت نشستیم. به او گفتم: من سراپا آماده شنیدم. او که صورتش رو به طرف دیگری گرفته بود، در سکوت بود. با دستم صورتش رو آهسته برگردوندم، دیدم گریه کرده. تا اون روز حتی نمی‌تونستم گریه کردنش رو تصور کنم. بغلش کردم و سرش رو بوسیدم و گفتم من رو ببخش. من تازه از یه جدایی تلخ، که هیچ چیزش در کنترل من نبود، بیرون اومدم و خودم رو شکسته پیدا کردم. نمی‌تونم بیش از این بشکنم. تو به نابودی من راضی نشو.

"او" گفت: تو اشتباه میکنی، من بلد نیستم ابراز احساس کنم چون در خانواده‌ای بزرگ شده‌ام که در اون ابراز احساسات وجود نداشته. من به تو قول می‌دم، قول می‌دم که با ازدواجمون به تو ثابت کنم که برای تو بهترین می‌شم.

این جمله او چشمام رو خیس کرد. محکم بغلش کردم. او رو به خونه شون رسوندم و خودم به پایتخت برگشتم.

شب، موقع خواب، حالت سردرگمی وحشتناکی رو تجربه می‌کردم. موقع خداحافظی، از او خواش کردم که مدتی با هم ارتباط نداشته باشیم تا بتونیم بهتر فکر کنیم.

در تمام دوران نوجوونی و جوونیم، به دلیل کنترل شدید خانواده‌ام روی رابطه ما بچه‌ها، با دیگران، از یه طرف، و پیش‌آمدهای تلخی که از هیجده سالگی درگیرش شدم از طرف دیگه، فرصت لذت بردن از نوجوونی و جوونی‌م رو از من گرفته بود. تا جایی که حتی فرصت داشتن دوست‌های صمیمی هم نداشتم. بنابراین، از طرفی تنهایی من رو آزار می‌داد و از طرفی سابقه یک طلاق در شناسنامه‌ام برام نقطه ضعفی بزرگ بود

که فکر می‌کردم هیچ دختری حاضر نیست با مردی که یکبار جدا شده حتی دوست شه و از طرف دیگه هم، وعده "او" من رو به ادامه رابطه وسوسه می‌کرد. پاندورا هم که تکلیفش معلوم شده بود. تازه اگر دوست‌پسری در کار نبود از کجا معلوم که حاضر بود من رو با این نقطه ضعفم قبول کنه.

فردای اون روز پاندورا با من تماس گرفت تا از ماجرای روز قبل و نتیجه حرف‌های من و "او" جويا شه. گفت: با "او" تماس گرفته، اما جوابش رو نداده. من ماجرا رو به برای پاندورا تعریف کردم و قراری که با "او" گذاشتم.

پاندورا کمی سکوت کرد و گفت: راستش رو بخوای باید یه موضوعی رو بهت بگم. همونطور که میدونی من و "او" سال‌هاست با هم دوست هستیم و من خیلی خوب می‌شناسمش. هرچند "او" زیاد با من درمورد مسائل خصوصی‌ش حرف نمی‌زنه، اما روابط زیادی باهم داریم. من خیلی دوستش دارم، اما نمی‌دونم چرا اون همیشه نسبت به من یه حس رقابت داره. هرکاری که می‌کنم، اونم می‌خواد انجام بدهتا از من عقب نمونه. این حس رقابتش خیلی من رو غمگین می‌کنه و باعث شده هیچوقت برایش یه رفیق صمیمی نباشم. من با دوست پسرمدتیه که دچار مشکل هستیم، اما شاید "او" فکر می‌کنه چون من دوست پسر دارم، اونم باید داشته باشه. نمی‌دونم، شایدم دارم اشتباه می‌کنم. اما چیزی که می‌دونم اینه که اون نمی‌دونه که من خودم تو همین موضوع، چالش‌های زیادی دارم. دوست پسر من به یه دختر دیگری علاقه داره و من بخاطر ترس از دست دادنش با همه این تحقیر شدن‌ها کنار میام. تا جایی که باهم برای تولد اون دختر هدیه خریدیم و من مجبور شدم هدیه‌ش رو کادو کنم و با خودش بردیم و به اون دختر دادیم. کی حاضره چنین تحقیری رو تحمل کنه؟ میدونستم که اون دختر رو خیلی دوست داره، راستش حرف‌های دیروز تو درمورد قانون چرخنده‌ها باعث شد که درمورد رابطه‌ام با دوست پسرمد، تصمیمی جدی بگیرم. پس خواستم که باهات مشورت کنم که بهتره چکارکنم.

وقتی پاندورا از من راهنمایی خواست و موضوع خودش رو برای من باز کرد، فهمیدم دارم تو چه گودالی می‌فتم. فهمیدم قراره چه آزمایش سختی رو تحمل کنم. اگر قبول نکنم که وارد حل کردن مشکل‌شون بشم اجازه دادم مسیر به سمتی که به نفع خودمه

پیش بره، اگر هم قبول کنم باید تمام وجودم رو بذارم که رابطشون درست شه حتی اگه به ضررشون باشه. اما این وسط قبول نکردنه بدتره. بنابراین به پاندورا پیشنهاد دادم که به من اجازه بده با دوست پسرش صحبت کنم و هرکاری که می‌تونم برای اصلاح رابطه اون‌ها انجام بدم.

پاندورا گفت: فقط خواهش می‌کنم دنده‌های چرخ‌دنده‌ها رو بزور وارد هم نکن. شماره دوست پسرش رو گرفتم. فردای اون روز بعد از کار چند بار با خودم حرف‌هایی رو که می‌خواستم با اون بزنم رو تمرین کردم، که هیچ منفعتی برای خودم در اون‌ها نباشه. بالاخره با دوست پسرش تماس گرفتم. گفتم پاندورا به خاطر علاقه زیادی که بهت داره از من خواسته کمکش کنم، ظاهراً مواردی که هردوتون رو داره اذیت می‌کنه وجود داره. اول از اونچه بعنوان نقاط اشتراکش با پاندورا درک کردم گفتم و زیبایی روابطی که می‌تونند داشته باشند. دوست پسر پاندورا هم کاملاً حرف‌های من رو گوش کرد و در نهایت از من پرسید، تام، ما برای چه زندگی می‌کنیم؟ گفتم: خوب این برای هرکسی تعریف خاص خودش رو داره. گفت: دقیقاً، و من برای تجربه هیجان زندگی می‌کنم. گفتم: خوب این چیز بدی نیست.

گفت: درسته، من هم می‌دونم چیز بدی نیست اما من مدت کمی نیست که با پاندورا دوست هستم، اما طی این مدت با اون هیچ هیجانی که من رو ارضا کنه تجربه نکرده‌ام.

گفتم: خوب ممکنه فضای اون رو خودت بوجود نیاورده باشی. گفت: نمی‌شه گفت که فضای اون طی این مدت بوجود نیومده، با پاندورا هیجانی که من می‌خوام تجربه نمی‌کنم.

پرسیدم: خوب پس چرا اون رو معلق نگه‌داشتی؟ این کار به نظر تو درسته؟ گفت: من اون رو معلق نذاشتم، اون خودش نمی‌ره، من هربلایی که ممکن بود براش ایجاد کردم و در کمال ناباوری هنوز مونده. اون روز که با هم برای دوچرخه سواری در جنگل اومدیم، من با دوست دختر خودم قرار داشتم و به همین دلیل زیاد نموندیم.

از اینکه بی مهابا این جمله رو گفت احساس چشش آوری بهم دست داد اما برای اینکه طوری رفتار کنم که انگار موضوع رو نمی‌دونم گفتم: پس قرار ما موجب شد که شما به قرار خصوصی خودتون نرسید.

گفت: نه منظورم قرار با پاندورا نیست.

پرسیدم: پاندورا می‌دونه؟

گفت: بله می‌دونه.

گفتم: خوب اینکه خیلی بد شد. بهتر نیست به جای عذاب دادن خودت و پاندورا، با هم یه تصمیم قاطع درمورد روابطتون بگیرید؟

گفت: من نباید تصمیم بگیرم، بلکه پاندورا باید تصمیم بگیره.

گفتم: خوب پاندورا تورو دوست داره، که حاضره علی رغم اینکه تو با دختر دیگری هستی باز هم درکنار تو باشه، این میزان از عشق ارزشمند نیست؟

گفت: نه، من این رو عشق نمی‌دونم، هرچه بیشتر می‌مونه من رو نسبت به خودش سنگدل تر می‌کنه. من هم از اینکه اون رو عذاب می‌دم خوشحال نیستم، اما ناخودآگاه ازش دوری می‌کنم.

سکوت کردم، میدونستم قضیه همون داستان قدیمی ناعادلانه ست.

بعد از سکوت طولانی من، دوست پسر پاندورا گفت: راستش نمی‌خوام بیشتر از این کسی در روابط خصوصی‌ام دخالت کنه. لطفا اجازه بده خودم حلش کنم.

تماس با دوست پسر پاندورا من رو بیشتر از قبل بهم ریخت.

طی یک هفته بعد خودم رو با کار زیاد سرگرم کردم. دیگه خبری نه از پاندورا داشتم و نه از "او".

تا اینکه خانواده‌ای که به من اتاق داده بودند، از من خواستند تا دنبال یه جای جدید باشم، چون پسرشون از خدمت سربازی برمی‌گشت و اون اتاق رو در زیرزمین خونه شون لازم داشت، درضمن هم علاقه‌ای به اینکه اتاقش رو با کسی شریک شه نداشت. اما واقعیت ماجرا چیز دیگه‌ای بود. در همون مدت کوتاه ارتباطم با "او"، یه روز آنفولانزای شدیدی گرفتم و درحالی که در تب می‌سوختم، "او" برای عیادت من اومده

بود. ظاهراً پدر خانواده دیده بود دختری به اتاق من اومده، و تصور کرده بود که من حریم خونه اونا رو شکستم. راستش آمادگی این چالش جدید رو نداشتم. در حال پرداخت مهریه بودم و صاحب شرکت از شرایط روحی من هم سواستفاده می کرد، نه من رو بیمه کرده بود و نه قرارداد رسمی با من بسته بود، کمترین حقوق ممکن رو هم به من می داد. بنابراین هیچ پولی برای پرداخت اجاره برام نمی موند.

ماه به شوخی گفت: خوب میومدی خونه ما. راستش شنیدن این جمله ماه تو دلم قند آب شد. پیش خودم گفتم: ای کاش می اومدم. اون سال ماه هم هنوز با ماریو ازدواج نکرده بود. محل خونه پدری اش درست روبروی پارکی بود که من تو تنهایی های پایتخت بجای لب دریا می رفتم و بین کاج های پیرایش شده و بلند و زیبای اون پارک می نشستم و به خونه های روبروی پارک نگاه می کردم. شاید هم تو دلم می گفتم: یعنی ممکنه پشت یکی از این پنجره ها دختر آرزوهای من باشه؟ بعد شروع می کردم به رویا بافی با اون. حتما یادم می افتاد که در نوجوونی، زندگی ام تباه شده و بیاد می آوردم که دیگه کسی حاضر نیست با جوونی مثل من ازدواج کنه.

ماه با پرسید "خوب بعد چی شد؟"

تعریف کردم:

بخاطر نداشتن پول ودیعه مسکن، نمی تونستم خونه ای تو پایتخت پیدا کنم. این موضوع رو با یکی از همکارام درمیون گذاشتم که مسؤول تحقیق میدانی و تهیه نقشه های کاغذی، از اماکن بود. اونم تو همون شهری زندگی می کرد که "او" و پاندورا زندگی می کردند. همکارم زیرزمینی کنار یه زندان پیدا کرده بود که ریل راه آهن بین شهری از کنار اون می گذشت. یه زیر زمین در جنوب اون شهر و تنها موردی که با بودجه من سازگار بود. صاحبخونه مردی میانسال بود که مادرش توی اون زیر زمین اقامت داشت و همونجا مرده بود. شرط صاحبخونه برای پذیرفتن شرایط من این بود که وسایل خونه و حتی رختخوابی که مادرش در اون مرده بود رو همونطور که هست نگه دارم. یک زیرزمین نمناک، با لوازم خیلی قدیمی. یه رادیو، سماور، لوازم غذاخوری، آینه، فرشها و یک عدد مبل بدون دسته قدیمی که مادرش با اون ها زندگی می کرد.

برای من فرقی نمی‌کرد، با اشتیاق پذیرفتم، هرچند باید هرروز صبح درحالی که هوا تاریک بود با مترو به پایتخت می‌اومدم و آخر شب برمی‌گشتم.

یکی از همون روزها مادر "او" با من تماس گرفت و به من گفت که از وقتی ارتباطش با من قطع شده دخترش غمگینه و حتی غذا نمی‌خوره. من به مادرش توضیح دادم که غمگینی این روزهای "او" بهتر از آینده تاریک برای هردوی ماست، این روزها می‌گذره و شرایط به قبل از آشنایی ما با هم برمی‌گرده. داشتم خودم رو گول می‌زدم یا اونا رو؟ غربت توی اون شهر جدید و زندگی با حس حضور مادر صاحبخونه در تنهایی هام، صدای رد شدن قطار هر بیست دقیقه یکبار که باعث پریدن من از خواب می‌شد و زنگ استراحت زندان پشت اون دیوار بلند، درست اون طرف ریل قطار و دیدن تنهایی سربازی در اتاقک نگهبانی بالای دیوار زندان، همه و همه، من رو بیش از پیش تنهاتر کرده بود. از طرفی دیگه حرف‌های "او" در اون پارک، در آخرین جلسه تدریس و حالا دانستن اصرار "او" برای برگشتن من باعث شد من از مادرش بخواهم که دو سه روز دیگه به من فرصت بده تا تصمیم بگیرم.

درمونگی امونم رو بریده بود، منطق، دردم رو دوا نمی‌کرد. راهی جز تنهایی به من نشون نمی‌داد. خودم هم هیچ وقت تجربه ارتباط با دختری نداشتم چون در خانواده‌ای بزرگ شده بودم که مادرم معلم بود و پدرم کارمند دانشگاه علوم پزشکی و خیلی مذهبی، نظارت شدید والدینم برای اینکه تمام تمرکز ما بچه‌ها بر روی درس خوندن باشه و جز راهی برای پزشک شدن نداشتیم، تماما باعث شده بود، علاوه بر تابوی موجود در جامعه سنتی کشورم که تا جوانی ارتباط با جنس مخالف قابل قبول نبود، این کنترل شدید هم توانایی ارتباط گرفتن با دختر رو در ما کلا رشد نیافته باقی‌مونده بود. بنابراین تنها به دنبال یه نشونه بودم تا بتونم راهی اتفاقی انتخاب کنم. چشمم به کتاب مقدس روی کانترا آشپزخونه افتاد. برداشتم و برای پیدا کردن یه راه باز کردم تا اولین نشونه رو انتخاب کنم. باورم نمیشد. انگار یک نور تارگت درست از آسمون روی وسط صفحه افتاده بود و اون وسط هیچ کلمه دیگه‌ای نبود جز نام واقعی پاندورا، در کتاب مقدس، برام یه معجزه بود. واقعا نام پاندورا بود. بدون هیچ تردیدی. نمی‌دونستم باید چکار کنم، قبل از باز کردن کتاب مقدس امیدوار بودم که نشونه‌ای ظاهر شه که من رو به سمت

“او” هدایت کنه نه پاندورا. همه چیز برای با او بودن آماده بود. اما الان انگار پرده سرخ صحنه کنار رفته و سنی نورانی نمایان شده باشه. با این حال آینده با هردوی اونها برام روشن بود، پس دوست پرسش چی؟ با این حال تصمیم گرفتم که با پاندورا تماس بگیرم. ازش خواستم برای فردا صبح در ایستگاه مترو ببینمش. پاندورا اون زمان به دانشگاه پایتخت می‌رفت.

خودم هم دیرتر به محل کار رفتم تا در ساعتی که او باید به دانشگاه برود اونجا باشم. همدیگه رو در ایستگاه ملاقات کردیم.

ازش درباره دوست پرسش پرسیدم. پاندورا گفت باهاش بهم زده. این خبر باعث شد که تمام مقدماتی که در ذهنم آماده کرده بودم از داستان نشانه و کتاب مقدس و همه اینها کلاً فراموش کنم و بی مقدمه از او پرسیدم: دوستی با من رو قبول می‌کنی؟

پاندورا شوکه شد. سکوت کرده بود. بعد گفت: چرا با من اینکار رو می‌کنی؟
گفتم: حرف دلم رو زدم و سوالم رو تکرار کردم: دوستی با من رو قبول می‌کنی؟
گفت: یعنی داری رسماً یجورایی از من خواستگاری میکنی؟ گفتم: آره.
باز هم سکوت کرد.

ادامه دادم: خواهش می‌کنم بلافاصله جواب نده، ما تا رسیدن به پایتخت یک ساعت وقت داریم.

فکر می‌کردم که با قطع رابطه‌اش از دوست پرسش و حرف‌های اون روز درباره “او”، جوابی رویایی به من بده و قبول کنه. هرچه از تاخیرش در پاسخ دادن بیشتر می‌گذشت شوق شنیدن پاسخ رویایی در من کمرنگتر و احساس حماقت در بیان این سوال در من بیشتر می‌شد. تا اینکه سکوتش رو شکست و گفت: ببین تام، من نمی‌تونم با تو در ارتباط باشم.

احساس کردم سنگی از پشت به سرم برخورد کرد.
پرسیدم: برای چی؟

گفت: من دوست صمیمی "او" هستم، ما باهم رابطه خانوادگی داریم. من نمی‌خوام به دوستم خیانت کنم.

گفتم: من و "او" که رابطه جدی نداریم.

گفت: با اینحال این خیانته، اگه پای "او" در میون نبود شاید شرایط فرق می‌کرد.

گفتم: حتی اگه قرار باشه خوشبخت بشیم.

گفت: ممکنه این طور باشه، من هم برات ارزش قائلم، اما من نمی‌تونم به تو جواب مثبت بدم.

گفتم: حتی به قیمت نابودی همین قدر احتمال؟ خانواده‌های ما خیلی بهم نزدیک هستند. احساس می‌کنم پدر تو هم من رو بپذیره.

گفت هم پدرم و هم مادرم و هم برادرم از تو خوششون اومده و حتی درباره تو از من پرسیدند، اما من به اون‌ها گفتم که تو دوست پسر "او" هستی. برادرم گفت در تمام مدت تدریس تام به شما دو نفر، فکر می‌کردم که تام برای دیدار تو میاد.

گفتم: چرا این حرف رو زدی؟ تو که میدونستی من با "او" چالش حل نشده دارم.

گفت: چون من دوست پسر داشتم، تو هم از طریق "او" با من آشنا شدی.

سکوت تلخی همه وجودم رو فرا گرفت.

در آخرین تلاشم برای گرفتن جواب مثبت گفتم: من دیشب اسم تو رو تو باز کردن کتاب مقدس دیدم. این برای تو چه معنایی داره.

گفت: متاسفم.

گفتم: حتی اگه از تو بخوام که بعد از یک ماه به من جواب بدی؟

گفت: حتی اگه یکسال دیگه هم از من جواب بخوای، بازهم جواب من همینه.

میدونی بعد از اینکه "او" پاندورا رو برای مراسم عقدمون دعوت کرده بود، پاندورا با من تماس گرفت و گفت: کارت دعوت برای مراسم شما الان به دستم رسید اما برای آدمهایی که دو رو هستند متاسفم، کاش آدمهایی مثل تو، دلشون مثله دانه انار روشن بود.

ماه پرسید: آیا هنوز با پاندورا ارتباط داری؟

در ارتباط بودیم، اما بعنوان دوست “او”. ارتباطی خانوادگی، رابطه من و پدر پاندورا بیشتر از رابطه‌ام با خودش بود. یه روز که باتفاق “او” برای تبریک سال نو به خونه اون‌ها رفته بودیم، پدرش دستم رو گرفت و به اتاق خوابشون برد و از گنجی کنار تخت خوابش، چند برگه که بهم منگنه شده بودند رو بیرون آورد و گفت: این وصیتنامه منه و تو اولین کسی هستی که می‌خوام اون رو بخونی. دست پدرش رو گرفتم و گفتم امیدوارم تا سال‌های دراز، لازم نباشه این برگه‌ها خوانده شدن.

پدرش گفت: من هم بزودی می‌رم، اما نگران پاندورا هستم. برادرش ازدواج کردند. خواهرش از پس خودش بر میاد، اما پاندورا فرزند آخر منه. در حالی که اشک صورتش رو خیس کرده بود گفت: برایش نگرانم. می‌خوام از تو خواهش کنم که مراقبش باشی. مو به تنم سیخ شد، یاد شب مراسم ازدوایم افتادم، وقتی بهمراه پدرم وارد مجلس مهمون‌ها شدم، پدر پاندورا از میون مهمونا جلو اومد و به پدرم تبریک گفت و گفت شما من رو نمی‌شناسید، اما من شما رو به واسطه پسرتون خیلی خوب می‌شناسم. او رفیق منه.

پدر پاندورا رو بغل کردم و با او گریه کردم. اما چیزی که اون لحظه خوب میدونستم این بود که پدر پاندورا نمی‌دونه من برای چه گریه می‌کنم. ماه گفت: هنوز عاشقش هستی.

گفتم: انگار نظریه نسبت عام انیشتین درباره عشق هم صادق. علاوه بر آشتی دادن فیزیک کوانتم با فیزیک کلاسیک، عشق قدیم و عشق جدید رو هم با هم آشتی مید. مکان زمان در درک ما از عشق فاکتور مهمیه. گفت: منظور تو نمی‌فهمم.

گفتم: اگه پاندورا امروز ببینم، با پاندورا که اون زمان عاشقش بودم فرق می‌کنه. انگار در اون مکان زمان باقمونده و همه حس من به اون هم در همون جا باقی‌موند، جایی دیگه از ابر میان‌ستاره‌ای محلی، حباب محلی، کهکشان راه شیری، بازوی شکارچی و اون منظومه‌ای که اون زمان درش بودیم. ماه گفت: راستش من هم رازی دارم که می‌خوام بهت بگم.

بعد نگاهی به ساعتش انداخت و با وحشت گفت: خدای من، ساعت دوازده شب شده. ماریو؟

از وحشت ماه اضطراب گرفتم و دستپاچه شدم. خودم هم باورم نمی‌شد که سه ساعت به این سرعت گذشت.

گفتم: با او تماس بگیر، ببین حالش چگونه. با عجله موبایلش رو بیرون آورد و به ماریو زنگ زد، ماریو جواب نمی‌داد، ماه ترسیده بود، صورتش به یکباره خیس عرق شد. چند بار دیگه تماس گرفت. من سعی کردم با عذرخواهی آروم‌ش کنم. اما اصلاً صدای من رو نمی‌شنید. بالاخره ماریو جواب داد، ماه پرسید: کجایی؟

کی میایی؟

شام چی؟

باشه پس.

شبت بخیر.

گوشی رو قطع کرد و صورتش پر از خشم شد. طبق عادتی که وقت خشم ازش دیده بودم به روبرو خیره شد.

با احتیاط به او گفتم: می‌تونم بپرسم چه اتفاقی افتاد؟

ماه همونطور که با ابروهای درهم کشیده شده به روبرو خیره شده بود، آهسته با همون حال خشمگینش گفت: با اون دختر هرزه‌ست.
بعد ادامه داد: من هم داستانی دارم.

خانه ویلی برانت

امروز به خانه ویلی برانت ایمیل زدم، و به اون‌ها درمورد بحرانی که در آینده نزدیک گریبان گیر اقتصاد آلمان خواهد شد باندازه‌ای که تحصیلات و تجربه‌ام بهم اجازه میداد هشدار دادم و گفتم به عنوان یک مشاور بازاریابی و به گفته پدر بازاریابی مدرن، پروفیسور فیلیپ کاتلر، بازاریابی همه چیز است. یعنی بازاریابی، چه آگاهانه و چه ناخودآگاه، از دوره زندگی در دوران دیرینه‌سنگی یعنی حدود ۲۵ هزار سال پیش در میان شکارچی_گردآورندگان سیبری و آسیای میانه تا امروز راه موفقیت بوده.

متأسفانه، همونطور که الان برای شما می‌نویسم، تصویر ایده‌آل من آرمان‌شهر آلمان به قدری مخدوش شده که شک دارم حتی این ایمیل رو بخونید. با این حال، من این پیام رو به دلیل تعهدم به کشوری می‌نویسم که دوستش دارم و بعد از کشورم، نگران آینده‌اش هستم.

متأسفانه تجربیاتی که تو این هفت ماه داشتم، از جمله اتفاقات ناگواری که منجر به ناراحتی شدید و حتی بستری شدن در بیمارستان شد، همه ناشی از ناامیدی من از این کشور رویایی بود.

من همیشه خودم رو خدمتگزار اعداد و محاسبات دقیق می‌دونم. در برنامه‌های استراتژیک که برای برندها تدوین می‌کنم، هیچ‌وقت اهداف قابل دستیابی و مسیرهای روشن و قابل اندازه‌گیری را قربانی نظرات یا فرضیات شخصی نمی‌کنم. بنابراین اون چیزی که در ادامه می‌گم انتقد واضح که روزی که بدونم ایمیلیم خونده می‌شه، محاسبات دقیقی بر اساس منابع اطلاعاتی در دسترس انجام خواهم داد.

من ۴۱ سال سن دارم، دکترای مدیریت بازرگانی با گرایش بازاریابی، با میانگین ۱۹.۳۰ از امتیاز ۲۰ و همچنین ۲۲ سال سابقه کار حرفه‌ای در کشورم دارم. با این حال، به دلیل یک نظام ناکارآمد، و دلایل شخصی دیگه نمی‌خواستم زندگیم رو در اون آینده تاریک صرف کنم و در عوض می‌خواستم تجربه و تخصص خودم رو به جایی بیارم که فکر می‌کردم برایش ارزش قائل هستند.

اما تو این راه با مشکلات باورنکردنی مواجه شده‌ام.

در راستای اطمینانم از اینکه بدیهیه که در دولت آلمان چه تعداد نخبه در حال خدمت هستند اما لازمه یادآوری کنم، این اصلاً مهم نیست، همونطور که در حوزه تخصص من این مفهوم وجود داره که بیان می‌کنه، موفقیت در رضایت حاصل از تجربه مشتری است، نه تخصص و خبرگی برند. در مورد یک دولت هم، موفقیت، در تجربه شهروندان بدست میاد. پس وقتی دولتمردی مدعیه که با استفاده از متخصصان و اجرای برنامه‌های دقیق، برای موفقیت کشور هزینه‌های قابل توجهی انجام شده، اصلاً ارزش نداره، بلکه اونچه اهمیت داره احساس یک شهروند در داخل مرزهای آلمان و تجربه یک فرد در خاک آلمان در محدوده جهانی اونه.

من برنامه هامبورگ رو کامل مطالعه کردم، اما به نظر می‌رسه آنچه من بعنوان یک فرد تجربه کردم و می‌کنم تا حدودی با اهداف مصوب در برنامه هامبورگ ناسازگار. ما می‌دونیم که همیشه تجربه منفی، آثاری قوی‌تر و صدایی رساتر از تجربه مثبت داره. چون ایجاد تجربه مثبت، وظیفه است، اما یک اختلاف کوچک بین اهداف و عملکرد می‌تونه به اندازه یک انحراف صرفاً یک درجه‌ای جغرافیایی باشه برای یک کشتی در اقیانوس قرمز.

اگه این افتخار رو داشته باشم که ایمیل خونده شه، نقاط ضعفی رو که می‌تونه پاشنه آشیل آلمان در سال‌های آینده باشه رو بیان می‌کنم، حتی به اندازه نجات یک صدف از میلیون‌ها صدف افتاده در ساحل.

نگرانی اصلی سوءمدیریت مهاجران در آلمان، که در علم مدیریت زیر مجموعه سوء مدیریت منابع قرار می‌گیره. منظور من اصلاً جلوگیری از مهاجرت به آلمان نیست، چون در ادامه توضیح میدم چرا، منظور فاجعه فزاینده ناشی از عدم مدیریت منابع ارزشمند مهاجرینه. که خودتون هم میدونید در سال‌های آینده به یک بحران اقتصادی تبدیل میشه. مشکلات ثانویه نیز مربوط به مدیریت رضایت بهینه در روابط عمومی بین شهروندان و بخش دولتی که هرگز از این کشور انتظار نداشتیم.

اجازه بدید قسمتهایی از برنامه هامبورگ رو که حول محور جهانی شدن و ادغام اجتماعی می‌چرخه با هم مرور کنیم:

در بخش معرفی برنامه هامبورگ، قسمت پیشرفت و عدالت در قرن بیست و یکم، در صفحه ۵ آمده:

“آینده باز است - پر از احتمالات جدید، اما پر از خطر. به همین دلیل است که باید برای پیشرفت و عدالت اجتماعی به صورت دموکراتیک مبارزه کرد. سوسیال دموکراسی آلمان با تعهد به مردم، در سنت غرورآفرین سوسیالیسم دموکراتیک، با احساس واقعی و با انرژی، با وظایف خود در جهان قرن بیست و یکم روبروست. برای صلح پایدار و تضمین پایه‌های زیست محیطی زندگی، برای یک جامعه آزاد، عادلانه و مبتنی بر همبستگی، برای حقوق برابر و تعیین سرنوشت برای همه مردم - فارغ از منشأ و جنسیت، عاری از فقر، استثمار و ترس.

ما برای نظم جهانی صلح آمیز و عادلانه تلاش می‌کنیم. ما برای غلبه بر قانون قوی‌ترین‌ها به قدرت قانون تکیه می‌کنیم. اروپای اجتماعی باید پاسخ ما به جهانی شدن باشد. تنها از طریق امنیت و مسئولیت مشترک، تنها از طریق همبستگی و مشارکت مردم، دولت‌ها و فرهنگ‌ها قادر خواهند بود بقای بشریت و کره زمین را تضمین کنند. ما برای پیشرفت پایدار کار می‌کنیم که پویایی اقتصادی، عدالت اجتماعی و عقل زیست محیطی را ترکیب می‌کند. ما می‌خواهیم از طریق رشد کیفی بر فقر و استثمار غلبه کنیم، رفاه و کار خوب را برای همه فراهم کنیم و با تغییرات آب و هوایی تهدید کننده مقابله کنیم. حفظ پایه‌های طبیعی زندگی برای نسل‌های آینده و بهبود کیفیت زندگی خیلی مهم است. برای این کار می‌خواهیم امکانات پیشرفت علمی و فنی را در خدمت مردم قرار دهیم.

ما در حال ایجاد یک دولت رفاه پیشگیرانه هستیم که با فقر مبارزه می‌کند، به مردم فرصت‌های برابر برای داشتن یک زندگی مستقل رو می‌دهد، مشارکت عادلانه را تضمین می‌کند و به طور قابل اعتماد در برابر خطرات عمده زندگی محافظت می‌کند. ما به همزیستی بین نسل‌ها و حقوق برابر برای زنان و مردان اعتقاد داریم. حمایت ما به خانواده‌ها می‌رسد، همبستگی ویژه ما به ضعیف‌ترین افراد می‌رسد.

جامعه ی ما

ما یک زندگی سالم و آموزش خوب برای همه می‌خواهیم. ما نمی‌خواهیم هیچ بچه‌ای را نادیده بگیریم.

ما به نقاط قوت جامعه مدنی مبتنی بر همبستگی متکی هستیم. با قدرت خلاق سیاست دموکراتیک، ما می‌خواهیم انسجام را در کشور خود تقویت کنیم و تعلق و وطن را امکان‌پذیر کنیم. در آلمان، ما می‌خواهیم فرهنگ به رسمیت شناختن را ترویج کنیم: مردم باید با احترام متقابل برای کرامت، فرهنگ و دستاوردهای هموعان خود در کنار هم زندگی کنند. ما برای دولت قانون اساسی اجتماعی و دموکراتیک خود کار می‌کنیم که امنیت را در آزادی تضمین می‌کند.

در زمان تغییرات سریع ما، بسیاری از مردم به دنبال جهت‌گیری و دیدگاه هستند. ما می‌دانیم که میلیون‌ها نفر از سراسر جامعه ارزش‌ها و اهداف ما را به اشتراک می‌گذارند. ما می‌خواهیم این اکثریت همبستگی را برای سیاست سوسیال دموکراتیک به دست آوریم."

همچنین در بخش تضادهای جهانی شدن، صفحه ۸ پاراگراف سوم اینگونه آمده است:

"جایی که مرزها سقوط می‌کنند، شانس همزیستی مسالمت‌آمیز بین مردم و فرهنگ‌ها افزایش می‌یابد."

و در نهایت در بخش ادغام و مهاجرت در صفحه ۳۶ به زیبایی اینچنین آمده است: "آلمان کشور مهاجر پذیر است. مهاجرت، کشور ما را از نظر اقتصادی و فرهنگی غنی کرده است. این برنامه ادامه خواهد داشت و ما می‌خواهیم جامعه خود را برای آن آماده کنیم. ما به مهاجران واجد شرایط بیشتری نیاز داریم.

مهاجرت نیاز به ادغام دارد. این یک تلاش مشترک است. هر دو طرف باید برای این کار آماده باشند. مهاجران باید ادغام شوند و ما باید به آن‌ها هر فرصتی برای مشارکت در زندگی جامعه خود بدهیم. بنابراین یکپارچگی به فرصت‌های منصفانه و همچنین قوانین روشن نیاز دارد.

قانون اساسی ما فضایی را برای تنوع فرهنگی فراهم می‌کند. بنابراین، هیچ کس نیازی به انکار منشأ آن‌ها ندارد."

حالا بیایید با هم یک محاسبه فوری بر اساس منابع قابل دسترس انجام بدهیم تا ببینیم ما در مورد چه جمعیت مهاجری صحبت می‌کنیم:

جمعیت:

بر اساس داده‌های وبسایت رسمی وِردومتر جمعیت کنونی آلمان در سال ۲۰۲۴ همین لحظه آلمان ۸۳,۲۵۲,۴۷۴ نفر است. درصد تغییر سالانه آن منفی ۰.۰۵٪ برابر با منفی ۴۲۱۵۹ نفر و سن متوسط جمعیت ۴۵ سال و رتبه جهانی جمعیت آلمان ۱۹ و روند آن بر اساس پیش‌بینی موجود در این وبسایت، تا سال ۲۰۵۰ برابر با ۷۸,۹۳۲,۲۲۸ نفر خواهد بود که درصد تغییر سالانه آن تا منفی ۰.۳۱٪ و عددی معادل منفی ۲۴۵,۱۱۰ نفر خواهد بود. سن متوسط ۴۹.۲ و رتبه جمعیت در جهان به ۲۳ خواهد رسید. براساس داده‌های وبسایت گلوبال دیتا، آلمان در سال ۲۰۲۱ دارای ۴۱.۶ میلیون خانوار بود. این شاخص در سال ۲۰۲۱ افزایش ۰.۲ درصدی را نسبت به سال قبل ثبت کرد. بین سال‌های ۲۰۱۰ و ۲۰۲۱، این شاخص ۳.۲ درصد افزایش یافت. میانگین تعداد خانوار آلمان در سال ۲۰۲۱ دو نفر بود. این شاخص مانند سال قبل از آن، در سال ۲۰۲۰ نیز ثبت شده است. بین سال‌های ۲۰۱۰ تا ۲۰۲۱، این شاخص ۱.۵٪ کاهش یافته است.

این درست است که در سال ۲۰۲۲ مهاجرت به آلمان ۲,۶۶۵,۷۷۲ نفر بوده که از فوریه تا آگوست ۲۰۲۲، ۹۵۲۰۰۰ ورودی تنها از اوکراین بوده است، اما از طرف دیگر هم مهاجرت از آلمان معادل ۱,۲۰۳,۶۸۳ نفر در سال ۲۰۲۲ بوده.

هزینه زندگی:

هزینه متوسط زندگی در آلمان برای یک خانواده چهار نفره، بر اساس داده‌های وبسایت نامبه‌آ، ماهانه ۳۳۱۱.۳ یورو بدون اجاره، و هزینه ماهانه یک نفر بدون اجاره ۹۷۳.۳ یورو تخمین زده می‌شود.

با در نظر گرفتن متوسط جمعیت خانوار در آلمان و محاسبه هزینه اجاره حداقل ۴۵۰ یورو برای هر نفر در صورتی که هزینه‌های فرعی غیر ضروری، مانند رستوران و کافه، خرید پوشاک و تفریح و سفر را از هزینه زندگی کسر کنیم که به حداقل‌های ضروری برسیم و هزینه ماهانه رو بازای هر نفر به ۵۵۰ یورو کاهش بدیم، تنها در سال ۲۰۲۲ مهاجران هزینه‌ای برابر با ۳۱،۹۸۹،۲۶۴،۰۰۰ یورو برای زندگی در آلمان داشتند. این در حالی‌که GDP آلمان در سال ۲۰۲۲ معادل ۴۰.۸۲ Trillion USD یا به عبارت همین لحظه ۳،۷۵۵،۴۴۰،۰۰۰،۰۰۰ یورو بوده است.

یعنی فقط هزینه مهاجران وارد شده در اون سال معادل ۰.۸۵ درصد تولید ناخالص داخلی آلمان بوده. به این معنی که اگر هزینه‌های آموزش، درمان و استهلاک بوجدامده توسط مهاجرین و خدمات عمومی و رفاهی دولت را در نظر نگیریم، هر فرد وارد شده در اون سال حداقل بایستی ۱۲۰۰۰ یورو در سال ارزش افزوده ایجاد کرده باشد تا دولت از هزینه مازاد بر اون معاف شده باشد. حال فرض کنیم که دولت با برنامه ریزی جهت مدیریت بهینه و افزایش بهره وری سرمایه‌های انسانی وارد شده به خاک آلمان بازای هر فرد ماهانه ۱۰۰۰ یورو برای مدیریت این سرمایه‌های وارد شده هزینه کند و ارزش افزوده حاصل از این مدیریت را بازای هر فرد بجای ۱۰۰۰ یورو به ۲۰۰۰ یورو برسوند (البته باید تاکید کنم که این فرضیه با حذف سرمایه‌های انسانی متخصص محاسبه شده و بدیهیه که هزینه صرف شده برای مدیریت بهره‌وری نیروی متخصص نسبت ارزش افزوده اون عددی کمتر از ۱ خواهد بود). تنها در این صورت که دولت می‌تونه مطمئن شه که نیروی کار وارد شده به خاک آلمان هزینه اضافی به بودجه محدود وارد نمی‌کند.

بله، من هم میدونم که دولت چنین شرایطی را فراهم کرده اما چطور؟
در وبسایت دیچر دات کام در مقاله‌ای با عنوان:

شیوع و عوامل خطر برای علائم اضطراب و افسردگی در میان مهاجران در

مراکش به عنوان کیس استادی این طور اومده که:

“مهاجرت، افراد را در موقعیت هایی قرار میدهد که می تواند بر سلامت جسمی، اجتماعی و روانی آن ها تأثیر بگذارد. فرآیند مهاجرت می تواند باعث استرس، احساس از دست دادن و به حاشیه راندن اجتماعی شود و مهاجران را در برابر مشکلات سلامتی از جمله اضطراب و افسردگی آسیب پذیرتر کند. افسردگی به طور گسترده به عنوان عامل اصلی خودکشی و اقدام به خودکشی در نظر گرفته می شود. در واقع، افسردگی عامل ۴۰ تا ۸۰ درصد تمام تلاش های خودکشی در سطح جهان است.

در سال ۲۰۱۷، اختلالات اضطرابی، ۲۶۰ میلیون نفر و افسردگی ۳۰۰ میلیون نفر را در سراسر جهان تحت تاثیر قرار داده است که عواقب اقتصادی آن در مجموع حداقل ۱۰۰۰ میلیارد دلار (آمریکا) کاهش بهره وری در سال بوده.

در سال ۲۰۰۹، یک متاآنالیز جمعیت های در معرض درگیری و پناهندگی، شیوع

۳۰.۸ درصدی افسردگی را نشان داد.”

بنابراین ما می توانیم استنباط کنیم که فرد مهاجر شدیداً در معرض افسردگی پس از مهاجرت. از همین استنباط می توانیم یک احتمال قریب به یقین رو در نظر بگیریم که فرد مهاجر ممکنه یکی از شرایط زیر رو داشته باشه:

- احساس عمیق غم و اندوه حاصل از ترک وطن و اقامت در کشوری غریب.
- احساس بی ارزشی یا ناامیدی از دست دادن موقعیت و جایگاه در وطن خود.
- کمبود انرژی حاصل از کاهش اشتها بدلیل افسردگی.
- عدم توانایی در تمرکز، جهت پیدا کردن راه برای رهایی از شرایط افسردگی.
- عدم توانایی انجام فعالیت های روزمره برای انجام فعالیت های مقدماتی پس

از مهاجرت.

- از دست دادن انگیزه ای که فرد را از ابتدا در راه مهاجرت قرار داده بود.

- اجتناب از دیدن دوستان، اطرافیان یا عدم شرکت در فعالیتهای آموزشی
- فکر کردن به مرگ یا داشتن افکار خود آزار

در همه این موارد، فرد مثل توپ سرگردان رها شده در زمینه و نمی‌تونه مسیر درست رو پیدا کنه. کشور غریب، قوانین جدید، فرهنگ متفاوت، همه بر افسرگیش اضافه می‌کنه و موجب بروز اتفاقات ناخوش‌آیند عینی زیر می‌شه:

- از دست دادن روابط عاطفی
- قرار گرفتن بعنوان طعمه کلاهبرداری
- افزایش بدهی و ایجاد پرونده قضایی
- اعتیاد
- بزهکاری
- ناهنجاری رفتاری
- خودکشی

در این شرایط کدام طرف بیشتر آسیب می‌بینه؟ دولت مهاجر پذیر یا فرد مهاجر؟ مشخصاً دولت.

دولت از قبل برای مهاجرپذیری برنامه‌های هزینه‌بر مثل راه اندازی مراکز سازماندهی مهاجرین و آموزش و پرداخت هزینه‌های اولیه رو متقبل شده، حقوق کارمندان و هزینه‌های متفرقه مرتبط با سازمان‌ها و نهاد های مربوطه و هزینه‌های عمومی رو پرداخت می‌کنه. اما درصورت بروز ناهنجاری‌های اجتماعی توسط فرد مهاجر، علاوه بر همه این‌ها، باید هزینه‌های پیشگیری و درمان و رفع سوء اثر بیشتری رو هم پرداخت کنه. بعنوان مثال درصورت در نظر گرفتن آسیب‌های ناشی از اعتیاد و یا بی‌خانمانی فرد مهاجر، دولت متحمل هزینه‌های نگهداری یا انتقال رو هم متحمل می‌شه. این درشرایطیه که هزینه‌های ناشی از آثار سوء اون بر جامعه و مردم درنظر نگیریم.

همچنین آثار سو بر فشار سیاسی بر دولت. اما اون چیزی که بیش از همه قابل توجهه هزینه فرصت از دست رفته برای مهاجران تحصیل کرده و یا متخصصه که هریک می‌تونند در پیشرفت کشور نقش مؤثری داشته باشند.

بطور مشخص این یک روند حتمیه. جمعیتی مهاجر، سخت کوش و با انگیزه از کشورهایی که حاکمان بی‌تدبیر دارند به سمت کشورهای پیشرفته درحال حرکت هستند.

از کارگر ساده گرفته تا افراد متخصص. دولت‌های اون‌ها به امید بهره‌مندی از دوران بهره‌وری‌شون در آینده، از بدو تولد تا سن کار، هزینه‌های رشد، تحصیل و تخصص اون‌ها رو پرداخته و حالا در زمان ثمردهی، نتونسته رضایت لازم رو برای موندن در کشور ایجاد کنه و این خیل عظیم سرمایه، برای داشتن کار و زندگی، با منابع مالی اولیه خودشون، به سمت کشورهایی با اقتصاد قوی‌تر در حرکت هستند. نپذیرفتن این سرمایه‌های رایگان، مانند نپذیرفتن بارانی از طلاست. که کشورهای دیگر رو مقصد بعدی اون‌ها می‌کنه و ممکنه اون مقصد بعدی از این فرصت، بهره بیشتری ببره و با پذیرش و مدیریت درست این سرمایه‌های رایگان، از این ایردراپ، به نفع اقتصاد خودش سود دریافت کنه.

رها کردن مهاجرین در بدو ورود به خاک آلمان از یک طرف و از طرف دیگر، تعبیه مراکز سازماندهی درست مثل پرتاب یک توپ آهنی، توسط یه آماتور، با چشم‌های بسته، و تعبیه دروازه‌های کوچک پشت سنگ‌های بزرگه درحالی که امیدوار باشیم براحتی این توپ قراره وارد دروازه بشه.

من می‌خوام به یک شکاف بزرگ اشاره کنم.

همیشه به دوستانم تاکید می‌کنم که یک کار درست، مثل انداختن یک حلقه متصل به یک فنر از یک سمت دیوار به درون حلقه دیگه در سمت دیگه است. زمانی کار درست، درست انجام می‌شه که حلقه‌ی فنر دقیقاً درون حلقه دیوار روبرو قرار بگیره. مهم نیست چقدر سر فنر از دیوار اول فاصله گرفته باشه، مهم نیست چقدر برای اون تلاش شده، این حلقه اگه در یک میلیمتری حلقه مقصد رها شه دوباره به جای اول خودش بر می‌گرده و با انجام ندادنش هیچ فرقی نمی‌کنه. در واقع تمام تلاش انجام

شده اون عملا بیهوده و پوچ بوده است. اما وقتی مطمئن شیم که حلقه‌ها درست درون هم قرار گرفته‌اند، کار درست، درست انجام شده اگر در زمان درست هم انجام شده باشه که بهره‌وری داشته. در این صورت تمام هزینه‌ها، مدیریت‌ها و نیروی بکار رفته برای این هدف ارزشمند و نتیجه‌بخش خواهد بود. فکر می‌کنم گرایش‌های راست‌گرایی افراطی دقیقا ناشی از همین بوده. این مثال اتصال درست و به موقع مهاجرین به نقاط تاسیس شده جهت سازماندهی بود. اگرچه در عین ناباوری، شاهد بروکراسی ضعیف در این بخش خدمات دولتی بودم. بد نیست یادآوری کنم از راهکارهای ارزشمند آقای نیکا گیلاوری در دگرگونی اقتصادی و اصلاح دولت در گرجستان که از سال ۲۰۰۴ آغاز شد و تا سال ۲۰۱۲ ادامه داشت و اقتصاد گرجستان را شکوفا کرد درست در ایجاد اتصال نزدیک تقاضا و عرضه خدمات دولت و حذف بروکراسی‌های طولانی و غیرمفید بود.

من شخصا بعد از ۴ ماه از ورودم به آلمان و بعد از ناامیدی کامل برای پیدا کردن کار مرتبط با تخصصم متوجه مراکزی به نام مرکز خوش آمدگویی شدم که می‌تونستم برای نجات از سردرگمی به اون‌ها مراجعه کنم. اما کی متوجه وجود داشتنشون شدم؟ البته که دیگه انگیزه‌ای هم برای مراجعه به اون‌ها در من وجود نداشت. چون بیش از حد به زیر آب رفته بودم که بتونم از آن مراکز نور امیدی ببینم. امیدوارم برخلاف تمام تجربیات منفی من در هفت ماه گذشته، این ایمیل اولا توسط شما خونده شه و ثانيا مورد توجه قرار بگیره.

با احترام،

تام

سگ سیاه

ماه دیرش شده بود.

باید او رو به خونه می‌رسوندم. اما عطش شنیدن داستان "ماه" من رو مضطرب کرده

بود.

لا رفا، لا رفا، لا رفا، لا رفا، لا..... لا..... لا لا... لا

انگشتان کشیده آفرودیته رو می‌دیدم که در مرمر جلا داده شده‌اند. و پیکر ونوس رو، تراشیده و خوش ساخت. ونوس با موهایی باز، داشت مومان اول سونات مهتاب رو مینواخت. و در کنار او شبّه مردی که سرش رو به نشونه تایید، از اونچه می‌دیدم، تکان میداد. اسکندر آنتیوخی.

تاللوی خوشید از صورت پنهان ونوس می‌تایید و هر تار موی طلایی او، که مانند انعکاس اشعه نور در رودخونه مائندر می‌درخشیدند. این تصویر برام خیلی آشنا بود. آره، درست همون خوابی که در نوجوونی می‌دیدم. کاملاً بیاد آوردم. یک شب، خوابی عجیب دیدم.

برف همه جا رو گرفته بود. من در روستایی در شمال، خودم رو پیدا کردم. یه پسر دیگه همراه من بود که من اون رو نمی‌شناختم، به من گفت برو، داخل اون خونه کسی منتظرته.

من گیج و مبهوت، وارد یه ساختمون شدم. از پله‌ها بالا رفتم. سالن نسبتاً بزرگی بود. خونه قدیمی بود. یه پنجره بزرگ، تمام دیوار روبرو رو پوشونده بود. از پنجره یه کوه پوشیده از برف رو می‌دیدم و پشت پنجره دختری که رو به کوه و پشت به من ایستاده بود. موهای بلند و موجدارش، که حلقه حلقه آویزان بود و مثل خورشیدِ تابیده به سطح دریا، می‌درخشیدند.

به او نزدیک شدم، خودش بود، همون دختری که روی تخته سنگ وسط دریا، با هاش حرف می‌زد، عاشقش بودم و تمام رویای من بود.

بوی عطرش گواهی می‌داد خودش. زبونم بند اومده بود. فقط پرسیدم، تو واقعا وجود داری؟ جواب داد، من اینجا منتظرت موندم تا تو بیای.

تا برگشت که ببینمش، از خواب پریدم. همه دوران نوجوونی‌م، هر شب آرزو می‌کردم همون خواب رو ببینم شاید بتونم این‌دفعه ببینمش.

و الان، روبروم، رو به پنجره، پشت پیانو، نشسته و داره مومان اول رو می‌نوازه. انگشتان کشیده و زیبایش رو روی قلمب احساس می‌کردم، و چیزیی که در شکاف سینه‌ام آب می‌شد. بوی عطری همه فضا رو پر کرده بود. می‌تونستم تمام عمرم رو به تماشای

اون بشینم. نُت‌های موسیقی از جانم می‌جوشیدند و من در بستر خواب، توان برخواستن در این محشر زیبایی رو نداشتم.

روی در و دیوار خونه، شاخه‌های تازه بید مجنون آویزان شده بود. مه غلیظ، فضای عطراآگین رو از جادو لبریز کرده بود. احساس می‌کردم، قدرتی جسمم رو بین زمین و آسمون آویخته نگهداشته، مثل خوابیدن روی آبی گرم و لطیف.

در نهایتِ معراج عشق، چشمه‌ای جوشان، از قلبم بر زمین می‌ریخت. ناگهان از گوشه پنجره، ماده‌ای تاریک و سیاه وارد شد و به سمت ونوس رفت. بدور او پیچید و مبدل به جسم مردی شد که از پشت، اون پیکر بهشتی رو درآغوش کشید و چرخید و لبه‌اش رو روی لب‌های ماه گذاشت و بوسید. صدای پیانو قطع شد و من در رختخوابم افتادم.

ماه از پشت پیانو بلند شد. من رو دید که به او خیره شده‌ام.

گفت: ببخشید، بیدارت کردم، اما باید برای کلاس آماده می‌شدم. من توان پاسخ دادن نداشتم. لبخند تلخی زدم و چشمم رو بستم. همه جا سیاه شده بود.

چشمهام رو باز کردم و به هرزحمتی که شده بود بلند شدم.

رخت‌خوابم رو جمع کردم و پرسیدم، ماریو هنوز خوابه؟

ماه گفت: نه داره دوش می‌گیره.

پرسیدم: سونات مهتاب بود.

گفت: چی؟

گفتم: نوت پیانو که می‌زدی؟

گفت: نه، این یه نوت ترانه ترکی بود.

پرسید: سونات مهتاب چیه؟

گفتم: سونات پیانو شماره ۱۴ معروف به سونات مهتاب، اثر لودویگ فان بتهوون.

گفت: چه جالب حتما نوتش رو از استادم می‌گیرم.

پرسیدم: کلاس پیانو میری؟

کمی مکث کرد و گفت: آره، هر چهارشنبه، ساعت ۱ تا ۴ بعد ازظهر

بعد برای دیدن اون چیزی که حدس می‌زدم نباید ببینم گفتم: چه جالب، من همیشه آرزو داشتم پیانو یاد بگیرم. منم می‌تونم از مربی تو پیانو یاد بگیرم. در حالی که کلامش سرعت پیدا کرده و بود و لحنش مانند یه نقاش که می‌خواد زیباترین تابلو نقاشی اش رو به یک منتقد هنری نشون دهد گفت: اون مربی بی‌نظیریه، فکر خیلی خوبیه، حتما بهش می‌گم.

بعد ادامه داد: می‌خوای امروز با من بیای تا تورو بهش معرفی کنم؟ برای اینکه نذارم پیشنهادش رو اصلاح کنه، اجازه ندادم جمله‌ای دیگه بگه و وسط حرفش پریدم و گفتم: چه عالی، من امروز ساعت ۱ بعدازظهر میام پیشت، همونجا، پرسیدم: اصلا می‌خوای دنبالت بیام و با هم بریم؟ آدرس کلاستون کجاست؟ گفت: نه، من معمولاً با برادرم میرم، اول، استادم با برادرم آواز کار می‌کنه و بعد با من پیانو. بذار با او تماس بگیرم و خبرت می‌کنم.

ماریو با حوله تنپوش طوسی که کلاهش رو روی سرش انداخته بود و با دستش موهایش رو خشک می‌کرد، وارد اتاق نشیمن شد و گفت: صبح بخیر، چی شده؟ ماه رو به ماریو گفت: میدونی تام دوست داره پیانو یاد بگیرد؟ ماریو هم که با همون حوله پشت میز صبحانه نشسته بود و یه ورق ژامبون برداشته بود و می‌خورد گفت: چه عالی، خوب با هم بروید. پاریس به هردوی شما با هم درس میده.

پرسیدم پاریس استادته؟

ماه گفت آره

تا ساعت یک، ثانیه‌ها چنان گُند شده بودند که تا از نهایت عذاب من لذت ببرند. ساعت ۱۱:۳۰ که شد، ماه پیغام داد که او با برادرش میره و آدرس دفتر پاریس رو برام فرستاد. دیگه نتونستم تحمل کنم. به متیو گفتم من جایی کار دارم و شاید برنگردم. سوار ماشین شدم و به آدرسی که ماه داده بود رفتم، وقتی به آدرس رسیدم، دفتر پاریس رو پیدا کردم. دیدم پشت پنجره راه پاگرد پله‌های ساختمون یه چیز سیاه داره مثل پارچه داره بالا میره. یاد تصویر صبح افتادم و اون ماده تاریک.

داشتم دیوانه می‌شدم. ساعت دوازده شده بود و دیگه نمی‌تونستم تحمل کنم. نفهمیدم کی پیاده شدم و کی زنگ در رو زدم، اما با باز شدن در فهمیدم که وارد تراوا شدم.

با هر قدمم، هزاران صدا در مغزم می‌پیچید. در و دیوار این کلاس موسیقی. و بالاخره به درب آلومینیومی رسیدم. ماه در رو باز کرد، با گفتن خوش اومدی غمگین شدم، مگه دفتر توه؟

پرسید مامان حالش خوب بود؟

پرسیدم مامان؟

صدای دو مرد از داخل سالن، می‌ومد.

پاریس، با ریشی بلند و بور ایستاد. چشمامون به هم گره خورد. از درون چشماش تیری زهراآگین می‌دیدم که احساسم رو می‌دونه. نمی‌دونم چند ثانیه نگاه ما در هم گیر کرده بود، اما با صدای ماه، این سکوت شکست.

بعد روبه من گفت: ایشون استاد من پاریس هستند.

سلام کردم، دیگه چیزی یادم نمیاد. تنها چیزی که بیاد میارم لبهای ماه بود که باز و بسته می‌شدند و چیزی هایی به من معرفی می‌کرد.

زمان یک حقیقت نا پایداره و شکننده. زمان به راحتی می‌ایسته، کند میشه و سرعت می‌گیره.

ماه دستی به سر پت پاریس کشید و گفت: این خوشکل هم، کوچولویِ استاده. مامانش که نیست میاد پیش ما.

پیانوی سیاه پاریس برای تمرین، پشت شیشه اتاق اگوستیک ضبط صدا بود، که درب اون از همون راهرو باز می‌شد. او پشت پیانو داشت با برادر ماه تمرین سولفژ می‌کرد.

ناگهان متوجه تغییرات اطرافم شدم. دور شدن به یکباره صداهایی که می‌شنیدم. خیلی آشنا بود، اولش گیج بودم، اما بلافاصله این رفیق وحشتناک کودکیم رو شناختم. خودش بود. همون حس ترسناک کودکی که بهم دست می‌داد. بعد از سالها اینجا من

رو دوباره پیدا کرده بود. یادم اومد برای رهایی از اون چکار می کردم. سریع به کف دو دستم نگاه کردم. امکان نداشت. دیر شده بود. از بدنم جدا شده بودم، مدت‌ها بود می‌خواستم دوباره با اون روبرو شم اما جراتش رو نداشتم. همه بچگی ازش فرار می کردم و یاد گرفته بودم که چطور فراموشش کنم و نذارم بهم نزدیک شه. اما سالها پیش وقتی اون مرد مراقبه‌گر که خیلی اتفاقی در مترو با من همکلام شد و پشت سر هم من رو با گفتن حقایقی شوکه می کرد، ازم پرسید آیا هنوز می‌تونی این کار رو بکنی؟ من گفتم سالها تمرین کردم تا تونستم از شرش خلاص شم. سرش رو تکانی داد و گفت چه حیف که اون رو از دست دادی. دوباره پیدایش کن. از آخرین باری که به سراغم اومده بود حد اقل ۲۵ سال می‌گذشت.

حالا وقتش بود بینم دوران کودکیم چه چیزی رو تجربه می‌کردم که انقدر وحشتناک بود که حتی آغوش مادرم هم نجاتم نمی‌داد. وقتی وسط بازی‌های بچگی بکهو متوجه حضورش می‌شدم و سرم رو که بالا می‌آوردم می‌فهمیدم که همه چیز رو از اون چشم دارم می‌بینم. بعد از فرط ترس و وحشت مادرم رو صدا می‌زدم. مادرم این نحوه صدا زدن من رو که با گریه همراه بود می‌شناخت. من رو تو بغلش می‌گرفت اما هیچ فایده‌ای نداشت تا خودش می‌رفت.

سرم رو که بالا آوردم. خودش بود. دقیقا خودش. همون دید. درون جسمم بودم اما یه بُعد دیگه. داشتم بعد از سالها اون رو دوباره می‌دیدم. اون زمان از اینکه نمی‌تونستم به مادرم بگم چه جوریه احساس غربت بیشتری می‌کردم اما الان داشتم خوب می‌دیدمش. مثله کسی که درحال تماشای دوربین مدار بسته از درون کادر تلویزیونه داشتم اطرافم رو می‌دیدم. سرم رو چرخوندم. دوباره به کف دستهام نگاه کردم. درست مثل نگاه کردن به دستهای یه ربات با دوربینی که در سرش نصب شده. ترسیدم کسی متوجه این تغییر حالتش شده باشه. اما تمام تمرکز رو بکار گرفتم که نذارم این فرصت رو از دست بدم. می‌خواستم خوب حسش کنم. یادگاری دوران کودکی اما این دفعه وحشتی از اون نمی‌دیدم. واقعا ترسناک نبود. تا اینکه از گوشه اتاق متوجه چیزهای عجیبی شدم. وحشت وجودم رو به یکباره گرفت. برگشتم. چیزهای غیر عادی بود. چیزهایی غیرعادی.

تمرین برادر ماه تمام شده بود. پاریس از پشت پیانو بلند شد و ماه رو برای تمرین پیانو صدا زد. برادر ماه گفت: من باید برم و با پاریس مثل دو دوست صمیمی، گرم گرفت و ماه رو بوسید و بدون اینکه به من نگاه کنه با من خداحافظی سردی کرد و رفت.

ماه پشت پیانو نشست و مثل شاگردی که عظمت استادش رو، مانند سایه امن کوهی بلند بر روی خودش می‌دید، با تواضعی خاص نسبت به پاریس موضع گرفت. نتی رو که استاد بعنوان مشق داده بود رو نمی‌تونست بخوبی اجرا کنه. پاریس از فاصله‌ای منطقی، به او دستور نُت می‌داد و هربار به وسط نُت که می‌رسید، باز نمی‌تونست حالت فشردن کلیدها رو نرم اجرا کنه.

در این افکار ترسناک بخود می‌لرزیدم که صدای ماه رو شنیدم که به پاریس گفت: به تو گفتم که تام علاقه داره پیانو یاد بگیرد، پاریس به ماه گفت: قبلا پیانو کار کرده؟ ماه گفت: فکر نکنم.

من گفتم: نه متاسفانه.

با لحنی تند گفت: خوب باید اول پیش یه مربی آماتور، اصول اولیه رو یاد بگیره، بعد که به حد متوسط رسید، من در خدمتش هستم. البته، من فقط به حرفه‌ای‌ها آموزش می‌دم، اما بخاطر اینکه از دوستان شماس، به حد متوسط هم که رسید، بهش آموزش می‌دم.

بعد آهسته، طوری که من نشنوم، با لبخندی زهرآگین از ماه چیزی پرسید و ماه همونطور که به برگه‌های نُت نگاه می‌کرد، بلند و با عجله گفت: نه، نه، اصلا.

هرچه کلاس بیشتر طول می‌کشید و ساعت از چهار هم گذشت. کلاس تمام شد و ماه لباسش رو برای رفتن پوشید و برگه نُت‌هاش رو جمع می‌کرد که پاریس گفت: این جلسه خیلی ضعیف بودی، معلوم بود تمرین نکردی، دلیلش رو نمی‌دونم، اما فردا کلاس فوق برنامه برات می‌ذارم، از ظهر بیا تا بیشتر تمرین کنی، که برای هفته بعد، به درس بعدی برسی و از برنامه عقب نباشیم.

من هم بلند شدم و که به‌مراه با ماه برم. پاریس با لب‌خندی سرد، خداحافظی تلخی
 با من کرد. انگار تو دلش چیزی می‌گفت که اصلاً خوشایند نبود.
 با ماه سوار ماشین شدیم و من به سمت خونه راه افتادم. فقط سکوت بین ما بود.
 ماه با سال‌های نوجوونی اش رفته بود.

این همه زیبایی،
 این همه محبت،
 این همه عشق،
 این همه وقار،
 این همه عظمت،
 این همه خوبی،
 ممکن نیست همه اینها در یه انسان جمع شه و شانس هرکسی باشه.
 چرا ماریو به خوشبختی خودش لگد می‌زند؟

بعد رو به ماه کردم و گفتم، ممکنه جلسه فردا رو کنسل کنی؟
 پرسید چطور؟
 گفتم احساس خوبی ندارم.
 ماه گفت فکر بد نکن لطفاً. من حد و حریم خودم رو برای زندگیم دارم و اجازه
 نمی‌دم کسی ازش عبور کنه.
 بازم خواهش کردم،
 ماه برای اینکه اصرارم رو نشنوه گفت: باشه ببینم چه می‌شه.
 اما وحشت وجودم رو گرفته بود.

برای یه بار دیگه، بخودم اومدم که وسط این ماجرا دارم چیکار می‌کنم. بهتره این ارتباط رو با این دو نفر قطع کنم و نذارم که این همه عذاب من رو از پا در بیاره. چرا باید در پنهانی درونم، بی خبر از هرکس، این همه درد بکشم. اون رو به خونه‌ش رسوندم و وقتی از ماشین من پیاده شد، برای آخرین بار با التماسی، خواهش کردم جلسه فردا رو نرو.

شب که شد بی قراری بر من غلبه کرده بود. دلتنگ و نگران ماه بودم. فضای خونه برام آنچنان تنگ شده بود که احساس خفگی می‌کردم. هوا سرد بود، لباسم رو بیرون نیاورده بودم. روی میل تک نفره زیر پنجره نشسته بودم و آرزو می‌کردم که ای کاش مدوسا من رو هرگز به اون دوره آموزشی دعوت نمی‌کرد.

باید خودم رو از این منجلاب درد رها می‌کردم. تصمیم گرفتم به بام شهر برم، جایی که همیشه در تلخ ترین لحظاتم پناه می‌بردم.

بالا ترین نقطه شهر، در کوهپایه، جایی که کاملاً مسلط به پایتخت بود. سر راه یه پاکت فیلتر پلاس، گرفتم و به بام شهر رفتم. نمی‌دونم چقدر سریع رانندگی کردم، اما فشردن پدال گاز مثل فشردن گلوی دردی بود که می‌کشیدم. انقدر با همه وجودم فشار می‌دادم تا مطمئن شم نفسش بند اومده و نابود شده.

به بام شهر که رسیدم، پیاده شدم و سیگارم رو روشن کردم. کام‌های عمیق می‌گرفتم. تازه سیگاری شده بودم. سیگار کشیدن هم برام مثل سوزاندن درد بود. انتقام از ناعدالتی‌ها.

پایتخت رو فقط در شب‌هاش دوست داشتم. من که فرزند شهری کوچک بودم و همه کودکی ام در دشت‌های سرسبز گندم، میون بوی عطر بهارنارنج و یاس گذشته بود و شب‌ها کرم‌های شبتاب رو دیده بودم. بعد از هربار دوچرخه سواری تا چشمه، روی زمین دراز می‌کشیدم و از چشمه آب می‌خوردم و از بالای کوه، همیشه، زمین‌های کشاورزی اطراف شهر رو می‌دیدم که مثل پارچه‌ای چل‌تیکه از رنگ‌های مختلف، لباسی رنگارنگ به تن شهر کرده بودند. و شب‌های تابستان که توی حیاط پر از سبزه و گل خونه‌مون می‌خوابیدیم، سرگرمی‌ام نگاه کردن به ستاره‌های پررنگ آسمون بود و تا دب

اکبر رو زودتر از قبل پیدا کنم و از طریق اون، به بقیه صور فلکی رو سر بزنم. مادرم می گفت به آسمون زل زن، جغدها چشمت رو با طعمه اشتباه می گیرند. اما من توجه نمی کردم. روزها، با برادرم که تنها رفیقم بود، از تاب بزرگ حیاطمون که بچه های همسایه برای سوار شدن، باهم دعوا می کردند، بالا می رفتیم و می نشستیم تا کامین هایی که از معدن، بار می بردند رو بشمریم و یاد گرفته بودیم، دقیقا چه زمانی گل های نرگس دشت می رسند تا برای خونه، اون هارو در آب یخ بذاریم.

و حالا، بالای بام پایتخت ایستادم و شهری از سنگ و فولاد روبروم می دیدم که سنگینی اون بر قلبم حس می کردم، برادرم کیلومترها از من دور بود و با همسر و فرزندا، خوشبخت بود و من اینجا، تنها، میون دردها غوطه ور بودم. آسمون شهر پوشیده از دود و نور هیچ ستاره ای توان عبور از این حجم سیاه رو نداشت. من اینجا چه می کنم.

خدایا، من که همه عمرم تلاش کردم با همه خوب باشم. سعی کردم دل کسی رو نشکنم. سعی کردم به هر رهگذری از کنارم می گذره، حداقل یه لبخند هدیه بدم تا شاید غمی از دلش بگیرم. هم صحبت پیرمردها می شم تا بگم هنوز جوونند. هیچ چهره غمگینی رو بی لبخند رها نکرده ام. سعی کرده ام که به حریم ها احترام بذارم و حریم خودم رو هم نشکنم. چرا مستحق چنین دردی هستم؟ چرا از نوجوونی باید درد می کشیدم؟ کودکی ام از ترس پدرم در زندان خونه گذشت، و نوجوونی م در پی نون در این شهر غریب.

خدایا خسته ام.

احساس کردم که زیادی از ماه فاصله گرفته ام، او تنه است و ماریو که به سلامت او اهمیت نمیده. نکته بخاطر حرف های امروزم ترسیده باشه. نگرانی ام از اینکه اون رو در اون محله تنها گذاشته ام، برمن غلبه کرد و خودم رو به خونه اون ها رساندم. ماشینم رو کمی دورتر پارک کردم و از زمین خالی روبروی خونه اون ها، پشت تپه ای کوچک، روبروی پنجره شون رفتم و به خونه شون نگاه می کردم تا شاید نشونه ای از سلامتی او ببینم. چراغشون روشن بود. اما هیچ کس به سمت بالکن نمیومد. آنقدر نشستم تا ماه رو ببینم، هوا خیلی سرد بود. اونجا انتهای شمالی شهر بود و بقیه کوه. باد سرد به کمرم

می‌زد، اما نگرانی از حال ماه اجازه پناه گرفتن در جایی گرم‌تر به من نمی‌داد. نگرانی‌هام رفته رفته بیشتر شد. نکته او رو از تنها امیدی که برای زندگی پیدا کرده بود ناامید کرده‌ام و باز هم مثل قبل مریض شده؟ در همین گیر و دار بود که دیدم در بالکن باز شد و ماه به همراه یه زن دیگه وارد بالکن شدند در حالی که هرکدوم یه پیک و یه سیگار روشن در دست داشتند.

آنقدر اونجا نشستم تا اینکه ماریو رو دیدم که تنها به بالکن اومد و سیگارش رو کشید و رفت و چراغ‌ها رو خاموش کرد.

دیگر، همه شب‌هایی که اونجا به دیدن ماه می‌نشستم، میدونستم وقتی ماریو به بالکن میاد تا سیگار رو بکشد، یعنی قراره بعد از سیگار چراغ‌ها رو خاموش کنه و ماه زودتر به رختخواب رفته. خیلی از شب‌ها، ماه رو اصلا نمی‌دیدم و بعضی وقت‌ها هم به تخیلی از سایه‌اش دلخوش می‌شدم.

فردای اون شب، با آژانس تبلیغاتی، برای اجرای سناریوی لانچ محصولات جدید جلسه طولانی داشتیم. اما هر ۵ دقیقه به گوشی ام نگاه می‌کردم تا پیغامی از ماه ببینم که چه تصمیمی گرفته.

زمانی که مدوسا برای پرزنت طرح بسته‌بندی به جلسه ملحق شد، زیر چشمی من رو مثل همیشه می‌پایید. اما زمانی کاملاً به جلسه برگشتم، که بین او و مدیر برند بحث شدیدی درگرفت. مدوسا در جریان همه سیاست‌های لانچ محصول نبود و بریف رو نادیده گرفته بود و کار خودش رو کرده بود. من و مدیر برند می‌دونستیم که بریف درست، اما مدوسا که زودتر از تشکیل جایگاه مدیر برند در شرکت استخدام شده بود و حس قدیمی‌تر بودن رو داشت، سعی می‌کرد اون جایگاه رو نادیده بگیرد. من به مدوسا گفتم: ببین، حرف تو درست، طرح به شکلی که تو می‌گویی ممکنه زیباتر شه، اما فراموش نکن که در مارکتینگ، ما چیزی بنام خوب و بد، زشت و زیبا، و از این قبیل صفات نداریم، در مارکتینگ دو مفهوم وجود داره، سازگار و ناسازگار، سازگار با هویت و شخصیت و اهداف برند و یا ناسازگار با اون‌ها، کسی که تولیدکننده ماسک‌های هالوینه، هرچه ماسک‌هاش زشت‌تر و ترسناک‌تر باشند، به هویت و شخصیت و اهداف بیزینسش

سازگارتره. الان در مورد این ایونت، یه بریف واضح و روشن وجود داره که هدف رو مشخص کرده، شما چرا اون رو نادیده می‌گیرید.

با این جمله من، اشک در چشمای مدوسا حلقه زد و از جاش بلند شد و با سرعت از اتاق بیرون رفت و در اتاقم رو هم کوبید.

من به مدیر برند نگاه کردم که بتونم رفتار مدوسا رو به نحوی توجیه کنم، که گوشه‌ای من زنگ خورد، ماه بود.

با سرعت گوشه‌ای ام رو برداشتم و به بالکن دفترم رفتم، گوشه‌ای رو جواب دادم.

صدای گریه ماه همه جا رو تاریک کرد.

پرسیدم کجایی؟

گفت: نزدیک خونه بابااینا.

گفتم: برو اونجا من میام بدنالت.

بخیر گذشته بود.

ماه گریه می‌کرد.

آتشفشانی فوران می‌کرد.

باغ گل‌های سرخ می‌سوخت.

قناری‌های زرد، یکی یکی از آسمان می‌افتادند.

خورشید خاموش می‌شد.

کوه‌ها ناله می‌کردند.

سنگ‌های آتشین غول‌آسا با درد، بر زمین می‌کوبیدند.

پروانه در آتش می‌سوخت.

کبوترهای سفید روی زمین بال بال می‌زدند و جان می‌دادند.

برج‌های بلند بر زمین می‌ریختند.

آسمان فرو افتاد.

دریاها جیغ می کشیدند.
و ماه گریه می کرد.
ماه داشت گریه می کرد.
ماه گریه می کرد.

وقتی آروم تر شد،
نفس عمیقی کشید و گفت: الان خوبم،
با نوایی جانسوز ماریو رو نفرین کرد.
و دوباره زد زیر گریه. با صدایی لرزان گفت: دلم برای این هفت سال از عمرم می
سوزه. نمی خوام زندگی ام خراب شه. من همه تلاشم رو برای نجات زندگی ام با ماریو
کردم. هرکاری که تونستم انجام دادم. چرا قدر زندگیمون رو نمی دونه؟
چرا به من خیانت می کنه؟ مگه من چه ایرادی دارم؟
ماه با گریه می گفت: حیف نیست؟ این همه سال عمرم رو با عشق برای زندگی ام
گذاشتم؟

چرا نباید با هم خوشبخت باشیم؟ ما روزهای خوب کم نداشتیم. خیلی با هم خوش
بودیم. بخصوص وقتی می رفتیم شمال، خونه دختر خاله اش. چقدر خوش می گذشت.
میدونی دیشب کی مهمون ما بود؟ همون دختر کثیف آشغال.

حرف های ماه با من چه کرد. حسرت هاش از آرزوی یه زندگی خوب با ماریو انگار
یه کلید در من زده شد. یه حس عجیب. احساس می کردم دخترم، مورنینگ، روبروم
در حال گریه ست. دقیقا، مورنینگ داشت به باباش التماس می کرد که کمک کن.
احساس غریب اما زیباتر و آرام تر و بزرگتر. احساسی بدون شرم و سرافکندگی. انگار
قطعه ای درست، از یه پازل پیدا شده بود و سر جای درستش قرار گرفته بود. انگار چرخ

دنده‌ای دیگه نمی‌شکست. قبول یه کار بزرگ، نجات یه زندگی هفت ساله. درست به سن دخترم مورنینگ. اولین بار، طی اون مدت از آشنایی با ماه، یه حس پدرا نه جایگزین عذاب کشیدن و درد کشیدنم شد. یه مسئولیت برای خوشبخت کردن کسی که دوستش داشتم. یکبار دیگه دستش رو محکم فشار دادم. اما این بار، مثل یه پدر که به دخترش امنیت میداد و تنها امیدش، خوشبختی اونه.

شیرینی این حس بعد از این همه سختی، مثل آبی رو آتیش آروم کرده بود و نمی‌خواستم این ریسمان نجاتم رو رها کنم و بذارم کمرنگ و نابود شه. مثل سدی که به دور آب روان می‌بندد تا ذخیره شه، سریع به دنبال هر اون چیزی که می‌تونست این حس رو قوی تر کنه گشتم.

اون رو آروم کردم و گفتم: بهت قول می‌دم، بهت قول می‌دم همه چیز درست شه. به من فرصت بده تا یه راه حل پیدا کنم.

کلید خونه‌ام رو به ماه دادم و گفتم بهتره خونه خودت نری، برو بالا من میرم خرید کنم، شب هم چند نفر از دوستانم رو دعوت می‌کنم که با هم فیلم ببینیم. شام هم می‌گیرم، به هیچ چیزی فکر نکن، فقط استراحت کن. وقتی برگشتم بهت خبر می‌دم بیای پایین و می‌رسونمت خونه که با ماریو با هم بیاید و دور هم باشیم.

نمی‌خواستم این احساس شیرین کمرنگ شه. می‌دونستم بهترین درمان برام وقت گذاشتن برای دخترمه.

تو مسیر راه، جملات ماه رو تو ذهنم تکرار می‌کردم، اما حس خوب جدیدم مثل کوزه گلی که کف اون بجای صاف بودن، گرد باشه، احساس عشق به ماه مثل یه حس چموش و نافرمان، تلاش می‌کرد که گوزه گلی تازه‌ام رو بر زمین بزنه و بشکنه. همیشه برای اینکه بتونم با احساسم ارتباط دقیق و واضحی برقرار کنم، از خودم می‌پرسم:

همین الان دقیقا دارم به چه چیزی فکر می‌کنم و چه احساسی دارم.

همین طور که داشتم رانندگی می‌کردم به آدما، به راننده‌های دیگه، به عابرهای پیاده نگاه کردم، بین این همه عبور چهره‌های سرد و تکیده، که از افق این خیابون خیس تا منتهی‌علیه گوشه چشمم می‌گذرند، از کسی می‌پرسم:

آسمان تو چه رنگ است امروز؟

چقدر ممکنه که، دست تو سینه‌ش کنه، شاخه گل سرخی بین انگشتهای سرخش که از محبت گرما می‌بخشه، هدیه کنه؟ گِلِ دل چند نفر از این همه عابر هنوز نخشکیده؟ خمیر احساس، ورز می‌خواد. و تنهایی و فرو رفتن به درون، به دل نرمی می‌ده. کسی که سایه ارغوانی شبهای تنهایی‌ش تو کوچه پس کوچه‌های نوجوانی، آغشته به ابتهاج نبوده، و سپاهیان خورشید دلش، به دره غم نخرامیده‌ند، کسی که قطره‌های بارون روی شیشه قلبش، ساعت‌ها خیره‌ای نمناک به ماه نبوده؛ کسی که سکوت شانزده سالگی‌ش سرشار از ناگفته‌ها نگذشته، کسی که “شرقی تن داده به باد” مهمون “شام آخر” نیمه شب‌هاش نبوده؛ کسی که “گل شقایق و پونه” تو گلدون اتاقش ریشه‌ای سی ساله نکرده، کسی که بجای صدای پیچ آهسته آب، نیمه شب‌ها، کنار دریا، هم‌همه و عیش و نوش بوده، چطور می‌تونه از حال آسمان دلش جوابی برای کوچه‌های احساس داشته باشه؟ میون این همه جلدهای متحرک، چه خمیرهایی که خشکیده و مثل آونگ از به ترکه‌ای نهیف آویزونه.

اونقدر پرسه‌های بی‌هدفش، هر طرف دویده، که تو همین راه نزدیک و ساده و پاک گم می‌شه، انقدر که برای پیدا کردن نقاب‌های نو، تو خیابون‌های شلوغ قدم زده، که کوچه دلش بن‌بستی شده با دیوارهای بلند و سنگی. و کودکی تنها میون اون، راه خونرو گم کرده، از خیلی وقت پیش باید سرت رو توی قلبت کرده و صدای هم‌همه ها را پس زده باشی که تو این سن بتونی در جواب سوالی که ازت بپرسه... ، دست در سینه‌ت کنی... از خیلی وقت پیش باید همه راه و بیراهه‌های قلبت را خوب شناخته باشی، جای تک‌تک گنج‌های مهربونش را بدونی که دستت بوی عوددان شون بده. از خیلی وقت پیش باید چراغ دلت را روشن نگه‌داشته باشی تا بتوانی اون “گل سرخ” رو تو گم‌ترین عمق کوچه‌باغ قلبت بجینی، به لبخندی طراوت بدی و با گرمایی که از میون سینه تا سرانگشت‌هاش می‌وزه اون رو از نفس گرم‌ت با سلامی هدیه کنی. از خیلی وقت پیش باید شب‌های نوجوانی‌ت بوی بارون می‌دادند تا الان بفهمی بین عشق و عقل چه نبرد خونینی وجود داره.

یادداشت:

دختر عزیزم، وقتی به کسی عشق می‌ورزی، هر لحظه درونت شاخه‌های گل سرخ می‌روید، مبادا فکر کنی که تو مالک آن گل‌های سرخ هستی، نه. هرگز. نیاز به شنیدن زیبایی از لب‌های تو، در همان لحظه در معشوقه، درون قلب تو گل سرخ می‌رویند، پس بلافاصله که سر بر آوردنش را درون قلبت حس کردی، آنرا سریع

در خاک حاصلخیز حروف بذار، کمی از آب دیده برآن بپاش و در دادن آن امانت به صاحبش معطل نکن. ثانیه‌ها هم گل‌ها را پژمرده خواهند کرد.
یادت باشه تو نسبت به گلت مسئولی.
انسانها این حقیقت رو فراموش کرده اند
اما تو نباید فراموشش کنی...
راستی پول خرید پیانو رو هرطور شده برات می‌فرستم.
مراقب خودت باش.

-پدرت، تام-

گلی هست که گمانم من را اهلی کرده.

هبوط ۲

امروز ایمیلی از دانشگاه دریافت کردم با این موضوع:

“اکنون می‌نویسیم تاشما رو از قصد دانشگاه برای فسخ قرارداد مطالعه فعلی که باشما بر اساس یکی از چند دلیل زیر مطلع سازیم:

حضور و غیاب - درصد حضور کمتر از حد انتظار

امور مالی - ناتوانی مکرر در پرداخت به موقع هزینه‌های مقرر

قرارداد تحصیلی شما فسخ می‌شود که منجر به انصراف از کالج می‌گردد.

دانشجویانی که با ویزای دانشجویی در آلمان زندگی می‌کنند نیز، به عنوان اخراج از کالج به اداره اتباع خارجی گزارش می‌شوند.”

این جمله رو چندبار مرور کردم: دانشجویانی که با ویزای دانشجویی در آلمان زندگی می‌کنند نیز به عنوان اخراج از کالج به اداره اتباع خارجی گزارش می‌شوند.

من رو بیاد اخراج شدن خشونت آمیز اقلیت‌های آلمانی از اروپای شرقی، مرکزی و جنوب شرقی در طول جنگ جهانی دوم انداخت.

در وبسایت [hdg.de](https://a.co/d/fRseeXs) این‌گونه این ماجرا رو شرح می‌ده:

جنگ جهانی دوم بسیاری از مردم را در اروپا ریشه کن کرد. در زمستان ۱۹۴۴ صدها هزار نفر، قبل از پیشروی ارتش سرخ، از مناطق شرقی آلمان به غرب گریختند. اخراج خشونت آمیز اقلیت‌های آلمانی از اروپای شرقی، مرکزی و جنوب شرقی نیز در طول جنگ آغاز شد. حدود دوازده میلیون آلمانی به دنبال خانه‌ای جدید هستند. هنوز مشخص نیست که چند نفر در این حوادث هرج و مرج جان باختند. برآوردها بین ۴۰۰۰۰۰ تا دو میلیون قربانی متفاوت است. معمولاً یک گاری دستی کوچک، یک کوله پشتی و یک چمدان چوبی با چند وسیله، تمام چیزی است که پناهندگان و آوارگان دارند. گرسنگی، سرما و بیماری، هفته‌ها و ماه‌ها، همراه با مهاجرت اون‌هاست. بسیاری از خانواده‌ها از هم جدا شده‌اند و به دنبال عزیزان خود می‌گردند. پس از پایان جنگ، اخراج‌های "وحشیانه" با "اسکان مجدد منظم" آلمانی‌ها از مناطق شرقی، لهستان،

مجارستان و چکسلواکی تا سال ۱۹۵۰ دنبال شد. سرنوشت اون‌ها توسط متفقین در کنفرانس پوتسدام تصمیم گیری می‌شود.

پناهندگان

دولت‌های نظامی متحد، پناهندگان و آوارگان را در اردوگاه‌ها، اسکان اضطراری یا با خانواده‌های خصوصی اسکان می‌دهند. وجود مشکلاتی در همزیستی بین مردم محلی و آوارگان غیرمعمول نیست. اولین سرشماری که به دستور شورای کنترل متفقین در اکتبر ۱۹۴۶ انجام شد، ۹.۶ میلیون پناهنده را شمارش کرد. تنها در شلسویگ-هولشتاین جمعیت ۳۳ درصد و در مکلنبورگ-پومرانی غربی ۴۴.۳ درصد افزایش یافته است. در سال ۱۹۵۰، ۸ میلیون پناهنده در جمهوری فدرال و ۴ میلیون در جمهوری آلمان زندگی می‌کردند.

بنیاد خانه تاریخ جمهوری فدرال آلمان

وضعیت ۲۲: فوریه ۲۰۱۶

متن CC BY NC SA 4.0

دیپورت یا اخراج از مرز، درواقع راندن فردی از یک مرز سیاسی و قانونیه. واقعا مرز یعنی چه؟ یعنی خط جدا کننده ما در برابر شما، ما، شامل چه کسانی می‌شه و شما، شامل چه کسانی؟

در آغاز، زمانی که اقتصاد برپایه گردآوری خوراک و صید و شکار قرار داشت، انسان‌ها بر روی زمین در حال حرکت و کوچ بودند. اقوام شکارگر و گردآورندگان آذوقه، اغلب جایگاه ثابتی نداشتند و همواره در پی صید و شکار و گردآوری آذوقه که معمولاً از ریشه گیاهان خوردنی و میوه‌های جنگلی تشکیل می‌شد، از سرزمینی به سرزمین دیگه کوچ می‌کردند. اوضاع و احوال طبیعی در اغلب مناطق چنان بود که تشکیل هر گونه اقامتگاه بزرگ و دائمی رو غیرممکن می‌ساخت.

درواقع انسان امروزی، نزدیک به ۶۰ هزار سال پیش، از موطن نخستین خود در آفریقا به دنبال خوراک و شکار، کم‌کم به سوی شمال حرکت کردند و پا به خاور

میانه نهادند و اروپا توسط انسان‌های مهاجرت کرده از خاورمیانه و آسیای میانه تسخیر گردید. این مهاجرت از ۴۵،۰۰۰ سال پیش آغاز و اسکان انسان هوموساپینس در قاره اروپا طی ۱۵،۰۰۰ سال تکمیل شد.

مطالعات من به من یادآوری می‌کنه که مرزها از زمانی ایجاد شد که جنگ بین انسان‌ها آغاز در گرفت و جنگ بین انسان‌ها زمانی آغاز شد که انسان گندم رو کشف کرد و گندم دلیل جنگ بین انسان‌ها بود. وگرنه همه انسان هستیم.

ماهی و گربه

به بهترین دوستم زنگ زدم و با دوست دخترش اون‌ها رو به برای شام دعوت کردم. کمی بعد از اون، مدوسا با من تماس گرفت. گفت می‌خواد چیزی که این مدت تصمیم گرفته رو با من درمیان بذاره. گفت تصمیم گرفته که از همکاری با شرکت انصراف بده، چون می‌خواد دوستی‌مون حفظ شه و بودن در کنار من، در محل کار، اون رو عذاب میده. باورم نمی‌شد که چنین پیشنهادی رو می‌شنیدم. اما برای هردوی ما خوب بود. در عوض به اون قول دادم که ظرف یکروز آینده او رو در آژانس دوستم که به دنبال یه طراح حرفه‌ای بود، مشغول بکار کنم. نمیدونم کار درستی کردم یا نه اما برای اینکه هم احساسم رو کمی جهت بدم و هم از مدوسا بابت اون روز دلجویی کنم، در آخر تماس اون رو هم دعوت کردم.

برای مهمونی شب، خریده‌های لازم رو انجام دادم. یه دست لباس راحتی اسپورت برای ماریو و ماه گرفتم که اون‌ها رو برای خواب نگه دارم. یک شب بهشون بدهکار بودم. برای ماه هم بهتر بود که اون شب از خونه خودشون دور باشه. به خونه که رسیدم، به ماه زنگ زدم و اون رو به خونه خودش رسوندم. بعد از اینکه به خونه برگشتم، دوست صمیمی‌ام با دوست دخترش زودتر از موعد اومدند. دوست دخترش برای آماده کردن پذیرایی به من کمک کرد. مدوسا هم کمی قبل از ماه و ماریو رسید. دوستم پیشنهاد دیدن فیلمی رو داد که اون سال در جشنواره فیلم کشور جایزه گرفته بود، بنام ماهی و گربه، داستان یه گروه جوون بود که برای تفریح و آرامش، دور از شهرشون، کنار یه دریاچه کمپ می‌زنند و در طول فیلم یکی یکی گم می‌شن. تهیه کننده اون فیلم، همون آژانس تبلیغاتی بود که باهاش همکاری داشتیم.

من این فیلم رو برای روحیه ماه مناسب نمی‌دیدم، چون هدف من از برنامه اون شب تقویت روحیه ماه بود نه تخریب، اما ماه چون نقدش رو خوانده بود، خیلی از فیلم استقبال کرد. اولش کمی مخالفت کردم، اما تنها مخالف جمع بودم.

در طول تماشای فیلم، دوست صمیمی‌ام روی کاناپه و ماریو جلوی تلویزیون خوابشون برد، ماه آهسته گفت: ما همینجا تو اتاق نشیمن می‌خوابیم. من رختخواب برای دوستم و دوست دخترش تو اتاق دیگه انداختم. رختخواب ماه و ماریو رو جلوی

تلویزیون آماده کردم. تمام مدت فیلم، همه حواسم به ماه بود که مطمئن بشم روند فیلم اون رو آزار نمیده. ناگافل که مدوسا زیر چشمی من رو می‌پایید. از اون جایی متوجه شدم، که فیلم از نیمه نگذشته بود، مدوسا یکهو بلند شد و گفت من خیلی خوابم میاد، اگه اشکال نداره میرم تو اتاق بخوابم، فیلم که تموم شد بیدارم کن که برم خونه.

من که این رفتار او رو اصلا جایز نمیدونستم، چون اصلا بهش حق نمیدادم. مدوسا به من خیلی بد کرده بود. همون زمان هم با اون میلیارد نفتی رابطه داشت. اون میلیارد نفتی رو غول چراغ جادو صدا می‌زد، چون آرزوهاش رو برآورده می‌کرد و از طرفی هم می‌خواست اون رو داشته باشه و هم من رو. من به رفتارش اهمیت ندادم. فیلم که تموم شد، همه رفتند که بخوابند. من وارد اتاق که شدم، دیدم مدوسا با لباس زیر روی تخت خوابیده، فهمیدم قصد رفتن نداره. من هم عمدا کنار تخت روی زمین خوابیدم. صبح زود با صدای درب اتاق و بعد از اون درب خونه متوجه رفتنش شدم.

وقتی به یاد عذاب‌هایی که به من داد می‌افتم، اصلا ناراحتی‌اش برام مهم نبود. بدترین خاطره با اون زمانی بود که بمناسبت روز زن براش یه ست گردنبند و انگشتر طلا گرفته بودم. قبل از اینکه باهاش قرار ملاقات بذارم و اون رو ببینم، تو دفتر یکی از بازیگرهای معروف سینما جلسه داشتم. برای طراحی کارکتر برند. وقتی جلسه تمام شد، سریع سوار ماشین شدم تا باهاش تماس بگیرم. اما هرچه تماس می‌گرفتم جواب نمی‌داد. تا اینکه آخرین تماسم رو اشتباهی بجای اینکه ریجکت کنه جواب داده بود. هیچ وقت نفهمیدم که عمدا این کار رو کرده بود یا نه. من همه حرف‌هاش رو با یه پسر می‌شنیدم و درد می‌کشیدم، از اینکه تو یه مهمونی همون شب با هم آشنا شده بودند و بعد از اون با هم تو پارک بزرگ پایتخت قدم می‌زدند و تصمیم گرفتند که به رستوران برند. دردی که از شنیدن حرف‌هاشون می‌کشیدم آنقدر وحشتناک بود که طاقت نیاوردم و خودم تلفن رو قطع کردم. با اینحال سر کوچه خونه‌شون رفتم و منتظرش موندم. وقتی اومد، فقط هدیه‌ام رو بهش دادم و رفتم. یه روز که به اتاق کارش رفتم دیدم پشت میزش نیست اما که گوشیش روی میز داشت زنگ می‌خورد. همون پسر

بود. گوشیش رو برداشتم دیدم عکس یک گراند گوشیش با همون پسر تو اتاق خوابشه، درحالی که گردنبند هدیه من رو تو گردنش انداخته بود.

حال وحشتناک اون لحظه رو نمی‌تونم وصف کنم.

نمیدونستم چطور تونست همچنان تو زندگی‌ام بمونه. احساس حماقت دوباره به سراغم اومد و میزان خشمی که از اون روزهای تلخ در من می‌جوشید. خودش وارد زندگی‌م شده بود اما بعد به بهانه اینکه نمی‌تونه حضور دخترم رو بپذیره، با پسرهای دیگه ازتباط برقرار می‌گرفت. در حالی که فهمیدم اسم اون میلیاردر نفتی رو با نام یکی از دخترای همون مرد ذخیره کرده بود که من نفهمم.

بعد از رفتن مدوسا، من هم بلند شدم و رفتم از بیرون صبحانه همیشگی روزهای تعطیل بگیرم.

وقتی اومدم، همه بیدار شده بودند. حال همه خوب بود. حال من هم خوب بود. دیدن ماه که می‌خندید، دیگه غمی باقی نمی‌داشت. ماریو که با دوست صمیمی‌م درحال تعریف کردن خاطراتشون بودند، داشت از خاطرات سفرشون به شمال، خونه دختر خاله اش تعریف می‌کرد. خونه‌ام یه بهشت کوچیک شده بود.

سال نو نزدیک بود و همونجا پیشنهاد دادم:

- نظرتون چیه برای سال نو همین جمع برویم جنوب، دیار من.

ماریو گفت: نه، بریم شمال ویلای دخترخاله‌م. یه ویلا با ساحل اختصاصی دارند و نزدیک جنگل هم هستند که خیلی خوش می‌گذره.

دوست صمیمی‌ام گفت: اصلاً نه شمال و نه جنوب، برویم غرب، کوهستان و دشت های سرسبز.

گفتم: هم شمال برای نیمه ماه مارس سرده و از اون سردتر غربه. اونجا شب‌ها دمای هوا هنوز زیر صفر می‌شه. اما جنوب، از اوایل آوریل کولر گازی‌ها رو روشن می‌کنند. ماه گفت: من یه پیشنهاد دارم، به سمت جنوب برویم، اما میون راه از شهرهای کویری دیدن کنیم، نظرتون چیه؟ اونجا تو دل کویر یه کاروانسراهای قدیمیه. اونجا می‌تونیم یکشب اقامت بگیریم و شب هم اگه هوا ابری نبود تلسکوپ برای رصد تو اون کاروانسراها هست. بعد برویم جنوب و طوری برنامه ریزی کنیم که برگشتن چند روز هم شمال

باشیم. اما فکر می‌کنم نرسیم که غرب رو هم ببینیم. البته تام راست میگه، اون زمان غرب هنوز خیلی سرده.

دوست صمیمی‌ام گفت: من هم موافقم، بخصوص در مورد جنوب، چون بهترین وقت برای شمال بعد از آوريله.

من که به رصد ستاره‌ها خیلی علاقه دارم از برنامه ماه استقبال کردم و گفتم یکی از اون کاروانسرایي که میگی و واقعا بی نظيره، و من تا حالا اونجا نرفته‌ام، سال ۲۰۰۶ دیپلم افتخار یونسکو دریافت کرده. ماریو پرسید واقعا چندتا کاروانسرای باستانی داریم؟ دوست صمیمی‌ام که همون لحظه داشت عکس‌های اونی که من می‌گفتم رو می‌دید و اطلاعاتش رو می‌خواند گفت: فکر می‌کنم ۵۴ کاروانسرا که اکثرا مربوط ۹۰۰ سال پیش هستند، مربوط به همون دوره‌ای که برای بازارگانان جاده ابریشم ساخته شدند. بعد، از روی وبسایت اون شروع کرد به خوندن که نقشه این کاروانسرا به شکل دایره ست و از بارزترین مشخصه این بنا میشه به قرینه بودن شرق و غرب اون اشاره کرد و آب اون هم از چشمه تأمین می‌شده که امروزه نیز وجود داره. این کاروانسرا دارای پنج برج نیم دایره ست که به دیواره هشت متری اون پیوسته‌اند...

همگی درحال گوش کردن بودیم که دوست دختر دوست صمیمی‌ام گفت: شما واقعا گسنة نیستید؟ خوب صبحانه سرد شد، تام نكنه تو قبل از برگشتن، همونجا صبحانهت رو خوردی؟

برای خوردن صبحانه دور میز که نشستیم، من گفتم اما این سفر رو براتون طوری برنامه‌ریزی می‌کنم که تاریخی‌ترین سفر عمرتون باشه. دل کویر، از آتشکده‌ای که آتش اون ۱۵۰۰ ساله که خاموش نشده شروع می‌شه تا جاده ابریشم و بعد وارد دیار من می‌شیم و به ۲۵۵۰ سال قبل می‌ریم. آثار باستانی اولین امپراطوری جهان رو می‌بینیم. از مقبره کوروش بزرگ و داریوش دیدن می‌کنیم، اگه به موقع برویم، بهترین گزینه اینه که لحظه تحویل سال نو پرسپولیس باشیم، دقیقا همونجایی که از ۲۵۵۰ سال پیش جشن سال نو برگزار می‌شده و از سراسر امپراطوری برای جشن به اونجا می‌رفتند. بعد از اون شما رو به پایتخت دومین دودمان بزرگ می‌برم تا عجایی رو به شما نشون بدم. جایی که متولد شدم، شهر بیشاپور و تنگ چوگان و غار شاپور که مجسمه بزرگ

پادشاه که از استالاکمیت غولپیکر تراشیده شده و ارتفاع اون ۷ متره. مجسمه پادشاه بر مسیری که کاروان‌ها از کشورهای دیگه میومدند تا از تنگه و از کنار رودخونه پر از آب شاپور گذر کنند، از اون بالا بر اون‌ها نظارت داشته. من هروقت ارباب حلقه رو می‌دیدم که هنگام عبور از رودخونه آندوین، آراگورن فریاد زد نگاه کنید! آرگونات! ستون‌های پادشاهان! بیاد تنگه چوگان می‌افتم که وقتی کاروانیان از رودخونه شاپور به سمت قصر پادشاه می‌رفتند، اولین نفری که مجسمه پادشاه رو میدیده فریاد می‌زده، ببینید پادشاه، اون بالا به ما خوش آمد میگه.

دوست صمیمی‌ام گفت: عجب سفری بشه. عالی میشه.

گفتم: شهر من، به شهر سبز معروفه. می‌خوام چیزهایی رو به شما نشون بدم که باورتون نمی‌شه. این رو که می‌گفتم احساس غرور می‌کردم.

ادامه دادم: می‌خوام شما رو جایی ببرم که کرت برنج زیر درخت خرما، کنار باغ سیب و پرتقال و انار، زمین‌های کشت خیار و گوجه و کاهو و هندوانه و دشت‌های وسیع گندمه و تمام شهر پر از بهار نارنج، طوری که شب از بوی عطرش که تو شهر پیچیده نتونید بخوابید.

ماریو گفت: این که خوب نیست. همه خندیدند. منم گفتم: حالا نه تا این اندازه، اما پدر بزرگ دخترم رو که برده بودم، شب تا صبح نخوابید با اینکه اهل شمال بود و در جنگل‌های انبوه شمال بزرگ شده بود. اما از بوی بهار نارنج کلافه شده بود.

جایی شما رو می‌برم که رستوران توی غارهاست. بنام تنگ تیکاب، زیستگاه انسانهای اولیه مربوط به هجده هزار سال پیش از میلاد مسیح، آبشار دشت ارژن، کاخ ارم، نارنجستان قوام السلطنه، بازار وکیل، مقبره حافظ که گوته شاعر آلمانی شیفته اشعار اون بود، آرامگاه سعدی، سرای مشیر السلطنه، بهشت گمشده و خیلی جاهای دیگر. بعد از اون میریم شهری که من توش بزرگ شدم، بندر عشق، با موسیقی محلی، غذاهای دریایی می‌خورید. از لابستر، صدف، هشتپا گرفته تا کوسه و ماهی شیر.

ماه به شوخی گفت: من نمی‌تونم این چیزها رو بخورم اما اینجوری که تو تعریف کردی به نظرم همین الان برویم.

ادامه دادم و گفتم: آخ آخ بندر، چه غذاهایی بخوریم و چقدر تو خیابون برقصیم. می‌دونید مردم این شهر، انقدر شاد هستند که کمترین جرم رو در سال ثبت می‌کنند؟ به هر بهانه منتظرند که بزنند و برقصدند. و هیچ غریبه‌ای اونجا احساس غربت نمی‌کنه. من شاهد تصادف‌هایی بوده‌ام که توش دو طرف، همدیگه رو بخشیدند، بغل کردند و با هم دوست شدند. دوست صمیمی‌م گفت اینکه فیلم هندیه. گفتم اتفاقاً خونه‌های انجا خیلی شبیه خونه‌های هنده، چون در گذشته از طریق دریا، با هند و زنگبار خیلی روابط تجاری داشتند.

ماریو گفت: مراسم عزاداری‌هاشون هم شاده. انگار می‌رقصدند. دوست صمیمی‌م که خودش عضو تیم ملی بیسبال بود گفت: تو خودت می‌دونی که تیم بیسبال شهرتون هم جزو بهترین تیم‌های کشوره؟ زمین بیسبال اونجا از زمین پایتخت خیلی مجهزتره. من واقعا نمیدونستم. گفتم من تا قبل از آشنایی با اصلا نمی‌دونستم که تیم ملی بیسبال داریم.

اون سال، سال کبیسه بود و قرار شد که چند روز قبل از سال نو راه بیافتیم به سمت کویر و از اونجا به سمت پارسه و سال نو در پرسپولیس باشیم و یه هفته از دو هفته تعطیلی سال نو رو جنوب و بعد، بقیه تعطیلات رو شمال باشیم. بعد برای مراسم روز سیزدهم که روز پیک‌نیک خارج از شهره به پایتخت برگشته باشیم.

خیلی خوشحال بودم. این سفر قرار بود زیباترین سفر عمرم شه. بخصوص که دوست صمیمی‌ام و دوست دخترش هم با من بودند و نمی‌داشتند آسیب ببینم. ما سه‌تایی خیلی با هم خوب بودیم. بعد از جدایی من، این دو نفر به من برای بازسازی خودم خیلی کمک کردند. هیچ وقت نمی‌داشتند تنها بمونم. یک‌بار با یکی دیگه از دوستانمون، چهار نفر شدیم و به مقصد نامعلوم راه جاده رو در پیش گرفتیم و راه افتادیم. تو مسیر راه به هرچیز مسخره‌ای انقدر می‌خندیدیم که ساعتها بسرعت می‌گذشت. همون جا توی مسیر تصمیم گرفتیم به سمت غرب برویم. فکر کنم به همین دلیل بود که دوستم برای رفتن به غرب پیشنهاد داد.

اون زمان با هم به غار معروف کشور رفتیم، یکی از معدود غارهای آبی جهان به طول ۱۱ کیلومتر، مربوط به دوره ژوراسیک. با قایق اون رو دیدن کردیم. ترکیبی از وحشت و شگفتی، هر دالونی یه رنگ و یه شکل مخصوص به خودش داشت. بخصوص تالارهای عظیم داخل اون واقعا ترسناک بود، دهها متر زیر قایق عمق آب بود و بالای سرمون هم دهها متر ارتفاع تا سقف غار داشت. وقتی یادمون می افتاد که من چقدر اصرار داشتم تو پارو زدن قایق هدایت کننده کمک کنم و وقتی داشتم به سختی پدال می زدم تا قایق های متصل شده رو، که پر از گردشگر بودند بکشم، بخودم اومدم و دیدم مرد پاروزن اصلی خوابش برده. خنده دار ترین بخش اون زمانی بود که داشتیم از دروازه های تالار اصلی غار خارج می شدیم و چون من وزن کافی برای پایین رفتن قایق نداشتیم، به دیواره دروازه گیر کردیم. چقدر خندیدیم.

ماه گفت: امیدوارم این وعده سفر، مثل وعده پیک آخر مشروب نباشه. که فردای اون به وقت خماری، همه اون رو انکار می کنند. گفتم بهتره روی کاغذ بنویسیم که کسی نتونه انکار کنه.

تا سال نو هنوز دو ماه باقی مونده بود اما اون روز با کلی برنامه خوب برای سال نو به خوشی گذشت.

اون هفته، هفته خوب اون روزهای من بود. اولین روز هفته، مدوسا به محل کار جدیدش رفت، در پوزیشنی که دوست داشت و لایق اون بود. پایان هفته هم سفیر برندمون اجرای کنسرت داشت. ما هم طبق قراردادمون با اون، اسپانسر کنسرت بودیم و من کلی کار داشتم.

اواسط هفته یه شب به منزل ماکان، دوست حرفه ای ام، که متخصص جلوه های ویژه سینمایی بود رفتم و تا صبح یک میان پرده، برای محصول جدیدمون با هم ساختیم. نام محصول رو از نام فیلم مای بلوبری نایت گرفته بودیم. با ماکان به ایده خوبی با هم رسیدیم و تا صبح اون رو اجرا کردیم. ایده به این شکل بود که محتویات تشکیل دهنده آبمیوه، که شامل انار و بلوبری بود رو در ۳دی مکس اجرا کنیم که شکل بسته بندی رو بخودش گرفته و در حالی که می چرخند و نزدیک می شن، مایع قرمز رنگ آبمیوه اون

هم به شکل بسته‌بندی بالا بیاد و دنباله اون بسته‌بندی هم شکل خودش رو بگیره و کامل شه. بعد با وی ری یک رندر خوب بگیریم و بعد در افتر افکت جزییات بیشتر به اون اضافه کنیم و تصویر سفیر برند هم کنارش ظاهر شه. و در نهایت صداگذاری کنیم. صدای جیغ دخترهای نوجوون، وقتی تصویر سفیر برند کنار محصول جدید ظاهر می‌شد رو می‌تونستم بشنوم که میان‌پرده‌های کنسرت رو پر شور نگه می‌داشت.

مثلاً لایف استایل گروه هدفمون عالی بود. دورهمی، نوشیدنی، موسیقی. گروه هدفمون، محصولاتمون، سفیر برندمون. همه چیز رو بر اساس سبک زندگی نسل زد و وای می‌چیدیم. ما باید به شکل اون‌ها می‌شدیم نه اون‌ها به شکل ما. نسل جدید با نسل ایکس و بومرها متفاوت هستند.

برای کنسرت بدنال دخترم مورنینگ رفتیم و باتفاق اون به خونه ماه و ماریو رفتیم تا از اونجا اون‌ها رو، بعنوان مهمانان ویژه‌ام به کنسرت ببرم و بک استیج کنار بقیه سلبریتی‌ها باشند. تو طول مدت کنسرت، همیشه من درگیر نظارت بر اجرای درست برنامه‌ها بودم و چیزی از کنسرت نمی‌فهمیدم، فقط قسمت استراحت در بک استیج بخش خوبش بود. نوشیدن از موکتل‌های عجیب و غریبی که متخصص میکسولوژی نابغه ما برای مهمانان درست می‌کرد. اجرای ایونت‌های بی تی ال خیلی سخته، چون همه چیز در برابر چشمای مخاطب اجرا می‌شه. یه اشتباه کوچک ممکنه برند رو نابود کنه.

وفادار نگهداشتن نسل زد که مخاطبین اصلی کنسرت‌های ما بودند خیلی سخت و مهمه، اگه اون‌ها نسبت به برند وفادار شند واقعا وفادار می‌موندن و چون نسل اچ دی هستند و سرشون همیشه پایین رو به موبایله و رسانه‌ها رو در اختیار خود دارند، بنابراین توصیه‌کنندگی اون‌ها هم بسیار قویه و هم توصیه‌شوندگی اون‌ها. اما اگه اشتباهی رخ بده، به همون اندازه که از برند ناامید می‌شند، می‌تونند اون رو نابود کنند، چون به اعتماد اون‌ها خیانت کرده.

بهرصورت به من و دخترم در کنار ماه و ماریو خیلی خوش گذشت. احساس می‌کردم به هر دو دخترم خوش می‌گذشت.

شب، من و مورنینگ به خونه خودمون رفتیم. خونه که بودم مدوسا با من تماس گرفت و گفت: فردا شب، کلیتی من و تو رو دعوت کرده. خونه کلیتی هم همون شهر دخترم بود، اما سعی کردم برای قبول نکردن بهانه بیاورم که مورنینگ پیش منه و باید اون رو ببرم. مدوسا گفت خوب با هم می‌پریمش و از همونجا میریم خونه کلیتی. فردای اون روز، به همراه مورنینگ، ناهار رو مهمون ماه و ماریو بودیم. ماجرای دعوت کلیتی برای شام رو به ماه نگفتم، فقط گفتم که باید مورنینگ رو به خونه مادرش ببرم. بیشتر به این دلیل که بعد از اون صبح، که مدوسا بدون خداحافظی رفته بود ماه از من پرسید که چرا تکلیف رابطه‌م با مدوسا رو یکسره نمی‌کنم. من هم قول داده بودم که باز یچه مدوسا نباشم و هر تصمیم که اون گرفت رو قبول نکنم. ماه گفت کاش امشب نمیرفتی و فردا صبح، مورنینگ رو می‌بردی، من دلشوره گرفته‌م. اما یه چیز که ماه درمورد مدوسا نمیدونست این بود که اگه من دعوت رو قبول نمی‌کردم مطمئناً عواقب بدی در انتظارم بود و من نمی‌خواستم او، این آرامش تازه‌ام رو بهم بریزه.

ایجس

غروب شده بود که بدنبال مدوسا رفتم درحالی که مورنینگ تو ماشین خوابش برده بود. به آدرس خونه مادر دخترم که رسیدیم، مورنینگ رو آهسته بغل کردم و به خونه بردم، پدربزرگش اصرار کرد که برای شام پیش اون‌ها بمونم. اما همون لحظه یادم افتاد که گوشی‌ام رو تو ماشین پیش مدوسا گذاشته‌ام. دلشوره بدی همه وجودم رو گرفت. خداحافظی کردم و سریع خودم رو به بیرون از خونه رسوندم. همین که از در خونه بیرون اومدم و به سمت ماشین چرخیدم، اون چیزی رو که دیدم، مثل میله آهنی از فرق سرم تا نوک انگشتم رو شکافت.

مدوسا درحالی که داخل ماشین با پنجره‌های بسته بود، یه گوشی موبایل جلوی روش گرفته بود و فریاد می‌کشید، جیغ می‌کشید.

احساس می‌کردم هرچه به سمت ماشین می‌دوم، فاصله‌ام تا ماشین بیشتر می‌شه. اما اون چیزی که جلوی روم با تصویری بزرگ می‌دیدم، مدوسا بود که در حال جیغ کشیدن بود. ضربان قلبم مثل بازوی آهنی محرک لوکوموتیو با تمام قدرت بر سرم می‌کوبید، چشمام سیاه شده بود و فقط یه چیز رو بیشتر نمی‌دید.

با باز کردن درب ماشین صدا حبس شده جیغ در فضای کابین ماشین، مثل بمب در کل محله پیچید. فقط التماس می‌کردم.

- خواهش می‌کنم، التماس می‌کنم، ساکت، من اینجا آبرو دارم. چه اتفاقی افتاده؟ مگه چی شده؟

اما اوفقط جیغ می‌کشید. گوشی من تو دستش بود. تلاش کردم گوشیم رو ازش بگیرم تا ببینم چه اتفاقی افتاده. اما او با دو دستش گوشیم رو گرفته بود. درب ماشین رو باز کرد و دوید. من متوجه نشدم کجا رفت. اما صدای فریاد از یه مغازه کنار خیابون شنیدم، یه گوشت فروشی بود. با صدای بلند به من ناسزا می‌گفت. تمام تنم به لرزه افتاده بود. احساس می‌کردم که در حال سوختن در آه‌ن مذاب هستم.

از زمانی که از مادر مورنینگ جدا شده بودم، تا اون شب، هیچ وقت درخواست رسمی طلاق نداده بودم، به او گفته بودم که تا زمانی که خودش اعلام نکنه که برای این موضوع آماده‌ست من اقدامی نمی‌کنم تا مبادا نامه‌ای به در خونه پدرش ارسال شه و باعث شرمندگی و یا سرشکستگی اون مرد دوست داشتنی باشه. اما حالا مدوسا در کمترین زمان ممکن، داشت تمام آبروی من و اون خانواده رو می‌سوزوند.

اون رو تو بغلم گرفتم تا آرومش کنم. اما من رو کنار زد و از مغازه بیرون دوید و من هم بدنبالش دویدم در حالی که فقط التماسش می‌کردم. داخل یه فروشگاه، درست نبش کوچه خونه پدربزرگ دخترم رفت. این‌بار دیدم گوشیم تو دستش نیست، تصمیم

گرفتم منم صدام رو بلند کنم تا شاید عقب نشینی کنه، فریاد زدم گوشیم رو چیکار کردی، صاحب فروشگاه که از ترس به کنج دیوار پناه برده بود و تا اون شب من رو به مؤدب بودن می‌شناخت، به تقلا می‌کردم برای آروم کردن مدوسا که روی زمین نشسته بود کمک کنه و تنها تونست از او بخواد که آروم باشه. اما مدوسا مثل یه بچه پاهاش رو روی زمین می‌کوبید تا بتونه هرچه من طی هر روز زندگی تو اون کوچه، از احترام و ادب به در و دیوار اون نقش بسته بودنم رو با لگدهاش بر زمین بریزه و زیر پاهاش له کنه. من داشتم تقاص چه گناهی رو پس می‌دادم؟ در اون لحظه دردناک، هیچ چیزی رو نمی‌تونستم تصور کنم. که بدترین حادثه‌ای که می‌تونست اتفاق بیافته، افتاد، پدربزرگ دخترم که مردی قدبلند و کمی چاق و مهربون بود، با چهره‌ای خجالت‌زده اما عصبانی وارد فروشگاه شد. به من گفت از مغازه برو بیرون، من بیرون رفتم و دیدم که دست مدوسا رو گرفت و با قدرت اون رو از زمین بلند کرد و به بیرون از فروشگاه کشید. من داشتم نابودی هرآنچه در اون شهر و اون کوچه از وقار و دوستی و آبرو کاشته بودم رو می‌دیدم و از طرف دیگر، رها شدن فخر خشمی که بابت جداییم از دختر این مرد، طی این چند سال، تنها به حلقه احترامم به اون خانواده گیر کرده بود رو می‌دیدم و مدوسا که تبدیل به یه چهره سنگی سیاه و ترسناک شده بود و از صورتش آتش بیرون می‌زد. درحالی که پدربزرگ دخترم اون رو بیرون می‌کشید، اون داشت با مشت‌هایش بر تن اون مرد بزرگ می‌کوبید و ناسزا می‌گفت و اون تلاشی برای جلوگیری نمی‌کرد.

مدوسا خیلی خوب میدونست که داره چکار می‌کنه. چون خودش خوب میدونست که با من تو این سال‌ها چه کرده. خودش خوب میدونست که زمانی که اختلافات بین من و مامان مورنینگ زیاد شده بود و از هم جدا زندگی می‌کردیم و تنها محتاج کسی بودم که با او درد دل کنم، چطور می‌تونست به من محبت کرده بود. چجوری درحالی که دوست پسر داشت، به من گفته بود که او هم مثل من تنه‌است. چطور محبتی که هرگز از مادر دخترم ندیده بودم رو بی‌دلیل به من روا داشت و زمانی که من تشنه تنها گفتن یه جمله "دوستت دارم" از مادر دخترم بودم و هیچ وقت از او نشنیدم و برای نگفتن این جمله به من لجبازی می‌کرد و بهانه می‌کرد که من جمله عاشقانه بلد نیستم، مدوسا

من رو سرشار از شنیدن اون جملات با نگاه‌های عاشقانه کرده بود. مشت‌هایی که بر پیکر اون مرد بزرگ می‌خورد رو داشتم با چشمای خودم می‌دیدم. نابودی آبروی او که بیش از ۳۰ سال تو اون کوچه با عزت زندگی کرده بود و همه اهل محل از اون به بزرگی یاد می‌کردند. وقتی پدر بزرگ دخترم رو می‌دیدم که دست‌های بی‌شرمی رو تو دستاش گرفته و درحالی که به سمت بیرون می‌کشد، سرش رو پایین انداخته، تنها یه صحنه جلوی چشمم نمایان شد، آخرین شب که به همراه همسرش به خونه ما اومده بودند تا برای دخترش پیش من وساطت کنه، من گفتم ۵ سال به دخترتون التماس کردم، ۵ سال گدایی محبت کردم، ۵ سال از اون برای شنیدن تنها یه جمله دوست دارم خواهش کردم، ۵ سال براش کتاب خوندم، نوشتم، حرف زدم، اما او من رو فریب داد و فراموش کرد که در اون پارک نزدیک خونه دوستش قسم خورد که من اشتباه می‌کنم و اون همونیه که من آرزوش رو دارم و بعد از ازدواج همه چیز درست می‌شه. اما اون حتی در ابراز محبت به من هیچ تلاشی نمی‌کنه و من هم در عشق ورزیدن به اون تمام شدم، با همه علاقه‌ای که به شما دارم اما نمی‌تونم قبول کنم چون می‌دونم ممکنه این نیاز من به دریافت عشق، منجر به خیانتم شه. من نمی‌خوام همسری خائن و پدر خیانتکاری باشم. اگه شما از این خونه نمیرید من میرم. بعد بند تحملش پاره شد و گلویم رو گرفت و من رو به دیوار کوبید، و با مشت به صورتم زد طوری که از ابروم خون جاری شد، همسرش التماسش می‌کرد که من رو رها کنه. وقتی بخودش اومد، شرمنده شده بود، دستم رو گرفت و به داخل اتاق برد، یه دستمال برداشت و ابرویم رو از خون تمیز کرد. از من عذرخواهی کرد و یه لحظه خم شد که پام رو ببوسه و حین این کار گفت پات رو می‌بوسم، گریه کرد، من اون رو بغل کردم و با هم گریه کردیم. دستش رو بوسیدم و گفتم بابا من رو ببخش، خسته‌ام، نمی‌تونم ادامه بدم. تو این زندگی کسی که نابود می‌شه دخترمه، من که یک عمر با غم اینکه بچه‌دار نمی‌شم زندگی کردم حالا یه دختر دارم، اگه مورنینگ تو خونه‌ای که عشق نباشه بزرگ شه، برای فرار از اون خونه چند سال دیگه به هر مرد غریبه‌ای پناه می‌بره و در نهایت اون هم نابود می‌شه.

پدرش گفت می‌دونم، من دخترم رو می‌شناسم، می‌دونم محبت کردن بلد نیست، اما تو ببخش.

حالا همون مرد بزرگ داشت تو اون کوچه، از یه دختر کتک می‌خورد. مدوسا رو می‌دیدم و یاد اون روزی افتادم که وقتی تو خونه من بود و من در نهایت ذلت بهش التماس می‌کردم و می‌پرسیدم چرا درحالی که دوست دختر منه به اون مرد میلیاردر گفته که دوست پسر نداره تا اون براش هیوندای ای ۲۰ رو بخره؟ اما درحالی که تو قاب درب اتاق، روی زمین نشسته بود و داشت اون جوراب بلند رنگین رو می‌پوشید به من گفت: خیلی از انسان‌های بزرگ و حتی مقدس برای رسیدن به اهداف بزرگتر با همسرهای پولدار و بزرگتر از خودشون ازدواج کردند ولی من نمی‌خوام باهаш ازدواج کنم، فقط نهایتا باهаш بخوام. جسم که مهم نیست، قلب مهمه که برای تو نگه می‌دارم اما در عوض می‌تونیم همون دفتر مارکتینگ رو بخریم و با هم زندگی کنیم.

اما من خونه بزرگ نمی‌خواستم.

من اون صحنه‌های دردناک رو نمی‌خواستم.

من شکستن اون مرد بزرگ رو نمی‌خواستم.

من نابودی همه حرمت‌ها رو نمی‌خواستم.

وقتی پدر بزرگ دخترم، مدوسا رو به جای امنی برد، تا از بی‌آبرویی او در امان باشه، مدوسا تغییر حالت داد و بشکل کودکانه‌ای دراومد و شروع به گریه کرد. گفت داماد شما من رو فریب داده، من نمی‌دونستم اون دختر داره.

خواستم از خودم دفاع کنم که پدر بزرگ دخترم گفت تو برو

گفتم: گوشی ام.

به مدوسا گفت گوشیش رو بده.

مدوسا گوشیم رو از که جایی گذاشته بود درآورد، جایی که می‌دونست هیچ کس، حتی یه زن هم نمی‌تونه به اونجا دست بزند. گوشیم رو به من داد. خواستم بمونم تا تکلیف این تئاتر وحشت معلوم شه و حداقل بتونم بابت این آبروریزی از پدر بزرگ دخترم عذرخواهی کنم، و یا حداقل مدوسا رو به پایتخت برگردونم، اما اون مرد بزرگ

گفت برو، من برایش تا کسی می گیرم، و به خونه‌ش می فرستم، با این اتفاق صلاح نیست بیشتر از این بمونی.

تا سوار ماشین شدم و راه افتادم دو کوچه اون طرف تر ایستادم تا ببینم چه چیزی این شب وحشتناک رو ساخت.

پیغام ماه بود،

تنها گفته بود:

نگران بودم، به سلامت رسیدید؟

همین؟، چندین بار پیغام ماه رو خوندم، واقعا همین بود؟، بقیه پیغام‌ها رو نگاه

کردم، چیز دیگه‌ای نبود، واقعا همین؟

این شب وحشت فقط بابت همین؟

این بی آبرویی، این نابودی، فقط بابت یه پیغام معمولی که هرکسی ممکنه برای

بدرقه مهمونش بده؟.

اما میدونستم همین نبوده، مدوسا از دلم آگاه بود. فریادها و مشت‌های مدوسا به من نبود. به مشاور روانشناسم زنگ زدم. اون مشاور روانشناس خانواده محترم آقای اچ بود که همسر آقای اچ من رو به او معرفی کرده بود. من میدونستم چه بخوام و چه نخوام، باید قبول کنم که جدایی، من رو دچار آسیب‌هایی کرده که از اون بی اطلاع هستم و با آغوش باز برای کمک گرفتن، جلسات مشاوره رو شروع کرده بودم. اما به حرفش توجه نکرده بودم. رابطه‌ام رو با مدوسا تمام نکردم و آسمون زندگی‌ام در اون شب وانیلی شد.

خانم مشاور گفت: فقط برو خونه و فردا بعدازظهر بیا دفترم.

نیمه راه کنار اتوبان توقف کردم و به کلیتی زنگ زدم تا ببینم از مدوسا خبری داره

یا نه، کلیتی بدون سلام کردن، شروع کرد به ناسزا گفتن، صدای گریه مدوسا میومد.

اصلا یادم نیست چطور به خونه رسیدم، اما یادمه وقتی بعد از چند بار گم شدن تو

مسیر خونه رسیدم، آرزو می کردم که ای کاش مرده بودم.

تا وارد آپارتمان شدم، مادر و خواهر مدوسا، با الفاظ رکیکی که بعضی از اون‌ها رو تا اون زمان از کسی نشنیده بودم، شروع به تهدید من کردند، هرکدوم جدا جدا، خواهرش پیغام داد که فردا صبح میایم و خونت رو روی سرت خراب می‌کنیم، همون خواهری که او رو همین شش ماه پیش برای شام با همسر قبلیش دعوت کرده بودم و دوماه پیش، از مدوسا شنیدم که با دوست پسر زمان مجردی‌ش روی هم ریختند و خواهرش دوباره عاشقش شده و ظرف یه هفته از شوهرش طلاق گرفته، شوهری که مردی آروم و خوش چهره و با وقار بود. منظورش از ما می‌آییم، دقیقا به همراه دوست پسرش بود.

احساس ترس و وحشت چنان در من فوران می‌کرد که نرده محافظ درب رو بستم، گوشیم رو سایلنت کردم و تا صبح به انتظار حمله کسی به خونهم نخواستیدم. می‌دونستم که راست میگن. از اون‌ها بر میومد.

هوا که روشن شد خوابم برد. ناگهان با صدای کوبیده شدن چیزی محکم به درب خونه از خواب پریدم، کسی داشت بی وقفه با یه شی فلزی سنگین به درب خونه می‌کوبید، صدای مادر و خواهرش بود که داشتند سعی می‌کردند در رو بشکنند و داد می‌زدند که بیا بیرون. خواهرش جیغ می‌کشید و این رو فریاد می‌زد. من شوکه شده بودم، باورم نمی‌شد که واقعا کسی به خونهم حمله کرده باشه، فکر می‌کردم خواب می‌بینم، همسایه کناری من که یه زوج هنرمند بودند بیرون اومدند و پرسیدند چه اتفاقی افتاده، مادر مدوسا، همون زنی که من نمیداشتم هیچ وقت تو خونه تنها بمونه و هر وقت با مدوسا برای تفریح بیرون می‌رفتیم می‌گفتم اگه مامانت تنه‌است، اون رو هم دعوت کن ما بیاد. حالا داشت با گریه به همسایه‌ام می‌گفت: شما تام رو می‌شناسید. می‌دونید اون دخترها رو به این خونه میاره و به اون‌ها تجاوز می‌کنه. خواهرش فریاد می‌زد: بیا سیلی که به صورت مدوسا زدی رو پس بگیر.

مادرش داد زد، دستت بشکنه که دخترم رو کتک زدی.

سیلی؟ کتک؟ میدونستم با این همه دروغ و فریبکاری، اگه در رو باز کنم، کسایی که دارن اینجوری دارن راحت دروغ می گن، ممکنه با خودشون کاری کنند و بعد بگن من به اون ها آسیب زده ام، در اخبار، این روش باجگیری رو شنیده بودم. داد می زدند: نامرد ترسو بیا بیرون، می دونیم تو سوراخت پنهان شدی. تا اینکه مدیر برج اومد، همون طور که داشت به اون ها نزدیک می شد با صدای بلند پرسید: کی به شما اجازه داده که بیاید تو ساختمون، کی برای شما در رو باز کرده، اون ها که لحن گفتارشون عوض شده بود با هم گفتند: درب ساختمون باز بود. مدیر ساختمون گفت: مگه اینجا طویله ست که سرتون رو باندازید پایین و بیایید برای اعضای برج مزاحمت ایجاد کنید؟

بعد نگهبان رو صدا زد و پرسید: تو به چه حقی این دونفر رو به برج راه دادی؟ نگهبان گفت: باور کنید که فکر کردم به همراه خانم مهرآفرین اومدند. مادر مدوسا گفت، شما مدونید تام دخترها رو فریب میده و به این برج میاره و تو این خونه کثیف به اون ها تجاوز...؟

مدیر ساختمون که اون هم مثل خانواده من فرهنگی بازنشسته بود، با صدایی مملو از عصبانیت وسط حرفش پرید و گفت: خانم خجالت بکشید، مدونید چندتا دختر مجرد تو این برج زندگی می کنند که مطمئنم تام رو تا حالا ندیدند؟ من خیلی خوب می شناسمش، اون دوست منه، ضمن اینکه دوربین های تمام راهروها رو هرروز چک می کنم، اگه تام بخواد بابت این تهمتی که شما بهش می زنید از شما شکایت کنه، من قطعاً بعنوان شاهد تو دادگاه علیه تهمت شما حاضر می شم بعد به نگهبان گفت: اون ها رو برای خروج از برج هدایت کن.

وحشتناک بود، هیچوقت تا این اندازه نترسیده بودم. فقط منتظر بودم اون ها برون و منم بتونم برم دفتر مشاورم. ساعت ۵ بعدازظهر وقت ملاقات با دکتر رو داشتم. اما حتی نمیدونستم درب خونه باز می شه یا نه. احتمالاً شکسته بود.

تو همین حال وحشت بودم که متیو پیام داد و گفت: تام، چه خبره، مادر مدوسا به بابا و همه همکاران زنگ زده و درحال آبروریزیه. یه جوری اینها رو جمعشون کن. حتی فکرش هم نمی کردم که تا اینجا بتونند بی آبرویی کنند.

خدای من این چه دیوار شکسته‌ای بود که بر سر من فرو ریخت.
میدونستم از مدوسا هر کاری بر میاد اما نه تا این اندازه.

یک پیغام از مادر مدوسا دریافت کردم که عجیب بود.
نوشته بود: برو و توبه کن، وقتی زندگی یه زن بچه‌دار رو خراب می‌کنی عاقبتش
همین می‌شه.
در یه لحظه هزاران فکر از سرم گذشت. منظورش چه بود؟ زن بچه‌دار؟ خراب کردن
یه زندگی؟

گیج شده بودم. که پیغام دوم موضوع رو فهمیدم.
بجای اینکه برای مدوسا بفرسته اشتباهی برای من فرستاده بود. بعد که متوجه شده
بود، یه پیام دیگه فرستاد: تو یه حرومزاده‌ای... و چند ناسزای دیگه.

درب خونه باز شد، اما دستگیره کاملاً شکسته بود. من به مادر مدوسا حق می‌دادم.
چون مدوسا خوب بلد بود خانواده اش رو فریب بده و مظلوم نمایی کنه. زمانی که به
کاخ اون میلیارد رفته بود و محو دارایی اون شده بود و بقول خودش غول چراغ جادو
رو پیدا کرده بود و تو همون روز ازش اون ای ۲۰ هیوندای مشکی خواسته بود و فردا
صبح، اون رو دم خونه‌شون تحویل گرفته بود. به خانواده اش و من گفت این ماشین رو
بابت دستمزد گرفته‌م. برای ساخت یه مجسمه. من مجبور بودم بهش رانندگی با ماشین
اتوماتیک جدیدش یاد بدم. اما مطمئن بودم اون آدمی که من دیدم هرگز یه یه دختر
گرافیکست ساخت یه مجسمه بزرگ برای کاخش نمی‌سپاره. تصمیم گرفتم بهش طنک
بزنم شاید روشن شه که من وجود دارم و مطمئن بودم یالخره با اون همه اعتبار که تو
کشور داره اگر موضوع رو بدونه برای خلش طوریکه چیزی خراب نشه کمکم می‌کنه.
وقتی به اون میلیارد زنگ زدم و ازش خواش کردم که ماشین رو با من حساب کنه و
فهمیدم مدوسا خودش رو بعنوان دوست دختر جدید اون و جانشین کلیتی معرفی
کرده، اون میلیارد ر علارغم خواهش‌های من بطور فجیبهی هدیه‌ش رو پس گرفت. اون
روز کلیتی و مدوسا بخاطر اینکه من خودم رو به اون مرد معرفی کرده بودم و باعث

نابود شدن نقشه‌هاشون شدم از من متنفر شده بودند. بخوبی یادمه حدودا ده دقیقه بعد از تماس من با اون میلیاردر نفتی، گوشی مدوسا زنگ خورد و مدوسا درحالی که با خنده به سمت تراس دفتر می‌رفت که باز هم پنهونی باهاش حرف بزنه، بعد از چند دقیقه دیدم داره با حالتی التماس گونه گریه می‌کنه و قسم می‌خوره. فردای اون روز که ماشین جدیدش رو به خونه مخفی مجردی اون میلیاردر می‌برد، من تعقیبش کردم و دیدم با این حال رفت داخل اون آپارتمان مخفی. بعد به من پیغام داد که وقتی مادرم از من پرسید چرا ماشینت رو پس می‌دی، من گفتم تام به کارفرمای من زنگ زده و از مارفرمام پرسیده چرا به دوست دختر من باج دادی، اونم عصبانی شده و قرارداد رو فسخ کرده. مدوسا می‌گفت اون لحظه پدرم از شرمندگی حرف تو، جلوی من، سرش رو بلند نمی‌کرد.

خدای من، اون میلیاردر به من گفت، ساخت مجسمه فقط برای سرگرمی او به مدوسا سپرده وگرنه خودش طراحان معروفی از ایتالیا برای ساخت خونه‌اش آورده، چه نیازی به دو تا دختر بی تجربه داشته. یا زمانی که برای هدیه ازدواج کلیتی به اون بلیط سفر به بالی داده بود، من فکر می‌کردم این یه بلیط دو نفره برای کلیتی و شوهرشه اما پیچ‌های مرموز کلیتی و مدوسا من رو به شک انداخت و بعد فهمیدم که ۴ بلیط در کاره اما نه برای شوهر کلیتی، برای ده روز سفر کلیتی و مدوسا به‌همراه اون میلیاردر و دوست مجرد دیگه‌شون. مدوسا به کلیتی می‌گفت سر از کار مامانم در نیارم، بهم اجازه نمیده که تا شهر کناری بروم اما برای جزیره بالی بهم اجازه داد. مادر بی‌چاره نمیدونست که قراره عروس خانم به‌همراه مدوسا با دو مرد غریبه تو یه اتاق یه هفته عشق و حال کنند. برای اون هم خراب‌کاری کردم، کلیتی رو به دفترم صدا زدم و بهش گفتم چطور می‌تونه چنین کاری با شوهرش کنه در حالی که اون فکر می‌کنه این یه سفر دونفره او با مدوساست. دلش به رحم اومد و منصرف شد اما مدوسا عصبانی شده بود که من بعنوان دوست پسرش، یه سفر رویایی رو هم ازش گرفته‌م. باورم نمی‌شه که چنین دردهایی رو تحمل کرده‌ام.

اول برای عذرخواهی به منزل مدیر برج رفتم. دلجویی اون مرد محترم برام تنها دلگرمی پس از ۲۰ ساعت عذاب بود. بعد نگهبان با من صحبت کرد و حرفهایش برام کمی تسکین بود. اولین بار بود که شخصیتم اینقدر زیر سوال رفته بود. احساس می‌کردم یک دیگ بزرگ آهنی پر از آب جوش روی کمرم گذاشتند، در حالی که برهنه هستم باید اون رو با خود حمل کنم.

سوار ماشین شدم و به دفتر مشاور مراجعه کردم. همه ماجرا رو برای مشاور تعریف کردم. مشاور آروم کرد و توصیه کرد که سعی کنم خودم رو با کار سرگرم کنم و نذارم که این ماجرا روی هدفم و موفقیتم تاثیر بذاره. البته به من گفت که مدوسا با خانم آقای اچ عزیز، تماس گرفته و سعی کرده به او بفهمونه که من نرمال نیستم.

اون بازوی آهنی سنگین مرتب به سرم می‌کوبید. وضعیت روحیم خیلی خراب بود. دلم می‌خواست فریاد بزنم. برام مصرف کلیردiazپوکساید تجویز کرد و مطالعه دوباره کتاب ازدواج بدون شکست، نوشته دکتر ویلیام گلاسر که با اون تشخیص نیمرخ‌های افرادی که با اون‌ها در ارتباط هستم رو پیشنهاد کرد. کتابی که خودش به من قبلا پیشنهاد داده بود و در اون کتاب به پنج نیاز افراد می‌پرداخت. تو اون کتاب خواننده یاد می‌گیره که همه انسان‌ها ۵ نیاز اساسی دارند. نیاز به بقا، نیاز به تعلق، نیاز به قدرت، نیاز به آزادی و نیاز به تفریح. نیاز به تعلق در من از ۱ تا ۵ عدد ۵ بود و همین باعث شده بود که من در انتخاب‌هام، آسیب پذیر باشم.

وقتی از درب اتاق مشاوره برای پرداخت حق مشاوره بیرون اومدم در کمال تعجب مدوسا رو دیدم که به سمت من حمله‌ور شد و باز گوشیم رو از من گرفت و به داخل اتاق دوید. مشاورم مثل همیشه که در نهایت آرامش بود داشت اون رو تماشا می‌کرد. درحالی که گوشیم رو گرفته بود روی زمین خوابید.

فکر کردم مدوسا با مشاورم هماهنگ بوده. چطوری میدونست که من قراره بیام اونجا و چه ساعتی اونجا هستم. با ناامیدی تمام به مشاورم نگاه کردم و گفتم: من به شما اعتماد داشتم.

مشاور از من پرسید مگه چیزی تو گوشت داری که نمی‌خوای اون ببینه. گفتم: نه. گفت: پس چرا میترسی؟ رمز گوشت رو بهش بده تا ببینه. رمز رو به مدوسا دادم و اون شروع کرد به گشتن. چند دقیقه تو گوشیم مشغول بود و هی می‌گفت: من مطمئنم که یه چیزی تو گوشتی اش پنهون کردی. گفتم: فکر میکنی من هم مثل تو هستم؟ بعد از مدتی مشاور رو به مدوسا کرد و گفت: الان خیالت راحت شد؟ دیدی چیزی نیست. مدوسا که سرش رو از گوشتی من بر نمی‌داشت و تند تند مشغول گشتن بود داد زد: شماره اون زن رو به چه اسمی تو گوشت ذخیره کردی؟ گفتم: منظورت ماهه؟ مدوسا رو به مشاور کرد و زد زیر گریه و گفت: دیدی؟ خودش اعتراف کرد. دوباره رو به من پرسید: آره همون زن هرزه که روی هم ریختید. گفتم: درست صحبت کن. فکر کردی منم مثل خودتم؟ این رو که گفتم براش گرون تمام شد و به سمت من حمله کرد و با گوشیم من رو می‌زد. خانم مشاور در عین بیتفاوتی مدوسا رو تماشا می‌کرد. وقتی دستای مدوسا رو گرفتم به من گفت: تو برو گوشتی ام رو هم از مدوسا گرفت و به من داد. بی خیال آسانسور شدم و از پله‌ها پایین رفتم. بارون شدیدی می‌ومد. مدوسا پیام داد: ترسوی بدبخت که از یه زن کتک خوردی و فرار کردی. کدوم گوری قایم شدی؟

خیس آب شده بودم. تلاش می‌کردم که بر خودم مسلط بمونم. به سمت ماشین رفتم. وقتی خواستم ماشین رو روشن کنم همه چراغ‌های اخطار روشن شد و ماشین استارت نمی‌خورد. هرکاری کردم روشن نشد. جعبه ابزار رو آوردم و کابل باتری، کابل

برق شمع‌ها، فیلتر بنزین، همه رو چک کردم. هیچ چیز غیر نرمالی پیدا نکردم. تمام لباس‌هام خیس شده بود. با اینحال با امداد خودرو تماس گرفتم و ماشین رو تا دفترم حمل کردیم.

بارون شدید میومد.

وقتی به داخل دفتر رسیدم نا خودآگاه تحلمم از این همه بدبختی تمام شد. متیو از اتاقش اومد و من رو تو بغلش گرفت و به سرایدار دفتر گفت یه لیوان آب بیاور. متیو گفت: چرا این بلاها بر سرت میاد. من همچین چیزی ندیده بودم. مردهایی رو می‌شناسم که هم زمان چند تا دوست دختر دارند، اما این بلاها به سرشون نمیاد.

ماه پیام داد که مدوسا به ماریو زنگ زده و بهش گفته که من با تو در رابطه مخفی هستم. لطفا آدرس محل کارش رو بده. میخوام با ماریو برم محل کارش.

فردای اون روز ماه، ماریو رو با اصرار زیاد با خودش به محل کار مدوسا برده بود و مدوسا گفته بود که منظورش رابطه داشتن ماه با تام نبوده. روز بعدش مدوسا با من تماس گرفت. جوابش رو ندادم. پیغام داد و خواهش کرد که جوابش رو بدم.

آنقدر تماس گرفت تا بهش جواب دادم و گفتم از من دور شه. خواهش کرد که بهش فرصت بدم تا با هم صحبت کنیم. نمی‌دونستم کدوم یکی بدتر قراره باشه، تلافی رد خواهشش یا پذیرفتنش. هرکدوم ممکن بود خانمان سوزتر از اون یکی باشه. به تنها دوست صمیمیم زنگ زدم که بیاد و در حضور اون با من حرف بزنه. می‌دونستم نقشه دیگه‌ای در سر داره. اون هیچوقت فکر نمی‌کرد روزی قراره تام نباشه. فکر می‌کرد من دارایی همیشگی‌ش هستم، بنابراین روی فرصت‌های جایگزین بهتر تمرکز می‌کرد. و حالا همه برنامه‌هاش بهم ریخته بود و تقلاهاش این بود که می‌خواست از دست دادن رابطه‌اش با من رو به بهای گرفتن یه آتو و لیبل خیانت جبران کنه. با اون چیزی که از مادر و خواهرش دیدم و شنیدم. یه احتمال دیگه هم وجود داشت و اون این بود که شاید می‌خواهد یه صحنه سازی کنه.

دوستم اومد محل کارم و با هم به خونه من رفتیم. مدوسا دم در ساختمون منتظرم مونده بود. بهش گفتم که از اون اطراف دور شه و جایی با هم و در حضور دوستم با من صحبت کنه. از من خواست که تنها صحبت کنیم. من گفتم میام و سوار ماشین اون می‌شم. تا سوار ماشینش شدم. خواهرش با دوست پسرش کنار ما توی یه ماشین دیگه توقف کردند.

کل داستان رو فهمیدم و بدون اینکه حرفی بزنم سریع پیاده شدم. مدوسا برای همیشه تمام شد.

خیلی چیزهای با ارزش زندگیم رو نابود کرد و رفت.
آبروم در محل کارم،
زندگی ام،
خانوادم،
خانواده قبلیم.
کارم،
و پسرم
آثارش تا الان هم ادامه داره.

یادداشت:

سارای عزیز، من فاکتور هزینه درب شکسته خانه شما را پرداخت خواهم کرد،
تو میدانی که آن درب را تیم اورژانس بیمارستان شکستند، اما مطمئن باشید در
اولین فرصت هزینه را پرداخت خواهم کرد.

در مورد نامه‌هایی که برایم آمده، امیدوارم باز هم خبر بد نباشد، خواهش می‌کنم آن‌ها را باز کن و اگر مانند نامه‌های قبل حاوی خبرهای بد است، لطفا بعد از روز تعطیل برایم بفرست.

ارادتمند

تام

شیرین و فرهاد

امروز ۱۰ ژوئن ۲۰۲۴ بعد از چندین ماه تونستم ماهم رو ببینم.
توان دیدنش رو نداشتم. پیام داد، میخواهی همدیگه رو ببینیم؟
ماه‌ها بود که منتظر بودم به من اجازه بده که ببینمش.
تمام وجودم می‌لرزید.

به بهانه اینکه هنوز نرسیده‌ام خونه، قدری زمان خریدم تا بتونم خودم رو برای دیدنش آماده کنم.

همه تلخی‌های این هفت ماه سیاه، هزاران کیلومتر دوری ما از هم، مثل صاعقه از جلوی چشمام گذشت.

تمام این ماه‌ها تنها اون ۳ قطعه عکس چاپ شده‌ای که با خود داشتم، همدم شبانه روز من بود.

یکی از اون سه عکس، که صورتم رو بین موهای فرو کردم و دارم عطر موهایش رو بو می‌کنم. مست حضورش بودم. اولین سفر دونفرمون به روستایی اطراف پایتخت، زیر کلبه کاهی بود، تو اون عکس من مست او هستم و جز هرم حضور او هیچ چیزی نمی‌فهمم. جز عشقی که از او من رو گداخته کرده، و نفس کشیدن عطر موهایش. زاویه عکس بگونه‌ای که موهای طلایی‌اش با سقف کاهی کلبه یک رنگ شده. پرتویی از نور آفتاب روی صورت زیباش افتاده و با عشق، لبخندی غیر قابل توصیف داره. یک ردیف از دندون‌های سفید و مرتبش نمایان شده. گونه‌های برجسته‌ش با نوک بینی باریک و خوش فرمش زیر پرتو آفتاب می‌درخشه. چشمای کشیده و درشتش رو به پایین، به دوربین نگاه می‌کنه. یک دسته، از دشت موهای طلایی‌اش رو پشت لاله گوش ظریف

راستش انداخته و با دست چپش به دسته دیگه از موهاش رو پشت لاله گوش چپش نگه داشته. ظرافت دست مرمی‌ش، کاملاً تو عکس نمایانه. همیشه به ماهم می‌گفتم، تو رو تنها به پیکرتراش زبردست تراشیده، آخرین تجسم زیبایی که تونسته از تمام هنرش در تو بیافرینه و همه زیبایی‌های دنیا رو در تو جمع کنه. انگشتای بلندش، ابروهای کشیده‌اش مثل کمانی کشیده که پیکان عشقش، قلب من رو نشونه رفته. لبهای زیباش... همیشه گوشه لبهاش رو می‌بوسیدم. وقتی که می‌خندید. بهش می‌گفتم، گوشه لبهایت تنها برای من می‌خندند. هروقت می‌خواستم ببوسمش، دست‌هام رو مثل گلبرگ‌های گل‌سرخ می‌گرفتم تا شکوفه صورتش رو تو دستهام بذاره. اول با همه وجودم به صورت قرص ماهش خوب نگاه می‌کردم، تمام صورتش رو با قلبم می‌دیدم. جز بجز، تا هر آنچه از زیباییه رو تو دنیای شگفت‌انگیز صورتش ببینم و عمق روشنایی، نهایت اونچه از زیبایی از صورتش می‌تابید توی تک‌تک سلول‌های تنم حس کنم، بعد که از هیجان هرآنچه می‌دیدم مو به تنم سیخ می‌شد، چشمهام رو می‌بستم، صورتش رو با نفسی عمیق می‌بوییدم تا بوی عطر صورتش تمام تنم رو پر کنه و عشق همه وجودم رو در بر بگیره. اون‌وقت چشمام رو باز و به صورتش نگاه می‌کردم، به لب‌های برجسته‌اش، به ستاره‌های درخشان چشمه‌اش و بعد لب‌های حقیرم رو روی لبهای ملکه‌ام می‌کشیدم و اون رو می‌بوسیدم. طوری که به درخت از زمین، به دره از رودخونه، به دشت تشنه از بارون، به آسمون بی‌انتها از نور خورشید و یک شب تاریک از ماهش جون می‌گیره. بعد از سیراب شدن از بوسیدنش، همونطور که دستهام، گل‌سرخ صورت نازنینش تو در خودشون جا داده بودند، پیشونی بلندش رو، چشمای زیبایش رو، بینی باریکش رو، گونه‌های برجسته‌اش رو، چونه ظریفش رو می‌بوسیدم و مست مست می‌شدم.

هیچ وقت، هیچ وقت، از اولین بوسه تا آخرین بوسه، لحظه‌ای برای من، تکراری نشد. همیشه مثل اولین بوسه، بدنم به لرزه می‌افتاد و ضربان قلبم رو تند می‌کرد. در آغوش گرفتنتش، ...

عکس بعدی، عکس اولین دیدارمون بعد از رهایی بود، وقتی من از آلمان برگشته بودم و مستقیم برای دیدن پنهانی‌ش، به اطراف باغ پدری‌ش، با هم به دشت سرسبزی رفتیم.

ماه آوریل بود و او سی ساله و من سی و چهار سال داشتم. یه دشت سبز بی انتها. عکس رو من با منوپاد گرفتم. درست بعد از اینکه حسابی میون گندم‌های بلند دشت دویدیم و بلند بلند خندیدیم. ماهم رو صدا زدم، زیباترینم، عشقم، اون هم برگشت. گفتم به دوربین نگاه کن. ماهم به سمت من دوید و دستهایش رو باز کرد و من رو از پشت سرم بغل کرد. سرش رو روی شونه راستم گذاشت. موهاش رو توی باد رها کرده بود. من با یه دستم، دست‌های گره‌کرده‌ش رو روی سینه‌ام گرفتم و دکمه شاتر رو زدم. تو اون عکس، شادی از تمام وجودمون سرازیر بود. از اسارت رها شده بودیم. بعد از تلخی‌هایی سیاهی که به او رسیده بودم. انگار دنیا رنگی‌تر از همیشه بود. انگار تازه معنای زندگی کردن رو می‌فهمیدم. هوا عطر داشت. زمین مخملین شده بود و صدای آواز تو لحظاتم دائما جاری بود.

بال پرواز داشتیم و تنها چیزی که بهش فکر می‌کردیم، پرواز بود. تا ابد، تا خوشبختی برای همیشه، تا همیشه، تا ابد، ...

نمیدونستیم به کدوم یکی از آرزوهایمون برسیم. فقط می‌خندیدیم. انگار تازه بدنی اومده بودم. باد همونطور که گندمزار سرسبز رو میرقصوند، موهای ماه من رو هم با خودش به رقص می‌کشید. هر وقت این عکس رو نگاه می‌کنم، حرکت موهای طلایی ماهم رو به خوبی می‌بینم و صدای خنده‌های قشنگش رو. صدای گرم و دلچسبش. لحظه‌ای که شاتر دوربین رو زدم هرگز نمیدونستم روزی قراره روبروی همین عکس بشینم و با گلویی فشرده شده از درد، آه بکشم که زمین زیر پام به درد قلبم داغ و تفت بشه.

عکس سوم زمانی بود که به مهمونی تولد دوستم رفته بودیم. اولین مهمونی که دونفره بعد از رسیدنمون به هم رفتیم. تو حیاط ویلایی که خیلی اتفاقی، دقیقا همون ویلایی بود که پدرش تا چند ماه قبل اجاره کرده بود و از اونجا خیلی خاطرات خوش داشت. هیچ وقت چیزی از اون مهمونی بیاد نیاوردیم. انگار فقط خودمون دوتایی بودیم.

این عکس رو وقتی تصمیم گرفتیم برویم تو حیاط ویلا گرفتیم. یه گل سرخ جوان و شاداب بین من و ماهه. ماه با چشماش که پایین رو می‌بینه رو به دوربین، با همون ابروهای کشیده‌ش، لبخند مخصوص خودش رو روی لبه‌هاش داره. لبخندی که مثل یه ملکه در یه مراسم تشریفاتی، از سر محبت به میهموناش داره. عظمتی وصف ناشدنی، موهاش که جلوی آفتاب رو گرفته و صورت ماهش رو تو قاب تصویر به زیباترین شکل ممکن نشون میده، گوشه‌ای از صورتش رو پوشونده، ماه من با دست چپش سمت دیگه‌ی موهاش رو تو سینه‌ش گرفته تا روی لنز دوربین نیفتن، یه برگ سبز دقیقاً فورگراند تصویره و ماه درست مثل گل اون برگ توی تصویر جا گرفته. آسمون عکس آبی و روشن و دل‌های ما آبی‌تر از هر رنگ آبی و روشن تر از هر نور خورشیدی توی اون عکس معلومه.

این سه‌تا عکس تنها دلخوشی‌های من تو این ماه‌های سیاه بودند. و حالا بعد از چندین ماه قرار بود صورت ماهم رو ببینم.

عشقم، همه زندگیم، نفسم، عمر دوبارم،

قرار بود من تماس بگیرم.

اشک مثل سیلابی از چشمم سرازیر شده بود. به حق حق افتاده بودم. انقدر چشمم خیس شده بود که جایی رو نمی‌دید. تلفنم رو جلوی خودم گذاشتم و منتظر موندم تا کمی آروم شم. احساس می‌کردم قراره ملکه تمام دنیا رو ببینم. منتظر بودم تا کسی درونم، من رو صدا بزنه و بگه ملکه شما رو برای دیدار پذیرفته. بدنم می‌لرزید، زبونم خشک شده بود اما اشک همچنان جاری بود. بالاخره تماس گرفتم.

چشمم نمی‌دید. اشک مثل بارون می‌بارید و مانع دیدن ماهم شده بود.

چشمم رو پاک کردم و چهره زیباش نمایان شد.

اون صورت ماهش، تکیده و لاغر شده بود، چشمای نافذش خسته.

انگار سال‌ها پیرتر شده بود، نای حرف زدن نداشت.

هفت ماه دوری،

این چه غذایی بود که بر سر ما اومد.

داشتم می دیدمش، سلام کرد،

زبونم بند اومده بود. با لکنتی جواب دادم: سلام عزیزم. و بعد فقط گریه کردیم.

پینات پت کوچولومون اومد همونطور که موقع رفتن بهش گفتم تا ۱۰ روز دیگه، تا

اومدنتون پیش من از مامانت مراقبت کن، اومده بود زیر پای ماه و ناله می کرد.

چهره ماه من، هنوز در اوج خستگی، زیباترین بود. اما اون طراوت همیشگی رو

نداشت. پرسید: حالت خوبه؟

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم. فقط می تونستم ببینمش. همین،

در حالی که صورتش رو به سمت دیگه ای گرفته بود، از گوشه چشم نگاه تلخی به

من انداخت که حکایت از ماجرای تلخ تر داشت.

این ترانه رو از قلبم می شنیدیم:

ای بی وفا، راز دل بشنو،

از خموشی من

این سکوت مرا ناشنیده مگیر

ای آشنا، چشم دل بگشا، حال من بنگر

سوز و ساز دلم را ندیده مگیر

امشب که تو، در کنار منی، غمگسار منی

سایه از سر من تا سپیده مگیر

ای اشک من، خیز و پرده مشو، پیش چشم ترم
 وقت دیدن او، راه دیده مگیر
 دل دیوانه ی من به غیر از محبت گناهی ندارد، خدا داند
 شده چون مرغ طوفان که جز بی پناهی، پناهی ندارد، خدا داند
 منم آن ابر وحشی که در هر بیابان به تلخی سرشکی بیفشاند
 به جز این اشک سوزان، دل نا امیدم گواهی ندارد، خدا داند
 دلم گیرد هر زمان بهانه ی تو،
 سرم دارد شور جاودانه ی تو
 روی دل بود به سوی آستانه ی تو
 چو آید شب، در میان تیرگی ها،
 گشاید تن، روح من به شور و غوغا
 رو کند چو مرغ وحشی، سوی خانه تو
 امشب که تو، در کنار منی، غمگسار منی
 سایه از سر من تا سپیده مگیر
 ای اشک من، خیز و پرده مشو، پیش چشم ترم
 وقت دیدن او، راه دیده مگیر

گفت چقدر لاغر شدی. سعی کردم بخندم و بین خنده و اشک گفتم: آره چهارده
 کیلو لاغر شدم.

گفت منم ده کیلو.

گفتم: اتاقمون رو ببینم.

اتاق خوابمون دقیقا از روزی که من از اونجا با ماه خداحافظی کردم، همون طور
 مونده بود. روبدوشانم کنار مال خودش آویزون بود. میز توالت و عطرها مون که همه
 جفت بودند. حوله های تنپوشمون. همه چیز دقیقا همون شکلی از آخرین روز تکنون

نخورده بود. حتی چمدون‌هاش که قرار بود چند روز بعد با خودش بیاره پشت در اتاق
مونده بود.

احساس می‌کردم دارم می‌میرم. دیگه نتونستم طاقت بیارم.

“نمانده در دلم دگر توان دوری
چه سود از این سکوت و آه از این صبوری

توای طلوع آرزوی خفته بر باد
بخوان مرا توای امید رفته از یاد
نمانده در دلم دگر توان دوری
چه سود از این سکوت و آه از این صبوری
توای طلوع آرزوی خفته بر باد
بخوان مرا توای امید رفته از یاد"

چشم شیطان

یک هفته گذشت، شب یکشنبه رسید. فکر می کردم که ماریو باز من رو برای شام و مراسم نوشیدنی دعوت می کنه. خبری نشد. کمی مضطرب شده بودم. نمی خواستم ارتباط مستقیمی داشته باشم. اما نگرانی من نداشت آرام بگیرم.

لباس پوشیدم و پیاده تا پشت کوچه شون رفتم. آهسته تو اون تاریکی شب به محل تماشای ماه رفتم، پشت اون تپه کوچیک ماسه که پوشیده از برف بود. چراغ خونه شون خاموش بود. شاید زودتر خوابیده بودند. هوا خیلی سرد بود. صدای زوزه باد از روی برف پشتم رو یخ می کرد. موندم تا شاید کسی وارد آشپزخونه شه. منتظر ماه بودم.

هیچ خبری نبود. ترسیدم. حدودا یک ساعت و نیم گذشت. هیچ خبری نشد. تاریکی خونه برام ترسناک شده بود. انگار مدت ها بود تو اون خونه کسی زندگی نمی کرد. دلشوره گرفتم، اما سعی کردم با فکر اینکه ماه آرام خوابیده، خودم رو آرام کنم. به خونه رفتم و تا دمدمای صبح بیدار موندم. سپیده صبح که از افق روشن شد، چراغ آباژور رو خاموش کردم و به رختخواب رفتم و خوابم برد. تا اینکه ساعت هشت صبح گوشیم زنگ خورد. ماه بود. با صدای غمگینی گفت: تام، ممکنه بیای بیمارستان تخصصی ارتوپدی؟

با ترسی که وجودم رو گرفت پرسیدم: چه اتفاقی افتاده؟

گفت: دیشب تصادف کردیم و ظاهرا پای من شکسته.

خودم رو به بیمارستان رساندم. از در اورژانس که وارد شدم، صحنه ای که دیدم، قلبم رو فشرد. ماه روی ویلچیر رو به در نشسته بود.

برای اولین بار خانواده‌اش رو می‌دیدم. جوونی قد بلند و ورزیده با لباس ورزشی و چهره‌ای عصبانی که حدس زدم برادر بزرگ ماه باشه، کنارش رو به کانتر پرستاری ایستاده بود. جوونی دیگه با کت اسپرت قهوه‌ای که به نظر می‌رسید برادر کوچکشه، دستش رو روی ویلچر گذاشته بود. ماریو هم با چهره‌ای مایوس و شرمنده با فاصله از ماه ایستاده بود. مردی مسن، با کت و شلواوری نسبتاً گشاد قهوه‌ای راه راه و بدنی چاق و قدی کوتاه‌تر، کنار برادر بزرگش داشت با پرستار صحبت می‌کرد. ماه با مانتویی مشکلی و یه شلوار پاچه گشاد آبی روی ویلچیر نشسته بود. چهره غمگینش کمی شاد شد.

نفس نفس زنان با همه سلام کردم و رو به ماه پرسیدم چه اتفاقی برات افتاده؟ ماه گفت: توضیح میدم، الان فقط یه کاری کن بستری نشم، اینا می‌خوان من رو بستری و پام رو عمل کنند. برادر بزرگش که جواب سلامم رو نداده بود و انگار من رو اصلاً نمی‌دید، رو به ماه گفت: وقتی میگن باید بستری بشی چرا مخالفت میکنی؟ ماه گفت: آخه وقتی هنوز متخصص من رو ندیده چطور میگن باید بستری شم؟ برادر بزرگش درحالی که دست بر سینه ایستاده بود، کمی خم شد و گفت: دکتر گفته.

ماه جواب داد: اون که دکتر نبود، آن‌ترین شیفت صبح بود. برادرش که عصبانیت تو چهره‌ش فریاد می‌زد، جوابی نداد و دوباره به همون حالت قبل ایستاد.

ماه اهسته به من گفت: لطفاً برو با ماریو صحبت کن. بیچاره خیلی ترسیده. پرسیدم: چه اتفاقی افتاده؟ ماه باز هم گفت بهت میگم: اما الان فقط برو پیش ماریو. پیش ماریو رفتم و ازش ماجرا رو پرسیدم. گفت: دیشب خونه دخترخاله ماه بودیم، وقتی داشتیم برمی‌گشتیم خونه، تو مسیر سربالایی اتوبان، یه ماشین از فرعی به سمت ما اومد و من با اون تصادف کردم. و به گفتن همین مقدار قناعت کرد.

ماه به من اشاره کرد که پیشش برم. خم شدم که بشنوم چی میخواد بگه. گفت: تو رو خدا من رو از اینجا ببر. من نمی‌خوام بستری شم. گفتم: اگه لازمه چرا مخالفت می‌کنی؟ گفت: به کسی که من رو معاینه کرد اعتماد ندارم. بلند شدم و رو به برادرش و پدرش گفتم. موافقید یه دکتر متخصص اون رو معاینه کنه. برادر بزرگش که ویپ نام داشت. در حالی که به من نگاه نمی‌کرد گفت: اینجا بیمارستان تخصصیه. بعد به ماه گفت: بذار مسائل مون رو خودمون حل کنیم. من فهمیدم که برادرش از حضور من خوشش نمی‌ومده. به ماه گفتم میخوای بریم بیمارستان مرکزی. هم تخصصیه و هم پزشک‌های خوب مستقر داره. ماه هم بدون وقفه رو به برادرش گفت. بریم بیمارستان مرکزی؟

ویپ گفت: اگه خودت اصرار داری من حرفی ندارم، اما فکر می‌کنم اینجا بهتره، اما باشه بریم.

ماه با دخترخاله‌اش که دانشجوی پزشکی بود صحبت کرد و اونم پیشنهاد بیمارستان مرکزی رو داد. برادر کوچکش گفت: حالا که اون هم موافقه بریم اونجا دیگه. ماه، ماریو رو صدا زد و دستش رو گرفت و گفت: نگران نباش عزیزم. ماریو ویلچیر رو از برادر ماه گرفت و رو به درب خروجی راه افتاد. ماه برگشت و به خانواده اش گفت: پس بیمارستان مرکزی همدیگه رو می‌بینیم. متوجه شدم ماریو و ماه می‌خوان که با ماشین من بریم اونجا. منم سریع رفتم و ماشین رو تا درب اورژانس آوردم و با هم رفتیم بیمارستان مرکزی. می‌دونستم ماه در حال درد کشیدن، اما بخاطر ماریو به روی خودش نمی‌آورد. دم درب بیمارستان منتظر شدیم تا بقیه هم برسند. برادر که اسمش نیکلای بود تا رسید، از داخل بیمارستان ویلچیر آورد و ماه رو روی اون نشوند. دیدن اون روی ویلچیر واقعا تلخ و دلخراش بود. از همه دردناکتر تلاشش برای اینکه دردش رو پنهون کنه و همه چیز رو عادی نشون بده.

من ماشین رو تو پارکینگ که فاصله زیادی با اورژانس داشت پارک کردم. بیمارستان مرکزی، یه بیمارستان بسیار بزرگ کنار برج تلویزیونه و معمولا خیلی شلوغه. خودم رو به اورژانس رساندم. ماریو رو دیدم. پرسیدم ماه کجاست؟ گفت ویپ اون رو برده طبقه

پایین برای عکسبرداری. با هم رفتیم پایین. باهم منتظر نوبت عکس برداری بودند. اون سعی می کرد با خندوندن و طنزپردازی، تلخی رفتار ویپ رو بپوشونه. من ازش درباره برادرارش و بخصوص ویپ زیاد شنیده بودم.

برادر کوچکش که مهربون به نظر می رسید هم بهش برای تلطیف کردن فضا کمک می کرد و با ماریو هم گرم گرفته بود.

ماه از اتاق ایکسری بیرون اومد. ویپ، گزارش عکسبرداری رو برای دکتر برد و نیکلای، برای خندوندن ماه ویلچیرش رو با سرعت حرکت می داد و گاهی برای هیجان ماه اون رو روی چرخ های عقب بلند می کرد. وقتی ماه و ماریو به همراه ویپ از اتاق دکتر بیرون اومدند، نسخه دکتر بدست ویپ بود. ماریو با اصرار زیاد نسخه رو ازش گرفت و به سمت داروخونه رفت. به ماریو گفتم تو بمون، بذار من داروها رو بگیریم که در نهایت با هم رفتیم. ماریو با عصبانیت قدم بر می داشت. تو مسیر داروخونه پدر ماه رو دیدیم که روی صندلی بیمارستان خوابیده. ماریو به طعنه گفت: این بنده خدا هم که از هفت دولت آزاده. گفتم: خیلی نگران بود. گفت: اما کلا تو خانواده اش همه کاره برادرها هستند و مادرش هم که بی چون و چرا از پسرارش حمایت می کنه حتی اگه زور بگن. کافیه یکجا نظر من با اون ها متفاوت باشه. مجبور هستم دستورات اون ها رو اطاعت کنم.

حدس زدم موضوع حرف های ماریو به حادثه تصادف شب قبل ربط داره و همه چیز اونچیزی که تعریف کرد نبوده.

وقتی بسته خرید از داروخونه رو به ویپ دادم، اون طوری از من گرفت و تشکری هم نکرد که واقعا ناراحت شدم. ماه که شاهد این رفتار داداشش بود به من آهسته گفت: رفتارش بخاطر تو نیست، از ماریو عصبانیه. دیشب ماریو مست بود و ویپ ازش خواست که با این حال رانندگی نکنه و خونه بابا اینا بمونیم. اما ماریو لجبازی کرد و این اتفاق افتاد. پرسیدم چرا پای تو شکست؟

گفت من کفش پاشنه بلند پوشیده بودم. وقتی تصادف کردیم ضربه تصادف باعث شد قوزک پای من رو به بیرون ضربه بخوره. پرسیدم پلیس هم اومد؟ گفت خدا خیر نیکولای بده. سریع خودش رو رساند و ادعا کرد که اون راننده بوده.

پرسیدم: ماشینی که باهاش تصادف کردید نفهمید که ماریو راننده بود؟
 خندید و گفت: اون هم خودش مست بود و فرار کرد.
 وقتی تصادف کردیم ماشین کاملاً چرخید طوری که درب سمت من به گارد ریل
 چسبید.
 گفت اون لحظه وقتی نتونستم پیاده شم از پنجره پایین رو نگاه کردم.

کمی سکوت کرد و با نگاهی که مخصوص خودش بود ابروهاش رو در هم کشید و
 به روبرو خیره شد و به فکر فرو رفت. کمی منتظر موندم که بقیه ماجرا رو بگه اما
 احساس کردم که از زمان خودش خارج شده و جای دیگه‌ایه. پرسیدم خوب؟
 سرش رو بکونی داد و به خودش اومد، بعد همونطور که دوباره روبرو رو با اخم نگاه
 می‌کرد گفت: یه چیز ترسناک دیدم.
 زیر پل دوتا چشم رو دیدم که داشتن من رو نگاه می‌کردن. به من زل زده بودند.
 خیلی ترسناک بود.

پای راست ماه رو آتل گچی بستند. وقتی قرار شد که بریم، ویپ با من خداحافظی
 کرد، بشکلی که معنانش این بود که به تو دیگه احتیاجی نیست. بعد گفت من میرم
 ماشین رو از پارکینگ بیاورم. تو مسیر رفتن به پارکینگ من و ویپ تا بخشی از راه هم
 مسیر شدیم. سعی کردم خودم رو بهش برسونم که بتونم کمی باهاش صمیمی‌تر شم
 شاید بدونم چرا انقدر با من با تلخی رفتار می‌کنه. تو مسیر دنبال موضوعی گشتم که
 سر صحبت رو باهاش باز کنم، اما پیدا نکردم و خیلی رسمی و تنها با این جمله سعی
 کردم باهاش ارتباط برقرار کنم و گفتم: ویپ عزیز، بابت این اتفاق واقعا متاسفم، اما از
 طرفی خیلی از دیدن شما خوشحال شدم، تعریف شما رو از ماه شنیده بودم و مشتاق
 بودم شما رو ببینم.

ویپ که حتی نگاهم نمی‌کرد و با عجله راه میرفت که من رو عقب نگهداره، بدون
 اینکه سرش رو به سمت من بگردونه، یه ضرب‌المثل عامیانه، اما بی ادبانه که هرگز من

حاضر نیستم اون رو تحت هیچ شرایطی به زیون بیاورم در جواب تعریف من گفتم. با این مضمون که معمولا عروسی که ازش زیاد تعریف می‌کنند در آخر معلوم می‌شه ... من شوکه شدم. اصلا انتظار نداشتم که چنین ادبیاتی ازش بشنوم. چرا؟ برای چی باید با من چنین برخوردی کنه؟ من چه ارتباطی به این ماجرا دارم؟

باید اقرار کنم که دلم واقعا شکست. از اینکه کسی از خانواده ماه با من چنین رفتاری می‌کنه قلبم درد گرفت. تلاش کردم از مهارت دید سه بعدی‌ام استفاده کنم تا از چشمای اون ببینم. همیشه نتیجه می‌ده. نباید بذارم که این اتفاق یه فعالیت الکتروشمیایی راه بندازه و یه ناقل عصبی در طول سیناپس آزاد شه و توسط نورونی در هیپوکامپ رمزگذاری و در نهایت توی نئوکورتکس مغز برای همیشه، حادثه ناگواری رو از خانواده ماه در اولین روز دیدارمون ثبت و آرشیو کنه. چرا که به محض آرشیو شدنش، برای همیشه، دسترسی به اون نورون در اون اعماق، به این راحتی‌ها نخواهد بود. بنابراین زمان رو کند کردم. درواقع تنها زمانی می‌تونم زمان رو تا حداکثر ممکن کند کنم که حادثه‌ای رخ بده. همه چیز رو تا حد ممکن متوقف کردم و از چشمای ویپ دیدم. تلاش کردم همه چیز رو خوب ببینم چه خبره.

وقتی از چشمان ویپ کل مدت زمان کوتاه آشنایی با خودم رو مرور کردم، ماه رو دیدم که تو بیمارستان تخصصی ارتوپدی روی ویلچر نشسته و بهش گفته‌ند دکتر میگه باید بستری شی و پات رو عمل کنیم. ماه مضطربه و نمی‌خواد اونجا بمونه. ماریو بخاطر خطایی که مرتکب شده و حرف من رو گوش نکرده و شب با حال مستی رانندگی کرده و موجب تصادف شده، جرات اظهار نظر نداره. به بابام نگاه کردم که طبق گفته ماریو تو خانواده، رای قدرتمندی نداره، به نیکلای نگاه کردم و دیدم نمی‌تونه نظر بده و منتظر عکس‌العمل‌های منه. نمیدونم چرا اما با ترس حرف می‌زنه. من با دکتر موافقم. اما ماه داره تلاش می‌کنه تو این مدت باقیمونده تا بستری شدن، یه راه پیدا کنه و به تام زنگ زده.

تام کیه؟ چطوری با تام آشنا شده؟ قبلا درمورد تام با خانواده صحبت نکرده؟ امکان نداره. دوست دلسوزتر از شوهر؟ اعتراف به دلسوز تر از ماریو بودن تام خودش اقرار به بد بودن ماریوست. پس تام یا پزشکه یا دوست خانوادگی. من بعنوان برادر بزرگ ماه،

تقریباً همه دوستای ماه رو می‌شناسم. اون فقط سه تا دوست صمیمی داره و شوهراشون هم کاملاً با خانواده ما آشنا هستن. اما من دوستهای ماریو رو نمی‌شناسم. ظاهراً ماریو دوستایی داره که در شان خانواده ما نیستند و ماه هم اون‌ها رو تو جمع خانواده وارد نمی‌کنه. پس تام دوست ماریو باید باشه. خوب چه تقصیری داره؟ باز هم نمی‌تونه مقصر باشه. گناه ماریو که به پای دوستش نیست. بیشتر از این نمی‌تونستم زمان رو متوقف کنم. دید سه بعدی کمکی نکرد و هیپوکامپ گزارش ثبت حادثه ناگواری رو اعلام کرد و گوی فلزی داغ و سیاهی درون گنجه افتاد و اون شبه سیاه که از کودکی‌م، گاهی درون دید سه بعدی نفوذ می‌کرد و با صدای خنده‌ای شیطانیش مثل باد از کنارم می‌گذشت دوباره عبور کرد. اون شبه ترسناک.

وقتی اون شبه سیاه رو درون توقف زمان می‌بینم میدونم که قراره چه اتفاقی بی‌افته. معمولاً حادثه‌ای ناگوار خودش رو بصورت نمادی در دنیای فیزیکی نشون میده. وقتی به ماشینم رسیدم اون حادثه رو دیدم. چرخ ماشین پنچر شده بود و من قرار بود از کاروان مشایعت ماه جا بمونم و در فضای عمیق بیمارستان تنها شم. بارون می‌بارید. من شروع کردم به تعویض چرخ، تنها و جامونده. نمی‌خواستم باری روی دوش کسی باشم. اما اون کارش رو انجام داده بود. متوجه شدم رفتار وِیپ تا چه اندازه درونم رو تخریب کرده. چرخ زاپاس هم پنچر بود.

فهمیدم که درب حادثه درونم رو باز گذاشته‌ام و بازوی قدرتمند و لزج و کثیفش از اون روزنه درب درحال نفوذ کردن به درونمه و مثل شلنگ آب رها شده از فشار زیاد، سرکش و رام نشدنی، خودش رو به همه چیز می‌کوبه و می‌شکنه. بهترین کار این بود که تمرکز کنم و یه وقفه ایجاد کنم. تو ماشین نشستم و تلاش کردم موسیقی که برای دفع اون در ذهنم کد گذاری کرده بودم رو، تو ذهنم بشنوم تا اون بازوی وحشی و شبه سیاه رو خارج کنم و درب حادثه رو ببندم.

این بار هم خیلی قدرتمند شده بود. عمق تخریب برخورد وِیپ، اون رو وحشی‌تر از همیشه کرده بود. نمی‌تونستم تمرکز کنم، هربار که سرم رو پایین می‌گرفتم، چشمام رو می‌بستم و موسیقی رو اجرا می‌کردم و وقتی موسیقی روی نت روان خود می‌افتاد

سرم رو که بالا می‌آوردم و به اون شبه لزج نگاه می‌کردم، با صدای جیغش، موسیقی قطع می‌شد و اون شبه سیاه، از روبروم فرار می‌کرد. غیب می‌شد. مجبور بودم دوباره از نقطه گوشه دیوار شروع کنم. از نت اول، بدون گسستگی، با تمرکز صدای موسیقی رو بر جیغ‌های ترسناکش غالب کنم. اگه اینکار رو نمی‌کردم دومینوی حوادث براه می‌افتاد. چشم‌هام رو بسته بودم و صدای موسیقی رو اونقدر تو ذهنم زیاد کردم تا یه گوشه صورت فلکی شکارچی گیر افتاد. نگاهم رو روی اون اونقدر متمرکز کردم تا از روزه‌ای که اومده بود خارج شد و من هم بلافاصله درب رو محکم بستم.

تا درب بسته شد صدای بوق ماشینی کنارم شنیدم. یه ماشین نوک مدادی رنگ کنارم ایستاده بود. نگاه کردم و دیدم ماه برام دست تکون میداد.

شیشه رو پایین کشیدم. گفت چرا تلفنت رو جواب نمی‌دی؟ نگرانت شدیم. پنچر شدی؟

بخودم اومدم و از دیدن ماه غرق در شادی.

گفتم: آره متاسفانه و چرخ زاپاس هم پنچره.

چرخ زاپاس رو توی ماشین بابای ماه گذاشتیم. ماه و ماریو و نیکلای رو به خونه پدر ماه بردیم و بکمک بابش چرخ رو برای باد کردن به آپارتی.

حالا دیگه ماه با عصا راه میرفت. یه سرو بلند و پر غرور که به تن زیبایش چوب بسته بودند تا بایسته.

من تو تمام مدت زندگی مشترکمون، ماه رو با القاب مختلفی صدا می‌زدم، ماه من، سپیده صبحم، سرو چمانم، زیبای من، زیباترینم، گل سرخم، ملکه من،

کاش اون روز می‌تونستم تو رو بدوش بگیرم و روی شونه‌هام حمل کنم.

کیوان

این بخش تنها برای علاقه‌مندان به مارکتینگ است.
بنابراین می‌توانید چشم خودتون را روی این بخش ببندید،
اون رو دور بزنید، تا به ادامه داستان برسید.
به هر قیمتی...
حتی به قیمت نابود کردن ده سال عمری که برای این برند صرف کردم.

تو محل کار، درگیر نهایی کردن بودجه سال بعد بودم. هنوز سال مالی مون شمسی بود، اما قرار شد که برای سال بعد، سال مالی رو به میلادی تغییر بدیم، هم پارتیهای تامین کننده ما بیشتر آلمانی بودند و مسائلی مثل تارگت خرید اِسلِیو (پاکت باز آبمیوه) و یا تولید سیلندرهای چاپ در شرکت جانوشکا (یانوشکا به آلمانی) و مسائل مالی دیگه فی مابین در سال میلادی بسته می شد.

بودجه مارکتینگ رو با روش درصدی از تخمین فروش تعیین می کردیم. از هجده درصد سال اول شروع شده بود و به شش درصد رسیده بود. عدد بودجه اون سال، نزدیک به سی و هشت میلیارد در واحد پول خودمون معادل ده میلیون دلار بود. بیشترین هزینه ها، مربوط به فعالیت های بازاریابی شامل تبلیغات ATL (بیلبوردها و تبلیغات تلویزیونی شامل ساخت تیزرها و قراردادهای پخش) و BTL (ایونت ها، کنسرت های سفیرهای برندها، سمپلینگ، ...) دیجیتال مارکتینگ (رسانه های اجتماعی، پیامک انبوه، تولید محتواهای دیجیتالی، ...) پروموشن ها (پروموشن های کانال فروش، پروموشن مصرف کننده)، POSM (پرداخت اجازه هدلاین شلف ها، اجازه شلف ها، شلف های جزیره، کانترها، یخچال ها، پرزنت های محصولات جدید، شلف تاکر، دنگلر، استاپر، وابلر، پوستر، مش استیکر، سایه بان فروشگاه، تقویم و سررسید، لوازم تحریر مورد نیاز و محصولات) که از کارخونه های خودمون برای نیاز فروشگاه ها تولید می کردیم مثل شاپینگ بگ)، مرجندایزینگ (و متریال های اون)، تبلیغات چاپی (کاتالوگ های مصرف کننده و ویزیتورها)، تبلیغات کانال پخش (ماشین های پخش محصول، لباس ویزیتورها)، فعالیت های CRM، بودجه روابط عمومی و نشریات، و تبلیغات غیر مستقیم در فیلم ها، گیم هایی که واحد گیم خودمون برای گیمیفیکیشن تولید می کرد، تمرکز روی نورومارکتینگ و استفاده از ابزارهای مارکت نوین. بخشی هم تحقیق و توسعه محصول که شامل آزمایشگاه تولید محصولات و دسته محصولات

جدید، تحقیقات میدانی، فوکس گروپ‌ها، نظرسنجی‌های آنلاین و آفلاین و بعضی فعالیت‌های دیگر، همه بخش‌های مختلف فعالیت و هزینه‌ها بود.

زمانی که ایونت بزرگ لاتاری برگزار کردیم، من سه بخش رو به واحد مارکتینگ اضافه کردم تا از فرصت برگزاری لاتاری، حداکثر استفاده رو ببریم. این بخش‌ها متناسب با گروه هدفمون و لایف استایل اون‌ها و همچنین ترندهای روز بود. بخش اول، رسانه اجتماعی با نام برند، بخش دوم، گیم سنتر و بخش سوم، موسیقی بود. همه اون‌ها و برنامه‌های بیشتر آینده، تحت یه ساب‌دامین، بر روی وبسایت رسمی برند بود، بنام سرگرمی (اینترتینمنت). لوگوی اون رو هم، مثل لوگوی برند، خودم طراحی کرده بودم و بخش اصلی اون رو به نام سرگرمی‌های برند زیر نظر داشتم تا بعد از راه اندازی کامل، به شخص جدید واگذار کنم.

پلن رسانه‌های اجتماعی - که هنوز دامنه اون فعاله - در دامنه‌ای با یه حرف me به انتهای برند ایجاد شده بود با هدف تغییر مسیر ارسال کد محصولات برای ایجاد انگیزه و افزایش سریع مشارکت بود. می‌خواستیم بعد از اتمام قرعه‌کشی، ارتباط ما با مخاطبینمون قطع نشه. پلن‌های جذابی برای اون‌ها داشتیم. طبق برنامه، قرار شد بعد از یکماه، اعلام کنیم که برای راحتی و کاهش هزینه، مخاطبین می‌تونند بجای اس ام اس، با ثبت نام در رسانه برند و تشکیل پروفیل اولیه نسبت ارسال کدهای قرعه‌کشی اقدام کنند. کار سختی نبود، یک لینک در پاسخ تایید پیامک‌هاشون قرار دادیم و با کلیک کردن روی اون وارد لندینگ پیج ثبت‌نام می‌شدند. فقط یک مرحله تایید شماره موبایل داشت. تکمیل پروفایل رو برای بعد از مرحله "یکبار تجربه مشتری" و بعد از آشنا شدن با محیط و درگیری ذهنی اون‌ها با جذابیت‌های موجود در رسانه اجتماعی مون گذاشتیم.

این موضوع مربوط میشه به سال ۲۰۱۳. رسانه رو بصورت موقت با زبان جوملا - که ترند اون زمان بود - راه اندازی کردیم. در نسخه اولیه، امکاناتی مثل فیس بوک قرار دادیم. امکان چت، آلبوم عکس، وبلاگ، و از همه مهم‌تر، ارسال کد و دریافت امتیاز مشارکت.

یک واحد پول هم با نام “سانی” قرار دادیم که رابطه مشخصی با امتیازات کسب شده بوسیله مخاطبین داشت.

استقبال بی نظیر بود. در ماه اول، ۲۴ هزار مشارکت کننده داشتیم. یه شب، مدیر شرکت پارتنر سرویس برنامه نویسی و نگهداری رسانه، با من تماس گرفت و گفت سرور به دلیل حجم پردازش ناشی از مشارکت بالا، داون شده. این خبر خوش و ترسناکی بود.

واحد گیم هم هفت بازی در ژانرهای استراتژیک، هوش، فروت نینجا، ساخت که سه تا از اون‌ها رو در نسخه یک، ریلیز کردیم.

واحد موسیقی هم، آلبوم‌های انتخابی موسیقی برای مودهای مختلف منتشر می‌کرد. توی نسخه دوم، قرار بود سیستم صرافی، برای تبدیل امتیازها به توکن یا ارز برند، قرار بدیم که مخاطب بتونه از اون پول، برای باز کردن قفل امکانات بازی و چت استفاده کنه. کسب امتیاز هم با ارسال کد محصولات و بازی هر محصول یک امتیاز مشخص بود. مثلاً محصولات ۲۰۰ سی سی یک امتیاز، یک لیتری ۲ امتیاز و سیروپ ۴ امتیاز، چون سیروپ‌ها فروش متفاوت و برگشت‌پذیر داشتند و امتیاز بالا به خروج اون‌ها از شلف کمک می‌کرد.

اینطوری می‌تونستیم کنترل فروش محصولات اسلوموینگ یا کم سرعت رو تو دست بگیریم. همچنین در نسخه دوم، قرار بود امکان ثبت لوکیشن رو برای مخاطبین فعال کنیم. من معتقد بودم که خیلی از مخاطبین ما با مغازه‌دارهای خرده‌فروشی ارتباط صمیمی دارند و باید قدرت توصیه‌کنندگی اون‌ها رو ارزشمند بدونیم. بنابراین می‌تونستیم از این ظرفیت برای مشارکت بعنوان ویزتور، برای گرفتن سفارش از فروشگاه‌ها بهره‌مند بشیم. این یک مشارکت سودآور دو طرفه بود و منجر به کسب درآمد واقعی برای مخاطبین ما می‌شد. یک اشتغال‌زایی در خدمت مخاطبین وفادار.

ما مکان همه مینی‌سوپرمارکت‌های کشور رو روی نقشه فعال می‌کردیم. مخاطب ما، لوکیشن واقعی خودش توی این رسانه مشخص و برای قدم اول، تعداد محدودی از فروشگاه‌های محله‌اش رو بنام خودش ثبت می‌کرد. بعد یه هفته فرصت داشت تا حداقل

سفارش رو از فروشگاه زیر نظرش، دریافت کنه. پخش ما هم پخش گرم بود (پخش گرم، به پخشی گفته می‌شه که ماشین حمل محصول در دوره ویزیت، به‌مراه ویزیتور دریافت سفارش، به فروشگاه‌ها مراجعه می‌کنه و در همون لحظه سفارش رو دریافت کرده و محصول رو به فروشگاه تحویل میده. در مقابل، پخش سرد شامل دو بخش ویزیت و پخش محصول مجزاست). دوره ویزیت ما دوبار در هفته بود. مخاطب عملاً دو دوره فرصت داشت تا تارگت راحت و اولیه خودش رو بزنه. در صورتی که ویزیت، مثبت می‌شد، اون فروشگاه رو برای یک ماه، بنامش ثبت می‌کردیم و هرچه سفارش بیشتر، هم درصد مارجین خودش و حجم اون بیشتر می‌شد. یادمه یک نفر ازم اگه مغازه دار خودش رو ثبت کنه چه اتفاقی می‌افته. هیچ اتفاق بدی نمی‌افته، فروش همچنان درست کار می‌کرد. در نهایت ویزیتورهای قوی و توانمند این برنامه، برای استخدام به واحد اچ‌آر معرفی می‌کردیم.

در اون زمان، یه اپلیکیشن بازی، بنام پوو با معنی پی‌بد، خیلی ترند شده بود که یه تضاد عجیبی رو نشون می‌داد. مراقبت از یک پو و بزرگ کردنش، رسیدگی و نظافت، واقعاً نظافت پو. این برای من یه آلارم جالب شد. نیاز مخاطب به یک پت مجازی. یه بازی که می‌تونست تا سال‌ها ترند جامعه شه. یه ایده خوب به ذهنم رسیده بود که تا زمان شروع لاتاری، موفق نشدم برای اجرای اون، شرکت مناسبی رو پیدا کنم که بتونه در زمینه برنامه نویسی واقعیت افزوده بتونه سناریوم رو اجرا کنه. یه اسکیس دستی از کارکتر برند رو اجرا کرده بودم. شخصیتی الهام گرفته از شخصیت سونیک که جوجه تیغی ورزیده و زرنگ و باهوش و سلامت بود. پلن به این شکل بود که کارکتر برند در بدو معرفی به شکل واقعیت افزوده از تخم بزرگی بدنیا میومد تا مخاطب اون رو بزرگ کنه. اما رابط دیدن پت مجازی، گوشی موبایل بود و پت این بازی که کارکتر برند ما بود تو خونه مخاطبین مون زندگی می‌کرد. نیاز این بازی اسکن محوطه‌ای بود که مخاطب می‌خواست پت برند ما توی اون زندگی کنه و تغذیه اون هم از کد محصولات خودش بود. سه سال بعد پوکمون گو با همین منطق لانچ شد.

متیو مخالف بود، منطق متیو این بود که ما هیچوقت نمی‌تونیم جای فیسبوک رو بگیریم و واحدهای گیم و رسانه اجتماعی رو از واحد بازاریابی حذف کرد. اما من قبول نداشتم چون همه قابلیت‌های فیس بوک از جمله امکانات درآمد مالی برای مخاطب ما در کشور بخاطر تحریم فعال نبود.

بلافاصله هم فیس بوک در کشور فیلتر شد و خیلی از برندهای داخلی با فیلتر شدن نمونه خارجی جایگزین شدند و به غول اون صنعت در کشور تبدیل شدند. متیو میگفت ما چه کاره‌ایم؟ اما من معتقد بودم آینده فرق می‌کنه، همه چیز به واقعیت افزوده مرتبط می‌شه، هرکسی از اون جا بمونه محکوم به نابودیه.

اما از اون ماجرا چهار سال می‌گذشت. و من دیگه علاقه‌ای برای مبارزه با اختلاف نظرم با متیو نداشتم. چون احساس می‌کردم دیگه هیچ اعتمادی به من نداره. من زیادی خودمونی بودم.

اتفاقاتی در مجاورت من در حال رخ دادن بود. استخدام یک مدیر بازاریابی جدید بدون اطلاع من که از نظر متیو حرفش قدرت بیشتری داشته باشه. این اتفاق با یه نقشه، از طرف آژانسی که کارهای تبلیغات مارا انجام می‌داد رقم خورد. من با اون‌ها دچار مشکل اساسی شده بودم. سخت‌گیری زیاد من برای متمرکز نبودن اون‌ها روی پروژه‌های ما و همچنین کیفیت ضعیف خروجی‌ها باعث شده بود اون آژانس احساس خطر کنه. همون سال، به پیشنهاد متیو، دفتر مارکتینگ رو از ساختمون مرکزی در اطراف پایتخت به یه محله معروف منتقل کردیم. برای پوزیشن برند هم لازم بود. اما اتفاق بد اونجا بود که من رو از آقای اچ عزیز، دور می‌کرد و دیگه جز برای جلسات مدیران ایشون رو نمی‌دیدم.

برای ساخت آگهی‌های تبلیغاتی برند از بریف اولیه تا جلسات PPM، ایده پردازی تا سناریو نویسی و از انتخاب کارکتر و لوکیشن تا شو‌تینگ و ادیت و حتی پست پروداکشن رو زیر نظر داشتم. اعتقاد این بود که با سرعتی که ما در حال پیشرفت در گرفتن سهم بازار هستیم یکپارچگی و انسجام پیام‌های برند، خیلی مهمه و معمولاً در آژانس‌های تبلیغاتی، چون هر مدیر اکانت با چند برند سر و کار داره، ممکن نیست

دقت لازم رو داشته باشه. همچنین در سال‌های اولیه تا نهایی شدن کتاب هویت برند، نیاز بود خودم بر تمامی فعالیت‌های اصلی نظارت داشته باشم. بنابراین در زمان‌های های‌سیزن، در هفته دو روز کامل رو در آژانس می‌گذروندم تا به اونچه که باید برسیم. یه ایراد اساسی در آگهی‌های ساخته شده توسط اون آژانس وجود داشت و اون هم ناتوانی شون در ایجاد رنگ مورد نظر ما بود. البته فقط این موضوع هم نبود. در اکران بیلبردها هم بینظمی‌ها و گاهی شیطنت‌هایی داشتند که به نقطه جوش من و آقای اچ عزیز، رسیده بود. توی جلسات مون با مالک آژانس، تاکید ما این بود که راه حل تنها در اختصاص یک نفر متمرکز روی برند ماست. تا اینکه توی یکی از همین جلسات، مدیر عامل آژانس، در قالب یه خبر خوب به من گفت ما مدیر برند یکی از برندهای معتبر رو برای اختصاص دادن به برند شما استخدام کردیم.

یک روز وقتی از دفتر کارم به خونه رفتم، یکی از با استعدادترین کپی‌رایترهای اون آژانس به من زنگ زد و پرسید چرا امروز تو جلسه بریف مدیر اکانت جدیدتون نبودید؟ گفتم چی؟ گفت وقتی مدیر جدید اکانت از جلسه با برند شما در محل دفتر آقای اچ، اومده بود، احوال تورو ازش پرسیدم و اون گفت تام در جلسه امروز نبود. و ادامه داد: مراقب باش.

هرچند طی همون مدت کوتاه، همون مدیر اکانت باعث شد من در نظر متیو و آقای اچ عزیز آنقدر تخریب شم که اونها دیگه حاضر به همکاری با من نشن و بجای من، مدیر مارکتینگ شرکت شد و به آژانس خودش خیانت کرد و قرارداد جدیدی با یه آژانس دیگه بست، اما واقعا فردی لایق و دانایی بود و من خیلی چیزها ازش یاد گرفتم.

کارهای بی‌نظیری برای برند انجام داد.

به پایان سال نزدیک می‌شدیم و یه ایونت جذاب رو تدارک می‌دیدیم که در پاسخ به چالشی بود که رونالدینیو راه اندازی کرده بود و ما اون رو برای اجراش تو کشور خودمون دعوت کردیم.

هرچند که اون بخاطر سفر به کشور ما، احساس نگرانی می کرد و جواب قاطعی نداد و در نهایت بدلیل مسایل صدور ویزا قبول نکرد، اما حواشی اون منجر به تشکیل یه ایونت خوب شد و با اجرای اونها، اون سال هم تمام شد. پایان سال به مدیران ارشد ماشین جدید دادند که سفر سال نو رو با خودرو جدیدشون برن. اما ماشین من و دو نفر دیگه به بعد از سال موکول شد و اولین نشونه های نادیده گرفته شدن در برندی که فزرنده خودم بود رو بخوبی احساس کردم.

میدونستم مقصر خودم هستم و اشتباهی که خودم اجازه دادم رخ بده. همین باعث می شد به متیو حق بدم که غیر مستقیم من رو داشت از حلقه اصلی خارج می کرد. مدیر مارکتینگ جدید تمام تلاشش رو می کرد تا من هیچ ارتباطی با متیو و آقای اچ عزیز، نداشته باشم.

حتی بخاطر دارم که وقتی شماره متیو و یا آقای اچ عزیز، روی گوشی همراهم می دید، به شدت عصبانی می شد. شاید حق داشت. من دیگه مدیر ارتباطات یکپارچه بازاریابی بودم و به درجه پایین تری نزول کرده بودم.

اتاقم رو بهش تحویل داده بودم و دیگه متیو و ایشون همیشه در اتاق مشترکشون مشغول صحبت بودند و من هم برای سوال هام باید با منشی هماهنگ می کردم. یکبار تو دستشویی بطور اتفاقی از طریق هواکش حرف هاش رو که تو تراس دفتر قبل از وارد شدن به متیو درباره من می گفت شنیدم. جالب بود که به متیو می گفت همون طور که خودتون می دونید تام ...

من توی کار آدم بسیار جدی بودم و نمی داشتم احساسات بر تصمیماتم غلبه کنه، اما یک خطای بزرگ همه چیز رو نابود کرد.

پایان سال، طبق قرارمون قرار شد دو روز قبل از تحویل سال نو به همراه دوست صمیمی ام و دوست دخترش و ماریو و ماه برویم سفر. اما ماریو گفته بود که من باید سال تحویل به خانواده ام سر بزنم.

طی این مدت ماشین اون ها تعمیرگاه بود و بخاطر شکستگی پای ماه من سعی می کردم هرجا که میخوان اون ها رو ببرم.

ماریو برنامه سفر رو تغییر داد و گفت ما هرسال، بلافاصله بعد از تحویل سال باید به خانوادم برای تبریک سر بزنیم، نمی‌تونیم قبل از سال بیایم. اگر من هم این شرایطی که ماریو پیش پامون گذاشت رو نمی‌پذیرفتم معنیش این بود که قراره اون‌ها کل تعطیلات رو تو خونه بگذرونند. این تغییر برنامه باعث شد دوست صمیمی‌ام برنامه‌اش رو با دوستای دیگه‌ش هماهنگ کنه و به سمت غرب برن. برنامه سفرمون افتاد به یکروز بعد از سال تحویل و تنها من و ماریو و ماه همسفرهای این سفر شدیم.

هفت خوان

خان اول:

نبرد رخس با شیر

رستم راه دو روزه را یک روزه پیمود؛ به همین دلیل گرسنه شد و تا خواست استراحت کند. ناگهان دشتی پر از گورخر پدیدار شد. رستم با رخس به سمت آن‌ها رفت و کمند انداخت و گوری را شکار کرد. آتشی برافروخت و گور را بریان کرد و خورد. آن‌گاه افسار رخس را باز کرد و او را برای چرا رها کرد و خود در نیستانی بستر خواب ساخت به خواب رفت.

اما آن نیستان بیشه شیری بود که در نیمه‌های شب به لانه‌اش باز می‌گشت. هنگامی که رستم در خواب عمیق فرورفته بود شیر به رخس حمله کرد، رخس خروشید سُم هایش را بر سر شیر کوبید و دندان بر پشت شیر فرو برد و آن‌قدر شیر را به زمین زد تا جان بداد. وقتی رستم از خواب بیدار شد، دید شیر از پای درآمده گفت: ای رخس ناهوشیار! که گفت که تو با شیر کارزار کنی؟ آگه به‌دست شیر کشته می‌شدی من این کلاه خود و کمند و کمان و گرز و تیغ و ببر بیان را چگونه پیاده به مازندران می‌کشیدم؟

دو روز مونده بود به سال نو، ماشین رو برای سفر به نمایندگی بردم و اون رو آماده سفر کردم. ماریو و ماه ازم خواستند که برای قدردانی از این مدت که در خدمت‌شون بودم و نداشتم نداشتن ماشین زندگیشون مختل کنه، برای لحظه تحویل سال نو تنها نمونم و کنارشون باشم.

من دنبال مورنینگ دخترم رفتم و او رو آوردم پایتخت و به همراه ماریو و ماه برای خرید سال نو به مرکز خرید بزرگ پایتخت رفتیم. هم برای مورنینگ و هم برای سفرمون خرید کردیم. بعد از اون مورنینگ رو بردیم شهربازی و حسابی به دخترم خوش گذشت. برای شب هم قرار بود اون رو برگردونم.

همیشه پشت ماشین، تجهیزات کمپ آماده بود، اما برای راحتی بیشتر بعد از رسوندن مورنینگ، از فروشگاه بزرگ کارفور تجهیزات کاملی برای راحتی تو طول سفر خریدم.

هر سال در دو تاریخ، شرکت‌های تبلیغاتی برام انبوهی از هدایا ارسال می‌کنند، اولی شب یلدا یا شب چله که یکی از کهن‌ترین جشن‌های فرهنگ ماست. این جشن به عنوان جشن زایش ایزد بانوی مهره. تو این جشن، طی شدن بلندترین شب سال که مصادف با انقلاب زمستانی، گرمی داشته می‌شه. شب چله به زمان بین غروب آفتاب ۲۰ دسامبر (آخرین روز پاییز تقویم شمسی) تا طلوع آفتاب در ۲۱ دسامبر (نخستین روز زمستان تقویم شمسی) گفته می‌شه. خانواده‌ها معمولاً در این شب، انواع میوه‌ها و رایج‌تر از همه هندوانه و انار و خرمالو رو مهیا و دور هم میل می‌کنند. شاهنامه

خوانی و قصه‌گویی بزرگان خانواده برای اعضای دیگه خانواده و همچنین فال گیری با دیوان حافظ هم رایجه. و دومین تاریخ، هدایای سال نو ست. من همه هدایای سال نو رو به خونه ماه و ماریو بردم و سفره هفت سین رو چیدم.

هفت‌سین سفره‌ای متشکل از هفت چیز نمادینه که از طبیعت گرفته شده و نام اون‌ها با حرف «سین» آغاز می‌شه و به‌طور سنتی در نوروز، پهن می‌شه. سفره هفت سین از مشهورترین مراسم نوروزه که روی زمین یا میز گذاشته می‌شه. معمولاً اعضای خانواده در زمان تحویل سال نو، کنار اون می‌شینن. این سفره از گردهم آوردن سیب، سنجد، سماق، سیر، سرکه، سبزه سمنو. بر حسب عادت، چیزهای دیگری هم برای تکمیل مفاهیم روحانی و نمادین سین‌ها به این سفره اضافه می‌شه؛ مثل آینه و شمعدون، تخم مرغ رنگی، ماهی قرمز، گل، فال حافظ، شیرینی و مثل این‌ها که بنا به عرف و سنت و اعتقاد مردمان نواحی مختلف، متفاوت. سفره هفت‌سین معمولاً تا پایان نوروز تو خونه‌ها می‌مونه، و بعضی‌ها هم روز سیزدهم نوروز، سبزه و ماهی رو به آب می‌اندازند.

اون سال سال کبیسه و لحظه تحویل سال نو، ساعت ۱۳:۵۸:۴۰ روز دوشنبه ۲۰ مارچ بود.

شب سال نو، به اصرار ماریو خونه اون‌ها موندم. ماریو طبق معمول هر شب، حدود نیم ساعت با دوست دخترش تو اتاق حرف می‌زد. من هم تو نظافت خونه به ماه کمک کردم. هرچند خونه تکنوی آخر سال نشد، اما سعی کردم تو احساس انجام اون به ماه کمک کنم. ماه یه صندلی رو برای تکیه دادن عصاش و کمرش کنارش گذاشته بود و کار می‌کرد.

دیگه هرسه ما می‌دونستیم که حضور من تو خونه اون‌ها عملاً برای آروم کردن ماه بود. حین تمیز کردن خونه، ماه به من گفت: وقاحت این دو انتها نداره. اون شب که

این فاحشه رو دعوت کرده بود با پسری اومد که مثلا دوست پسرشه اما درواقع مترسکش بود، که به بهانه‌ش بتونه اون رو بیاره خونه من. اون شب ماریو و این دختر حسابی مست شده بودند و به سلامتی همدیگه پیک می‌ریختند. دختره، دستش رو دور گردن ماریو انداخت و گفت: هیچ مردی تو دنیا مثل ماریو نیست. اون بهترینه. اونوقت دوست پسر نمایشی‌ش هم می‌خندید. پرسیدم نکنه همون پسریه که وقتی برای خرید لوازم ماشین شما رفتیم با ماریو اومده بود؟ هیکل گنده و لباس‌های نامرتب تنش بود. اسمش ... ماه که اسمش رو گفت فهمیدم که خودش بود.

بعدها اون پسر رو تو کوچه خونه مشترکمون بارها دیدم. من لباس‌های ماریو رو اتو کردم. ظرفها رو از ماشین ظرفشویی تو کابینت‌ها چیدم. مواد غذایی رو تو یخچال و فریزر گذاشتم. کاخ سفید ملکه ماه رو گردگیری کردم. ماریو که از اتاق بیرون اومد، میز شام چیده شده بود. صبح زود بیدار شدم و طبق عادت هر شبی که اونجا می‌موندم رفتم و صبحانه مخصوص روز تعطیل گرفتم که تا ماریو و ماه بیدار شدند، صبحانه رو هم چیدم.

همه چیز رو آماده کردیم. لباس‌های نومون که با هم خریده بودیم پوشیدیم. برای ماه، انواع شلوارهای گشاد گرفته بودیم تا راحت با آتل بپوشه. ساعت یک که شد، از ماه و ماریو خواستم که دیگه کنار هم بدور سفره هفت سین بشینیم و مراسم سال نو رو از ماهواره نگاه کنیم.

این مراسم زیباترین و شادترین مراسم در فرهنگ ماست. بخصوص بعد از تحویل سال که همه اقوام به دیدار هم می‌رن. معمولا از دیدار بزرگترین اعضای خانواده شروع می‌شه تا دورترین. این مراسم باعث می‌شه که هر سال حداقل یکبار همه افراد فامیل همدیگه رو ببینند. جالبترین بخش اون، اینه که این مهمونی‌ها باید تا قبل از روز دوازدهم انجام شه چون روز سیزدهم جشن سیزده بدره، که مردم از صبح خیلی زود تا آخر شب، برای جشن به طبیعت می‌روند.

شبکه‌های تلویزیونی و ماهواره‌ای هر سال برای داشتن به برنامه شاد و مفرح از چند ساعت قبل از سال نو تا پایان روز سیزدهم با هم رقابت می‌کنند.

با هم تصمیم گرفتیم که کدوم شبکه رو ببینیم. ترانه و رقص و شادی و موسیقی‌های سال نو، دعوت از سلبریتی‌ها معمولاً روتین اون‌ها ست.

طی بیست سال اخیر، با گسترده شدن امکان تماشای شبکه‌های ماهواره‌ای که خارج از کشور تولید و پخش می‌شه، دیگه کسی علاقه‌ای به دیدن تلویزیون ملی نداره. بین مردم با حکومت و نظام حاکم، دوگانگی‌ای وخیم و در واقع دشمنی آشکاری وجود داره که گویی کل مردم کشور بجز اقلیت (که بدلائل منافع خودشون و یا قربانی شدن برنامه‌های توتالیتاریسم دینی حکومت شده‌اند)، بقیه مردم مثل اسیرایی می‌موند که در اسارت این نظام هستند و تو اون کشور زندگی می‌کنند. همیشه جنگ بین حکومت و مردم وجود داشته و داره و هر روز رو به گسترشه.

بهرصورت شبکه‌ای رو انتخاب کردیم، ماریو من رو برای رقص بلند کرد. من که کلاً در رقص بی استعدادم، کمی برای خندوندن ماه با ماریو بصورت طنز رقصیدیم. ماه از ته دل به نمایش ما می‌خندید.

زمان به تحویل سال نو نزدیک شد. مرسومه که لحظه سال نو چشمامون رو ببندیم و برای اتفاقات خوب اون سال دعا کنیم.

چشمام رو بستم، صدای شمارش معکوس از تلویزیون می‌شنیدم. همه وجودم رو در قلبم جا دادم تا با صدای توپ و شنیدن ساز اعلام سال نو، با تمام وجودم به خواسته رو فریاد بزنم. اما ...

و صدای انفجار تحویل سال نو
و ساز سال نو نواختن گرفت.

همیشه با شنیدن این ساز مویه تنم سیخ می‌شد. اما انگار امسال این ساز، ساز اجابت دعام بود. اما این چه دعایی بود. احساس تلخ عذاب وجدان. باخودم گفتم لعنت به تو.

چشم‌ام رو باز کردم و دیدم ماه در حال نگاه کردن به منه. انگار فکرم رو خوانده بود. لب‌خندی از محبت نصیبم کرد. اما ماریو هنوز چشمانش رو بسته بود و ابروهای کمی گره خورده بود و به چهره‌اش حالتی ملتسمانه داده بود.

ماه که انگار دعای ماریو رو حدس می‌زد، با پشت دستش به بازوی ماریو زد و با خنده گفت بسه دیگه بذار به ما هم برسه. ماریو چشمانش رو باز کرد و با خنده گفت: ای دعای شما تمام شد؟ هر سه زدیم زیر خنده. همدیگه رو بوسیدیم و بغل کردیم و سال نو رو بهم تبریک گفتیم.

من با عجله‌ای که شاید بتونم از شر احساس بدم نجات پیداکنم متوسل به دیوان حافظ شدم. اون رو برداشتم و فال گرفتم.

ماریو پرسید: بلند بخون ببینم چی اومده؟ تا کلمات اولش رو خوندم، گفتند خوش بحالت. ماه که اون غزل رو حفظ بود با من شروع به خوندن کرد:

یوسفِ گم گشته بازآید به کنعان، غم مخور
کلبه احزان شود روزی گلستان، غم مخور

ای دل غمدیده، حالت به شود، دل بد مکن
وین سرِ شوریده باز آید به سامان غم مخور

گر بهارِ عمر باشد باز بر تختِ چمن
چتر گل در سر کُشی، ای مرغِ خوشخوان غم مخور

دورِ گردونِ گر دو روزی بر مرادِ ما نرفت
دائماً یکسان نباشد حالِ دورانِ غمِ مخور

هان مَشو نومید چون واقفِ نه‌ای از سِرِّ غیب
باشد اندر پرده بازی‌هایِ پنهانِ غمِ مخور

ای دل آر سبیلِ فنا بنیادِ هستی بَرکند
چون تو را نوح است کشتیبان، ز طوفانِ غمِ مخور

در بیابانِ گر به شوقِ کعبه خواهی زد قدم
سرزنش‌ها گر کُند خارِ مُغیلانِ غمِ مخور

گرچه منزل بس خطرناک است و مقصد بس بعید
هیچ راهی نیست، کآن را نیست پایان، غمِ مخور

حال ما در فُرقتِ جانان و اِبرامِ رقیب
جمله می‌داند خدایِ حال‌گردانِ غمِ مخور

این غزل از دیوان حافظ برای یه فال، مثل برنده شدن در بازی لوتو می‌مونه.

داشتم پر می‌کشیدم و این شعر رو با ماه میخوندم.

ماه و ماریو هم به رسم فرهنگ تحویل سال نو فالشون رو گرفتند. قرار شد که اون‌ها رو برای عیددیدنی خانواده ماریو برسونم. آماده شدند و با هم رفتیم دم خونه پدر و مادر ماریو. وقتی ماه به کمک ماریو از ماشین پیاده شد، به من گفت: الان صحنه‌ای میبینی که جا میخوری. بعد از داخل کیفش یه پارچه سیاه بلند در آورد. من داشتم نگاش می‌کردم. خدای من یه چادر بلند سیاه بود. ماه به طرز تعجب من خندید و گفت:

حالا ماه سیاه می‌شه. و چادر رو پوشید و موهایش رو کاملاً پوشوند و حجاب کامل رو رعایت کرد. تازه فهمیدم چه خبره. خانواده ماریو یه خانواده کاملاً مذهبی بودند و حتی بعضی از اون‌ها مذهبی افراطی و برای ورود به اون خونه، حجاب کامل رو رعایت می‌کرد. باورم نمی‌شد. ماریو؟...

ازشون پرسیدم: چه ساعتی پیام دنبالتون؟ ماریو گفت: ما خودمون با تاکسی میایم. گفتم پس برنامه فردا صبح زود یادتون نره. من ساعت پنج صبح میام دنبالتون. با هردوی اون‌ها خداحافظی کردم و راه افتادم، اما تو آینه ماه رو می‌دیدم که با شکل جدیدی داشت با عصا به سمت درب خونه پدر و مادر ماریو می‌رفت. رفتم خونه و برای اینکه بابت همه چیز برای فردا خیالم راحت شه تا رسیدم چک لیست سفر رو برداشتم و تجهیزات سفر رو یک به یک تو ماشین گذاشتم و جای کاملی برای ماریو و ماه، چون مطمئناً فضای بیشتری لازم داشتند. چند بار همه چیز رو چک کردم. چند بالشت برای ماه گذاشتم که پاش رو به راحتی طول سفر روی صندلی بذاره. مطمئن شدم که همه چیز آماده‌ست.

قدم زنان تا خونه اون‌ها رفتم. دوباره پشت همون تپه روی سنگی نشستم و منتظر اومدنش شدم. ساعت‌ها گذشت تا اینکه یه ماشین جلوی خونه شون ایستاد و ماریو پیاده شد. ماه هم با زحمت از درب عقب پیاده شد.

منتظر موندم تا چراغ خونه‌شون روشن و ماه از جلوی پنجره رد شه. هرچه منتظر موندم ماه نیومد. یادم افتاد که تو چه وضعیتی. خیالم راحت شد و به خونه برگشتم. سعی کردم همه فکرم رو برای سفر فردا تمرکز کنم و از الان از لحظه به لحظه اون لذت ببرم. تصمیم گرفتم که از اون شب رو هم، یه شب کریستالی بسازم. خوشحال بودم که قراره به مدت دو هفته، لحظه به لحظه با اون‌ها باشم. در پوست نمی‌گنجیدم تا صبح فردا از راه برسه. شمع‌ها رو روشن کردم و آباژورها رو خاموش، از آلبوم آرشیوم ترک *Petite fleur* از آلبوم *Land of Enchantment* اثر Deuter که در آرشیو من ترک شماره ۲۴ بود رو انتخاب کردم. یکی از سوگولی‌های موسیقی‌های من، یکی

از بهترین‌ها. صدای زنگ آغازینش دقیقا صدای حال من بود. طول اجرای موسیقی اون ترک، تنها بیان کننده حال اون شب می‌تونست باشه.

به این فکر می‌کردم که چقدر خوشبختم. خوابم نمی‌برد. آرزو می‌کردم زنگ بزنند و بگن بیا اینجا تا صبح با هم برویم. اما واقعا از انتظار فردا داشتم لذت می‌بردم. دوست داشتم منتظر فردا و شروع سفرمون بمونم. فردا قراره چه روزی باشه.

هوا باردار عشق بود و من بر بالای کوهی به ماه نگاه می‌کردم.

خدای من، من با همین قدر کوچکی داشتن ماه، چقدر خوشبختم.

تا صبح نخوابیدم. چندین بار همه چیز رو چک کردم. دیگه ساعت نمی‌گذشت. هربار که به رختخواب می‌رفتم که بخوابم، نگران می‌شدم که نکنه چیزی کم باشه و سریع بلند می‌شدم و اون رو چک می‌کردم. نمی‌تونم بگم تا ساعت پنج صبح دم خونه ماه، چقدر طول کشید. یه ربع مونده به پنج صبح، دم ساختمونشون بودم. هوا تاریک بود. نگران بودم نکنه خواب مونده باشند. اما خوشبختانه چراغ اتاق نشیمن روشن بود. تو ماشین منتظر موندم تا ساعت پنج شه و زنگ خونه شون رو بزنم. راس ساعت زنگ واحدشون رو زدم. درب رو باز کردند و من بدون اینکه از آسانسور استفاده کنم، پله‌ها رو بالا رفتم. اما وارد راهروی منتهی به آپارتمانشون شدم، خودم رو کنترل کردم. ماریو با چهره‌ای عصبانی در رو باز کرد. امیدوار بودم اتفاقی برای سفر نیفتاده باشه. دیدم ماه درحالی که روی زمین نشسته و پای آتل بسته اش با رنگ آبی کنار چمدان بزرگی دراز کرده درحال مرتب کردن چمدونه. به هر دوشون سلام کردم و از ماریو پرسیدم چرا عصبانی هستی. ماریو گفت: آخه ببین چه چمدون بزرگی می‌خواد بباره.

نفس عمیقی کشیدم، خندیدم و گفتم: خوب اشکالی نداره. من پیشبینی چمدون شما رو کرده‌م و جای کافی براش گذاشته‌م. چمدون‌هاشون رو تو ماشین جا دادم. ماریو درب پارکینگ رو زد و من ماشین رو کنار آسانسور پارکینگ اوردم تا ماه سوار شه. حس می‌کردم راننده مخصوص ملکه زیبارویان هستم. انقدر با دقت کارم رو درست انجام می‌دادم تا هیچ چیز برای شروع سفر مشکل ساز نباشه. همه چیز درست بود. طبق نقشه سفر باید ساعت شش صبح از خونه اونها راه می‌فتادیم تا به ترافیک بزرگراه

نخوریم. قرار بود سفری بی نظیر براشون بسازم. تو همین هیجان بودم که زمزمه‌ای شنیدم. این سفر یه هدف دیگه داشت. خدای من الان وقتش نیست. اما یکی به من تذکر داد که تو قرار بود این سفر رو برای اصلاح رابطه ماه و ماریو ترتیب بدی نه برای خودت.

خدایا، چرا الان.

چهره‌م غمگین شد. سعی کردم همون جمله ماه و همون حال خوب مسئولیت پدرانه اون روز رو بازیابی کنم. نیاز داشتم تمرکز کنم. از کجا اون حس شروع می‌شد؟ بدنبال اون قلاب اولیه، اون رشته، اون حس می‌گشتم که صدای ماریو رو شنیدم گفت: چرا حرکت نمی‌کنی؟

بخودم اومدم و دیدم ماه صندلی عقب نشسته و میگه: ببخشید که پای من روی کنسول وسطه بین شماست. دیدم پای ماه کنار دستمه. و باید ازش مراقبت کنم. فکر کنم پیداش کردم.

ما به سمت جنوب راه افتادیم.

پنج ساعت رانندگی تا توقفگاه اول برای صرف ناهار بود. ماریو گفت بذار برای شروع من رانندگی کنم. وارد اتوبان که شدیم جاده خلوت بود، باد خنک عطراگین بهاری به صورتم می‌خورد، دو طرف جاده سرسبز بود از چمن‌های شبنم خورده و جوان، ماه گفت: پشت سرمون رو ببینید. از آینه آفتابگیر نور طلوع خورشید رو پشت سرمون دیدم که تو ابرهای سرخ با رگه‌های آبی منعکس شده بود، آسمون فیزوره‌ای روشن بود. پرتوهای بلند خورشید بدرقه سفرمون شده بود. انگار که از آسمون پشت سرمون آب و سبزه می‌ریختند تا به سلامت بریم و سفرمون بخیر باشه. گوشه تصویر چهره ماه که از شادی تو پوست نمی‌گنجید، تو صورتش نوری نمایان بود و به جاده نگاه می‌کرد. تو قلبم صدای موسیقی می‌شنیدم. احساس می‌کردم یکی از چاپارهای خوش خبر راه شاهی هستم که پیغام عزیمت ملکه رو به دربار داریوش بزرگ می‌بره.

مسیر پایتخت تا اولین اطراق بیشتر بیابونه.

به شهر اسپادانا رسیدیم، برای صرف ناهار رفتیم هتل عباسی. ماه گفت: حیف نیست که اسپادانا رو نبینیم؟ ببینید اینجا چقدر قشنگه. گفتم طبق برنامه دیدن از اسپادانا رو گذاشتیم برای مسیر برگشت. قطعاً اینجا باید اقامت کرد. ماه شروع کرد به تعریف کردن از خاطراتش تو اون شهر وقتی رفته بود از کلیسای وانک دیدن کنه، بعد از تمام شدن خاطره‌ش، صحبتمون درباره کلیسای وانک ادامه داشت، من ازش خواهمش کردم

که اگه حوصله داره و به شرط اینکه زیاد به چشمش فشار نیاره، تو طول سفرمون از ویکی‌پدیا تاریخچه هر جایی که رفتیم رو بلند برای همه بخونه. اینطوری من و ماریو هم درحال رانندگی می‌شنویم.

زیباتر از این نمی‌شد که سفرمون با صدای زیبای ماه و گزارش‌های تاریخی او تزیین شه. ماه صدای گرم و رسا و دلنشینی داره. همیشه به او می‌گفتم وقت بذار و با دوستم که صدا پیشه و مربی گویندگيه دوره گویندگی رو بگذرون.

و ماه شروع به خوندن کرد. قدمت اسپادانا به دوران پارینه سنگی میرسه. هنگامی که کوروک کبیر سرزمین‌های پهناور آریایی و قوم مادها را در امپراتوری هخامنشی متحد کرد، شهر اسپادانا که از نظر مذهبی و قومی متنوع بود، نمونه اولیه تساهل مذهبی افسانه‌ای شاه شد. این کوروک بود که به تازگی بابل را تصرف کرده و یهودیان را از اسارت آزاد کرده بود و در سال ۵۳۸ قبل از میلاد فرمانی صادر کرد و اعلام کرد که یهودیان بابل می‌تونند به اورشلیم بازگردند. بعدها عده‌ای از یهودیان آزاد شده به جای بازگشت به وطن خود در اسپادانا ساکن شدند. ابن الفقیه مورخ پارسی قرن دهم می‌نویسد:

“هنگامی که یهودیان از اورشلیم مهاجرت و از نبوکدنصر فرار کردند، نمونه‌ای از آب و خاک اورشلیم را با خود بردند. ساکن نشدند تا به شهر اسپادانا رسیدند که آب و خاکش شبیه بیت المقدس بود. سپس در آنجا سکنی گزیدند، به کشت خاک پرداختند، فرزندان و نوادگانی تربیت کردند و امروزه نام این آبادی یهودیه ست.”

اسپادانا بیست و ده هزار جاذبه گردشگری داره که میدان نقش جهان، مسجد شاه، سی‌وسه پل، پل خواجه، پل مارنان، مسجد جامع اصفهان، مسجد سید، مسجد شیخ لطف‌الله، منار جنبان، برج کبوترخانه، گذر چهارباغ عباسی، میدان عتیق، کاخ چهل‌ستون، آتشگاه اصفهان، کاخ عالی‌قاپو، کاخ هشت بهشت، کلیسای وانک، حمام علی‌قلی‌آقا، مدرسه چهارباغ و هتل عباسی بارزترین آن‌ها هستند.

برخی از کلیساهای شهر از سده هفده میلادی باقی مانده‌اند که معروف‌ترین و قدیمی‌ترین آنها کلیسای وانک، کلیسای مریم مقدس، کلیسای گئورگ، کلیسای حضرت لوقا، کلیسای هاکوپ، کلیسای نرسس و سرکیس. در این میون کلیسای هاکوپ مقدس قدیمی‌ترین کلیسای اسپادانا می‌باشد.

گفتم ماه عزیز، منظورم الان نبود، منظورم در طول مسیر بود، الان ناهار بخور که سرد نشه. ما بریونی مخصوص به‌مراه خورش ماست، حلیم بادمجون، آش شله قلمکار سفارش داده بودیم با مخلفات شامل سبزی ریحون، نون تنوری تازه، پیاز، ترب گوجه و دوغ اصیل تهیه شده از شیر، مقداری هم گوش فیل شیرینی محلی اونجا که معمولا با دوغ می‌خورند. چون رستوران سنتی اونجا رو انتخاب کرده بودیم غذاهامون رو توی ظروف صنایع دستی اونجا آوردند. میز و صندلی‌ها که خودشون مثبت کاری شده بود، ظروف غذا نقره‌های قلمزنی شده بود و رومیزی هم پارچه قلمکاری شده. اونقدر غذا به هرسه‌مون چسبید که خوابمون گرفته بود. برای اینکه خوابمون بهره شیرینی گوش فیل رو با چایی سفارش دادیم. سرویس چایی‌مون هم عالی بود. سینی مسی قلمزنی شده با استکان‌های کمرباریک با طرح شاه عباس. کمی هم روی تخت کنار حوض استراحت کردیم. واقعا هتل زیباییه. ماه همینطور که به حالت نیمه دراز کشیده بود و گوشیش رو جلوی صورتش گرفته بود و دست چپش رو روی پیشونیش، یکهو با صدای بلند و هیجان زده پرسید: امروز چندم میلادیه؟ من و ماریو که چشم‌هامون گرم خواب شده بود پریدیم. گفتم: فکر کنم بیست و دوم، ماه پرسید: بیست و دوم مارس؟ گفتم دقیقا. گفت همین الان سی ان ان یه گزارش از این هتل گذاشته و این هتل رو زیباترین هتل خاورمیانه معرفی کرده. ماریو گفت فکر کردم اتفاق ناجوری افتاده. اما همزمانیش واقعا جالب بود.

خوب شد خوابمون پرید. هفت ساعت تا مقصد بعدی برای اقامت شب، باید رانندگی می‌کردیم. رانندگی این مسیر که مسیر رسیدن به شهر من بود رو من برعهده گرفتم.

خان دوم: گذر از بیابان

پس از گذشتن از خان اول، با طلوع خورشید، رستم از خواب بیدار شد و تن رخس را تیمار و زین کرد و به راه افتاد. بیابانی بی آب و علف و سوزان در پیش بود، گرما چنان بود که اگر مرغ از آن جا گذر می کرد در هوا بریان می شد. زبان رستم از شدت تشنگی زخمی شده و رخس نیز دیگر نایی نداشت. رستم از رخس پیاده شد زوبین به دست، از شدت تشنگی، تلو تلو حرکت می کرد. بیابان دراز و گرما شدید و چاره ناپیدا بود. رستم پهلوان از شدت تشنگی به ستوه اومده دست به آسمان برد و گفت:

“ای داور دادگرا! رنج و آسایش همه از توست. اگر از رنج من خشنودی رنج من بسیار کن. من این رنج را بر خود خریدم مگر کردگار شاه کاووس را زنهار دهد و پارسیان را از چنگال دیو برهاند که همه پرستندگان و بندگان [مزدیسنا] هستند. من جان و تن در راه رهایی آنان گذاشتم. تو که دادگری و ستم دیدگان را در سختی یاور، امیدم را باز گردان و رنج مرا زائل مگردان، مرا دستگیر باش و دل زال پیر را بر من بسوزان.”

سوار شدیم و راه افتادیم. یکبار مجبور شدیم برای برداشتن عصای ماه که موقع سوار شدن بیرون جا مونده بود برگردیم و دوباره به مسیر ادامه بدیم.

تا ورود به ساتراپ پارس و رسیدن به دشت مرغاب همه جاده بیابونیه. خشک و بی آب و علف، اما همین که وارد دشت مرغاب شدیم، تا چشم کار می کرد، انبوهی از مزرعه های گندم سرسبز بود. اینجا بزرگترین تولید کننده گندم خاورمیانه ست. کشیده شدن دست باد روی موهای بلند دشت سبز حس پرواز رو به آدم می داد. انگار که تیشتر ایزدبانوی سرزمین پارس برای سرکشی از روییدن بهار به زمین اومده تا بارون رو برای سال نو ببخشه. این ارتباط بین تیر و آبان زیبا نیست؟

۱۳۳ کیلومتر مونده به تیراسیس از کنار پاسارگاد که رد می شدیم غربت مقبره کوروش کبیر و خباثت این حکومت در نابودی هویت ما مردم این سرزمین، قلبم رو به

درد آورد. کسی که بنیان‌گذار و نخستین شاه شاهنشاهی هخامنشی بود که بین سال‌های ۵۵۹ تا ۵۲۹ پیش از میلاد بر نواحی گسترده‌ای از آسیا، حکومت کرد و در سال ۵۳۸ پیش از میلاد اولین منشور حقوق بشر جهان رو نگاشت. به ماریو و ماه گفتم فقط چهل سال پیش از این، روزگاری مراسم یادبود این شاهنشاه عادل جهان، با چه شکوه و عظمتی اینجا برگزار شد، حاصل اون مراسم غیر از احساس غرور در سراسر دنیا و معرفی تاریخ و هویت ما به کل دنیا و کلی درآمد حاصل از اون تبلیغات گسترده برای توسعه صنعت توریسم رو نادیده بگیریم، چه هویت اصیل و قدرتمندی به بچه‌های این سرزمین می‌داد که با عشق به وطن‌شون زندگی کنند و از موندن در این کشور لذت ببرند و هم از اینکه دولتی و نظام حاکمی دارند که داره به هویت تاریخی‌شون اهمیت میده و اون رو ارزشمند نشون می‌ده لذت ببرند، ولی ببینید، پلیس راه خروجی پاسارگاد رو برروی مردم بسته و نمی‌ذاره کسی اونجا بره، تا اجازه نده حتی اونچه از خرابه‌هاش هم بجا مونده رو ببینند و شاید کمی از میراث تاریخی‌شون احساس غرور کنند. ماه گفت کاش می‌شد بریم، من تا حالا نرفتم. گفتم اگه بری به گریه می‌افتی وقتی ببینی این حکومت با تاریخ کشور ما چه کرده. باید از خار و خاشاک و خرابه‌ها رد شی، از میون آشغال‌ها تا به مقبره اون مرد بزرگ و باشکوه که در سرزمینش غریب افتاده برسی.

ماه شروع کرد به خوندن متن منشور کوروش.

هفتاد و هشت کیلومتر بعد به پرسپولیس رسیدیم. شب شده بود و تنها چراغ‌های اون دیده می‌شد. تو اون غربت و تاریکی که باشکوه‌ترین قصر جهان، که از دوهزار و پونصد و سی و پنج سال پیش به مدت نزدیک به دویست سال مرکز جشن سال نو برای همه ملت‌ها بوده و در سال نو این چهل سال، رمقی از اون نمونه و مسئولان این حکومت، مثل لاشخورهای پیر، با کینه‌ای نسبت به هویت ما کمر به نابودی اون بستند، من مطمئنم اگر می‌تونستند و از عواقبش نمی‌ترسیدند یک شبه تمام اون رو با خاک یکسان می‌کردند، اما می‌ترسند چون خوشبختانه مالکیتش برای اون‌ها نیست، این یک میراث برای همه مردم جهان. گفتم می‌دونید چجوری میشه تمام ارزش‌های یه ملت

رو نابود کرد؟ با نابود کردن میراث و تاریخ اون سرزمین. وقتی اسطوره‌های یه سرزمین و تاریخ رو ازش بگیری درواقع هویت نسل زنده اون رو می‌گیری و چیزی برای سربلندی جوانان اون سرزمین باقی نمی‌مونه تا با اون خودشون رو بشناسند. بنابر این تهی از هر هویتی می‌شن. مثل ظرفی خالی. پس با چی پر می‌شه؟ با بحران هویت. دیگه به هیچ چیزی از اون سرزمین افتخار نمی‌کنه. نمی‌شناسه. احساس غرور و لذت نمی‌کنه و براش سرنوشت اون سرزمین دیگه مهم نمی‌شه. پس برای خودش خونه‌ای دوم پیدا می‌کنه تا با اون خودش رو بشناسه. این یه سیاست تاریکه که سالهاست به‌خوبی پیاده شده. نابودی این سرزمین بدست احمق‌هایی که یک چشم بیشتر ندارند. پولیفموس‌ها. سکوت ناشی از غم غربت اون بنای بزرگ با سه مقبره عظیم در دل کوه فضای مارا پر کرده بود که صدای گرم ماه سکوتمون رو شکست.

“پرسپولیس در شهر باستانی پارسه، پایتخت تشریفاتی شاهنشاهی هخامنشی بوده. تخت جمشید در دوران زمامداری داریوش بزرگ، خشایارشا و اردشیر یکم بنا شده ست. در نخستین روز سال نو گروه‌های زیادی از کشورهای گوناگون به نمایندگی از ساتراپی‌ها یا استانداری‌ها با پیشکش‌هایی گوناگون در پرسپولیس گرد می‌آمدند و کادوهای خود را به شاه پیشکش می‌کردند.”

شاید اگه روز قبل روبروی دروازه ملل سال رو تحویل می‌کردیم خودمون رو بین مردمان مللی که روی سنگ‌نگاره پیشکش‌آوران تخت جمشید هستند می‌دیدم. “این طرح، پیشکش‌آورانی رو نمایش می‌دهد که هر کدام با حمل یک تحفه از پلکانی بالا می‌روند. از این طرح در کاخ هدیش (کاخ اختصاصی خشایارشا شاه) و کاخ تچر (کاخ اختصاصی داریوش بزرگ) استفاده شده‌است. یکی از ویژگی‌های منحصربه‌فرد سنگ تراشی و معماری هخامنشیان، تخته سنگ‌های تراشیده و حکاکی شده‌ایست که روی دیواره پله-گذرهایی که به سمت تالارها و کاخ‌های جشن و مراسم منتهی می‌شوند، قرار دارند.

این دیواره‌های تراشیده شده در جوار پلکان‌ها، عموماً تصاویر یک در میان مرد پارسی و مادی را نشان می‌دهد که با حمل خوراکی‌های مختلف نظیر بره، مشک نوشیدنی، ظروف غذا و غیره به سمت مهمونی‌های شاهنشاهی پیش می‌روند. سنگ‌نگاره هدایای نمایندگان ۲۳ کشور در بدنه پلکان آپاداناست.

اینها رو ماه با غرور از آنچه در تاریکی شب از عظمت پرسپولیس میدید از ویکی پدیا می‌خواند و من همچنان مثل چاپارهای شاهنشاهی که حامل تشریف ملکه عشقه رانندگی می‌کردم.

هرودت در سال ۴۴۰ قبل از میلاد درباره حال آن روز من مینوسید:
 “نه برف، نه باران، نه گرما، نه تاریکی شب نمی‌تواند این پیک‌ها را از انجام تند و تیز وظیفه‌شان بازدارد.”
 این شعار بعنوان شعار خدمات پستی ایالات متحده آمریکا استفاده شد نه خدمات پستی کشور خودم.

هفت سال بعد، من و اسکندر مقدونی بدون هیچ جنگ و خونریزی، با کلی خنده و شادی، کنار هم داشتیم سازه‌ای که من برای راه‌آهن شهری ساخته بودم رو برای تحویل آماده می‌کردیم.

شب به تیراسیس رسیدیم. از دروازه بزرگ شهر وارد شدیم و چراغ‌های کل شهر زیر پاهمون بود. طاووس بزرگ ورودی شهر که به مهمونها سلام می‌گفت رو رد کردیم. همون طور که به ماه و ماریو گفته بودم، تمام شهر رو میهمانان نوروزی در کنار مردم شاد و سرزنده تیراسیس پر کرده بودند. چادرهای کمپ جایی برای عابر پیاده نذاشته بودند. پر از ماشین بود و هم همه موسیقی. انگار تو دل همه مردم و مهمونای اون شهر، شادی پر می‌کشید. از کنار پنجره ماشین فقط صدای خنده‌های مردم شنیده می‌شد. پر از ذوق و شوق کودکانه.

ماه خندید و گفت: اینکه به این شهر میگن شهر عشق بیخود نیستا. همه شاد و خوشحالن.

آری این شهر عشق بود که به ورود تو خوش آمد می‌گفت.

برای اینکه شهر پدری‌م رو، شهر شادی‌های کودکی‌م رو، شهر عشق رو به رخ همراهام بکشونم، قبل از رفتن به هتل، شب اونجا رو به اون‌ها نشون دادم، تا زیبایی یک شهر رو با چشماشون ببینند.

سروهای بلند تیراسیس، باغ‌هایی که بوی بهار از اون‌ها شعله می‌کشید. خیابون‌های تمیز و هوایی عطرآگین شهر، خود بخود غرورآفرین بود. نیازی نبود که من کلامی بگم. هر اونچه نیاز بود ماه و ماریو ببینند خودشون می‌دیدند و به زبون می‌آوردند. هیچ‌کدوم

تا اون روز به تیراسیس نیومده بودند. از کنار باغ ارم، اون‌ها رو عبور دادم تا بوی گل‌های تیراسیس رو ازش بشنوند. از کنار گذر رودخونه رفتیم تا صدای آبشار روحشون رو نوازش بده و خستگی مسیر رو از تنشون بیرون کنه. از نزدیکی‌های حافظیه رد شدیم تا صدای هم همه مردمی که به عشق اونجا و خواندن غزل‌هاش اومدند، رو بشنوند. مقبره کسی که گوته شاعر آلمانی به او و اشعارش علاقه‌مند بود و از دیوان باختری-خاوری‌ش یک جلد اون تنها بنام این شخصیت بزرگه. گفتم تو شهر وایمار یادبودی از حافظ و گوته هست. از این دو شخصیت که ۴۲۳ سال از هم فاصله زمانی داشتند، دوتا صندلی روبروی هم، استعاره‌ای از گفتگوی عاشقانه این دو شاعر شرق و غرب. از آرامگاه حافظ به میدون اطلسی رفتیم. جایی که همیشه بابا از اونجا کباب کوبیده مخصوص با نون سنگک و خلال ترب و سبزی ریحون و پیاز می‌گرفت و تو اون میدون نهار می‌خوردیم و من و دو برادر عزیزم با هم بازی می‌کردیم.

نمیدونستم طعم اون کباب کوبیده هنوز همون مونده یا نه. وقتی ماریو پیشنهاد داد که از همون کباب کوبیده برای شام بخیریم فهمیدم که دقیقا هنوز همونه. شام‌مون رو تو پارک کنار گذر رودخونه خوردیم و بعد رفتیم به یه هتل نزدیک. اون هتل فقط یه اتاق خالی بیشتر نداشت. فقط یه اتاق با تخت دونفره.

گفتم: تو اینترنت سایت هتل‌های دیگه رو چک کنیم. همون اولی رو که مجبور نیستیم. اما ماریو گفت: اگه از نظر تو مشکلی نیست همین رو از دست ندیم بهتره. من که صورتم ناراحت از این وضعیت بود و درونم از خوشحالی اینکه ممکنه توی یه اتاق کنار اون‌ها بخوابم، درونم داغ و بیرونم یخ زده بود، گفتم: راستش من نگران راحتی شما هستم، اگه شما معذب نباشید من پایین تخت روی زمین می‌خوابم.

وقتی چمدون‌ها رو به اتاق بردیم. من به بهانه مرتب کردن ماشین رفتم پارکینگ تا ماه بتونه راحت لباسش رو عوض کنه. میدونستم بنابر یه قانون نانوشته، هر زوجی، وقتی به هتل محل اقامت می‌رسند، اولین کاری که نیاز دارند اینه که همدیگه رو ببوسند. بنابراین اونقدر معطل کردم تا کار ماریو و ماه تمام شه و من رو صدا بزنند. تا

وقتی ماریو با من تماس گرفت و پرسید کجایی پس؟ به اتاق رفتم و در شهر عشق، اولین شب زندگی ام زیر پاهای ملکه، پایین تخت اون‌ها خوابیدم.

ماه و ماریو زود خوابشون برد و من تا نیمه‌های شب بیدار بودم. باورم نمی‌شد که تو اتفاقی خوابیدم که ماه خوابیده.

اون صدای پدرانۀ دوباره در گوشم نهیب داد. من قراره این دو زوج رو به هم برگردونم. این چه جهنمیه. نفس عمیقی کشیدم و فکر کردم که فردا چه برنامه مشترکی برای اون دو بچینم.

این عذاب وجدان، هم خواب رو و هم زیبایی اون شب رو ازم گرفت. آهسته بلند شدم که به تراس هتل بروم. تو اون تاریکی که نور چراغ‌های بیرون از پنجره کمی فضای اتاق رو روشن کرده بود، فضای روی تخت کمی معلوم بود. برای اولین بار با چشمای خودم می‌تونستم خوابیدن اون‌ها رو کنار هم ببینم. اونچه که دیدم کاملاً برخلاف تصورم بود. ماریو پشتش رو به ماه کرده بود و ماه یه بالشت زیر پای آتل گرفته‌اش گذاشته و رو به سقف خوابیده بود. باورم نمی‌شد که اون‌ها همدیگه رو بغل نکرده، خوابیدند. واقعا تمام این مدت همین شکل می‌خوابیدند یا بخاطر حضور من یا بخاطر پای ماه؟ از اینکه اون‌ها رو نگاه می‌کردم احساس شرمندگی کردم و آهسته از اتاق خارج شدم. به تراس هتل رفتم، رو به شهر تیراسیس روی یه صندلی نشستم. تصویر نحوه خوابیدن ماه تو ذهنم مونده بود. چقدر شبیه من می‌خوابه. درست عین من. رو به آسمون، دستاش رو روی قفسه سینه‌ش می‌ذاره. اما من معمولا پاهام رو روی هم می‌ذارم. شاید او هم همینطوری می‌خوابه اما بخاطر پاش که تو آتله نتونسته. ماریو اما مثل یه کودک، پتوش رو نامرتب کنار زده بود و خودش رو تا انتهای ممکن به لبه تخت از ماه دور کرده بود.

آسمون صاف صاف بود. ستاره‌ها روشن روشن. این شهر، زمانی بهشت من بود. اما امشب بهشتی تلخ و شیرین برای من شده. خاطرات کودکی‌م رو تو این شهر مرور کردم. از اینترنت ترانه‌ای که همیشه من رو بیاد خیابون‌های بارون زده تیراسیس می‌انداخت پیدا کردم، بیاد کوچه باغ‌های خیابون قصرالدشت، با باغ‌های قدیمی‌ش و ویلاهای

زیبایش را. خونه عموی پدرم. خونه خاله پدرم، اون خونه بزرگ و زیبا، تا زمانی که خاله پدرم زنده بود، هر وقت که از شهر زادگاهم به تیراسیس میومدیم حتما باید می‌رفتیم خونه خاله بابا. همیشه اقامتمون تو این شهر اونجا بود. او بابا رو خیلی دوست داشت. خونه‌ش یه ملک قدیمی بزرگ بود با سه طبقه. یه درب ورودی چوبی قدیمی زرد رنگ از خیابون پارامونت داشت. خانواده‌مون رو می‌دیدم که با چمدون پشت در ایستادیم و من و داداشم روی پله اول ورودی، چسبیده به درب تا زودتر وارد بشیم. یه کلید زنگِ گردِ برجسته سیاه بالا، سمت چپ درب بود. بابا هیچوقت ماشینش رو تو پارکینگ خونه خاله اش نمی‌برد. اون همیشه مراعات آرامش دیگران رو می‌کنه. هیچ وقت دوست نداره مزاحمتی برای کسی داشته باشه. خاله بابا رو آباجی صدا می‌زدیم. آباجی درب رو باز می‌کرد و همیشه مثل یه مادر روحانی با یه چادر سفید، با گل‌های ریز به سر داشت. گردی صورتش رو کاملاً می‌پوشوند. من و داداشم رو بغل می‌کرد و می‌بوسید و با گرمی تمام و لبخندی از سرشوق پشت سر هم می‌گفت: خوش اومدید، خوش اومدید، خوش اومدید. وارد یه دالون کوچک می‌شدیم و بعد از اون وارد اتاق نشیمن. اتاق نشیمن بزرگ که یه ست کاناپه چستر سفید وسط اون بود. روبروش، یه پنجدری که معمولاً دو درب اون باز بود، ورودی اتاق نشیمن به اتاق پذیرایی بود. کفپوش خونه پارکت گره چوبی بود و وسط اتاق نشیمن یه فرش بزرگ دستباف قرمز با گل‌های ریز داشت. سمت راست سه تا اتاق بود، یکی دیوارش همون راهروی ورودی بود که پنجره‌ش رو به خیابون باز می‌شد. اتاق خواب آباجی. یه تخت فرفورژه فلزی بزرگ داشت که کنارش تلفنی قدیمی مشکی. از اونایی که گوشی سنگینی داشت. من و داداشم بازی کردن با اون رو خیلی دوست داشتیم. اما همیشه مادرم مارو صدا می‌زد که بی‌ادبی نکنیم و اونجا نرویم. یادم میومد که آباجی همیشه به طرفداری ما، می‌گفت بذار بازی کنند، مگه چیکار می‌کنند. یه میز آرایش با آینه بزرگ هم کنار تختش بود. اتاق بعدی اتاق مورد علاقه ما بود. اتاق جایزه‌ها. وقتی بازی می‌کردیم، آباجی ما رو صدا می‌زد و بهمون جایزه خوراکی می‌داد. از سوغاتی‌های تیراسیس، بادام سوخته و شیرینی آرد نخودچی، هنوز که هنوز به یاد اتاق جایزه‌های آباجی، از اون شیرینی‌ها می‌خرم. اتاق سوم که اتاق همیشگی ما بعد از ورود به خونه آباجی بود، اتاق آسیا بود. آسیا نوه پسری آباجی که

وقتی بعد از انقلاب سال هفتاد و نه که اکثر اقوامون از کشور رفتند، پسر آباجی هم رفت آلمان و آسیا پیش مادر بزرگش موند تا چند سال بعد که زندگی شون رو تو آلمان سر و سامون دادند اومدند و اون رو هم بردند و آباجی تنها شد. اتاق آسیا پر بود از اسباب بازی‌هایی که باباش از آلمان براش می‌آورد. ما هیچ وقت نمونه اون‌ها رو ندیده بودیم. یه کمد سفید داشت که دوتا کشو پایینش محل اسباب بازی‌هاش بود.

سمت چپ درب ورودی به اتاق نشیمن، یه آشپزخونه کوچک بود که یه گاز چهار شعله داشت و پنجره‌ش کمی بالاتر رو به خیابون بود. از اون آشپزخونه همیشه نیمروهای خوشمزه و عسلی آباجی بیاد دارم. یادمه وقتی به درس کوکب‌خانم و نیمروهای تو مدرسه خوندم فکر می‌کردم کوکب خانم همون آباجیه. سمت چپ اون هم یه اتاق دیگه بود و بعدش درب خروجی به حیاط که یه راه پله گرد با حفاظ فرورژه به طبقه بالا راه هم توش بود. شیشه‌های رنگی پاگردش وقتی نور خورشید از اون می‌تابید من رو بیاد شیشه رنگی‌های کلیساها می‌انداخت، انگار که مسیح در حال پایین اومدن از اون پله‌ها بود. وقتی داره از اون بالا کودکی من رو می‌بینه و بهم لبخند می‌زنه. شاید جرج مایکل هم ما رو دیده. اتاق پذیرایی مبلمان چوبی سبز داشت و یه تلویزیون ترانزیستوری مبله چوبی که چهار درب چوبی داشت و سمت دیوار بین اتاق پذیرایی و اتاق نشیمن بود. یه رادیوی ترانزیستوری چوبی بزرگ کرمی رنگ هم روی اون بود. آباجی همیشه رادیو گوش می‌کرد. از پذیرایی به یه تراس بزرگ نیم‌دایره وارد می‌شد که به سمت پایین، به حیاط بزرگ راه داشت. یه سقف نیم دایره با دو ستون سفید، تا برای طبقه دوم تراسی با فضای باز داشته باشه. حیاط پر بود از درخت و یه حوض بزرگ وسط اون به شکل ترنج نقش قالی یا قطره. همیشه وقتی اسم حوض می‌شنیدم، فکر می‌کردم همه حوض‌های دنیا، مثل اون حوض، شبیه قطره هستند. وقتایی که با آسیا تو حیاط بازی می‌کردیم آباجی داد می‌زد: آسیا آسیا... مراقب بچه باش توی حوض نیفتند. آسیا می‌گفت این حوض خیلی عمیقه طوری که یه نفر تو اون غرق شده. یادمه که تنها پله اول داخل حوض رو می‌تونستیم ببینیم و بقیه اش تاریک به نظر می‌رسید. تنها چیزی که از اون خونه زیبا از همه بیشتر برای من و داداشم ترسناک بود، توالت انتهای حیاط بود. برای رفتن به اونجا باید از یه تونل شاخ و برگ

درختها می‌گذشتیم. درست مثل راهی که آلیس بدنبال خرگوش سفید وارد سرزمین عجایب شد. درب توال آهنی و سنگ توال هم برای من و داداشم زیادی بزرگ بود و ترسناک، احساس می‌کردیم که اگه تو اون بیافتیم، از سوارخ وسط اون داخل یه چاه عمیق میفتیم که به اعماق زمین میرسه. یه آفتابه مسی و سنگین هم داشت.

خدمه آباجی، طبقه پایینی زندگی می‌کردند. غذاها هم اونجا درست می‌شد. حیف که هیچ اثری از اون خونه و آباجی و آسیا دیگه نیست. آباجی مرده، پسرش آسیا رو با خود به آلمان برد و اون خونه رو فروخت و خریدار اون رو خراب کرد و الان یه مرکز خرید شده و هیچکس پشت درب اون دیگه با شوق و ذوق نمی‌آیسته. چرا جلوی تخریب چنین خونه‌ای رو نگرفتن؟

به آسمون نگاه کردم، ظاهرا مدت زیادی تو خاطرات کودکی سپری شده بود. ونوس، خواهر زمین رو تو آسمون پیدا کردم و بهش خیره شدم. چقدر غمگینه. اگه کسی روی ماکسول، بلندترین کوه ونوس بایسته، به چی خیره می‌شه؟ وقتی که هیچ ماهی بدور اون نمی‌چرخه.

سعی کردم به موسیقی گوش کنم. ترانه‌ای برای شب‌های خاطره انگیز تیراسیس از روکسانا

تو مثل کولی عاشق،
 بغض غربت تو صداته
 شوق رفتن و نموندن،
 خون داغ تو رگاته
 تو مثل مرثیه خونا،
 پُری از گریه و از شب

پا به هر جا که میذاری،
 سایه غصه باهاته
 شب خیسه دو تا چشم‌های تو رو
 شب خیسه هیچ زمستون نداره
 قصه غربت لب‌های تو رو،
 هیچ اسیری توی زندون نداره
 عاشقی، عاشق رفتن، مثل یک نهر رُوونی
 واسه تو رودخونه زندون،
 اسم دریا رو میخونی
 تو مثل قصه اصیلی
 نسلیت از ابر و طوفان
 مثل مردای تو قصه،
 معنی عشق رو میدونی
 قلب تو جاده متروک
 درد بی کسی کشیده
 غربتش، غربت اون شهر، که مسافری ندیده
 حرف تو صدای درده، نفست به لب رسیده
 با یه دنیا آشنایی، از تو، دنیا دلبریده

اشک تو چشمام حلقه زده بود و به حال رنجور خودم فکر می‌کردم که بین عشق و
 منطق درحال تقلا هستم.

ای تیراسیس، شهر عشق، شهر شعر و ادب پارس، کمکم کن.
 احساس کردم که از اون بالا، میون میلیون‌ها چراغ، نور آرامگاه حافظ رو می‌بینم.
 آرامشی به من دست داد و تنها یه راه حل به ذهنم رسید. به حضرت حافظ پناه ببرم
 و اون خودش کمکم کنه.

آروم که گرفتم، آهسته به اتاق برگشتم. ماریو و ماه دقیقا تو همون شکلی که دیدمشون همچنان همون شکلی بودند. سعی کردم به ماه نگاه نکنم تا بتونم با خیال راحت بخوابم.

صبح شد. نه ماریو و نه ماه متوجه رفت و آمد من نشده بودند. ماریو گفت: چقدر خواب دیشب به من چسبید، خیلی خوب بود. از ماه پرسیدم: وضعیت پایت چطور بود، راحت خوابیدی؟ ماه گفت: اصلا متوجه نشدم، انقدر که به خواب عمیق رفته بودم، هوای اینجا واقعا خواب راحتی برای آدم میاره.

حین صبحونه گفتم: امروز روز گردش در تیراسیسه. برای بازدید از جاهای تاریخی داخل شهر واقعا به روز کافی نیست، باید حداقل یه هفته وقت لازم داره، اما من سعی می‌کنم با توجه به وضعیت پای ماه، شما رو چند جای اصلی که می‌دونم دوست دارید ببرم. برنامه رو با بازدید از خونه قدیمی نارنجستان قوام شروع می‌کنیم و بعد به مجموعه بازار وکیل و سرای مشیر میریم، از ارگ کریمخان دیدن می‌کنیم و برای نهار به خونه قدیمی پرهامی میریم و غذای سنتی ما رو اونجا می‌خوریم. بعد از اون میریم باغ ارم و بعد آرامگاه سعدی و آخر هم آرامگاه حافظ.

ماریو گفت: پس شراب چی؟ مگه می‌شه به تیراسیس اومد و شراب رو نچشید. کسی رو داری که بتونیم از شراب بگیریم. ماه در تایید حرف ماریو گفت: حافظ بدون شراب؟ اصلا. بذار از نیکولای بیرسم، اون همه جای ایران به نماینده داره برای نوشیدنی. گفتم: خود نیکولای تاحالا تیراسیس اومده؟

ماه خندید و گفت: نه اما هنوز نیکولای مارو نشناختی.

قرار شد قبل از رفتن به آرامگاه حافظ از یکی از دوستای نیکولای شراب بگیریم و با حال خوب وارد اونجا بشیم.

من از هتل به ویلچر گرفتم و تو ماشین گذاشتم و باز برای راحتی ماریو و ماه خودم رو با ماشین سرگرم کردم تا اون‌ها راحت به کارهای شخصی‌شون برسن. برنامه خیلی خوبی شد. هردوی اون‌ها از زیبایی‌هایی که می‌دیدند لذت می‌بردند. ماه، من رو

وادر می‌کرد که با لهجه اونجا حرف بزنم و سعی می‌کرد که یاد بگیره. ماریو هم حسایی به ما می‌خندید. اما واقعا نمیدونم چرا فلکه گاز رو گازو می‌گن. من بهشون توضیح دادم که “و” در لهجه ما معادل صدای کسره در لهجه پایتخت نشین‌هاست. برای مفعول مستقیم استفاده میشه وگرنه اسم به تنهایی که “و” نمی‌گیره.

از سرای مشیر صنایع دستی خرید کردیم. دو سال بعد از سفر ما به تیراسیس شورای جهانی، صنایع دستی تیراسیس به فهرست یونسکو برای شهرهای جهانی صنایع دستی افزود. تولیدات چوبی از جمله خاتم‌کاری، که شاید بیش از تمامی هنرها تو این شهر مشهوره، معرق کاری، منبت‌کاری چوب، صنایع دستی سفالی و سرامیکی، از جمله سفالگری، کاشی معرق، کاشی هفت‌رنگ، هنرهای فلزی از جمله نقره‌کاری و قلم زنی، دست‌بافته‌هایی چون گلیم و گبه، حصیر و بوریا، در کنار شیشه‌گری سنتی با پیشینه وسیع تاریخی، نمدالی، گچ‌بری، گیوه‌بافی و هم نگارگری که از قدیم نام این شهر رو در میون مکتب‌های نقاشی برجسته کرده.

دو مکتب نگارگری بنام این شهر خیلی معروفه، اولی مکتب نگارگری تیراسیس اوله. وقتی مغول‌ها تمامی کشور رو تصرف کردند همه جا رو به آتش کشیدند بجز این شهر که خودش تسلیم شد تا اجازه نده اون قوم این شهر رو ویران کنند. همین مسئله باعث شد که طی حکومت مغولها، تو این شهر یه حکومت محلی شکل بگیره و این مسئله باعث پیدایش مکتب نگارگری تیراسیس شد که از آثار این مکتب نگارگری میشه به شاهنامه توپقاپوسرای استانبول، شاهنامه قوام‌الدین حسن وزیر اشاره کرد.

مکتب دوم هم به مجموعه‌ای هنریه که از اواخر قرن چهاردهم میلادی در تیراسیس و خصوصاً دوره تیموری متولد شده گفته می‌شه. پس از فروپاشی حکومت مغول‌ها در سال ۱۳۶۹ میلادی توسط تیمور، مکتب تیراسیس ادامه یافت. از آثار این دوره گلچین اسکندر سلطان، شاهنامه ابراهیم سلطان و خاوران نامه ابن حسام با نگارگری فرهاده. برای ناهار طبق برنامه به خونه تاریخی پرهامی رفتیم و اونجا غذای سنتی که من رو بیاد خونه مادر بزرگم می‌انداخت خوردیم. لوبیا پلو با مرغ سرخ کرده همراه با زعفران

و خلال پسته و بادوم و زرشک، خورشید مخصوص روی برنج، بعلاوه دمپختک و ترشی بادمجون و ترشی گُلک موسیر، سالاد مخصوص، نوشیدنی هم دوغ تازه محلی که توی مَشک شیر برامون آوردند. غذاها هم تو ظروف صنایع دستی اونجا سرو کردند.

بعد از ناهار به آرامگاه سعدی پادشاه سخن، شاعر و نویسنده معروف قرن هفتم شمسی صاحب کتاب‌های شعر بوستان و نثر گلستان رفتیم.

در طول هفت سال زندگی مشترکمون، وصف صورت زیبای رو با ترکیب این دو غزل از سعدی با تقلید صدای حسام‌الدین سراج از آلبوم بوی بهشت براش می‌خوندم:

تو را نادیدن ما غم نباشد
که در خیلِت به از ما کم نباشد
من از دست تو در عالم نهم روی

ولیکن چون تو در عالم نباشد
 من اول روز دانستم که این عهد
 که با من می کنی محکم نباشد
 که دانستم که هرگز سازگاری
 پری را با بنی آدم نباشد

من از دست کمانداران ابرو
 نمی یارم گذر کردن به هر سو
 بهشت است این که من دیدم نه رخسار
 کمند است آن که وی دارد نه گیسو

بیا تا جان شیرین در تو ریزم
 که بخل و دوستی با هم نباشد
 نخواهم بی تو یک دم زندگانی
 که طیب عیش بی همدم نباشد

آری چه دانستم که هرگز سازگاری، پری را با بنی آدم نباشد.

اونجا فالوده معروف شهر رو با شربت آبلیمو و عرق گیاهی خوردیم و به سمت
 آدرسی که نیکلای داده بود برای گرفتن شراب معروف رفتیم. شراب رو که گرفتیم هوا
 تاریک شده بود و بهترین زمان برای دیدار از آرامگاه شیخ عشق بود. تو پارکینگ آرامگاه
 تو تاریکی شب و پنهانی از ترس ماموران حکومت، شراب نوشیدیم. ماریو گفت: نکنه
 مامورها مارا بگیرند. من خندیدم گفتم بذار یه چیزی بهت نشون بدم، که خیالت راحت

شه، بعد نور چراغ ماشین رو روشن کردم و کلی آدم که تو ماشینهاشون مشغول خوردن نوشیدنی پنهونی مثل ما بودند رو دید. خندیدیم که چه وضعیتی برای کمی لذت بردن از زندگی تو این حکومت ظالم سپری می کنیم. البته که ترسناک هم بود. اگه کسی رو در حال نوشیدن نوشیدنی الکلی و یا فقط حملش و یا اینکه اگه مست باشه بگیرند باید علاوه بر زندان هفتاد و چهار ضربه شلاق بعنوان مجازات حدی و تعزیری تحمل کنه. اما به اصرار ماه و ماریو این خطر رو به جون خریدیم و نوشیدیم و با حال خوبی وارد آرامگاه حافظ شدیم.

زاهدِ خلوت‌نشین، دوش به می خانه شد
از سرِ پیمان برّفت، با سرِ پیمانه شد
صوفی مجلس که دی، جام و قدح می شکست
باز به یک جرعه می، عاقل و فرزانه شد
شاهدِ عهدِ شباب، آمده بودش به خواب
باز به پیرانه سر، عاشق و دیوانه شد

مُغَبَّجَه‌ای می‌گذشت، راه‌زنِ دین و دل
 در پیِ آن آشنا، از همه بی‌گانه شد
 آتشِ رخسارِ گل، خرمینِ بلبلِ بسوخت
 چهره خندانِ شمع، آفتِ پروانه شد
 گریه شام و سحر، شکر که ضایع نگشت
 قطره بارانِ ما، گوهرِ یک‌دانه شد
 نرگسِ ساقیِ بخواند، آیتِ افسون‌گری
 حلقه اورادِ ما، مجلسِ افسانه شد
 منزلِ حافظِ کنون، بارگه پادشاست
 دلِ برِ دل‌دار رفت، جانِ برِ جانانه شد

جمعیت زیادی اومده بودند. ماه با ویلچیر نمی‌تونست نزدیک خود مقبره بره.
 ماریو مشغول گرفتن سلفی بود. که گوشی موبایلش زنگ خورد و به ما گفت میره
 دستشویی.

حضرت حافظ عزیز، قرار بود به من کمک کنی تا اصلاح کننده رابطه این دو نفر
 باشم. پس چرا درست کنار تو اتفاقی که نباید اینجا بیفته افتاد؟

ماه عصبانی شد. گوشی‌ش رو بیرون آورد و از خودش با مقبره حافظ عکس گرفت. وقتی نظر من رو درموردش پرسید دیدم که من هم تو قاب عکس افتادم و برای اولین بار در باگاه حضرت حافظ من و ماه در یه قاب عکس بودیم.

شب به هتل رفتیم و چمدون‌ها رو جمع کردیم تا برای فردا صبح آماده سفرمون بشیم. صبح قبل از رفتن، آش معروف شهرمون رو، بنام آش سبزی خوردیم به سمت جنوب، مسیرمون رو ادامه دادیم. میون راه، کنار آبشار دشت ارژن ایستادیم تا زیبایی ریشه‌های آبشاری که از بالای کوه در برابر دشت بزرگ ارژن و چشمه‌های اون دشت می‌ریخت رو به اون‌ها نشون بدم. بی‌نظیر بود، مثل همیشه، مثل دوران کودکی‌م که زیر اون آبشار و توی اون برکه آب یخ با داداشم بازی می‌کردیم. اونجا پر از مغازه‌هایی که انواع مختلف مغز دونه‌های روغنی لذیذ می‌فروشد. هر کدوم از اون مغازه‌ها یه حوض کوچک دارند که آب آبشار رو به اون هدایت کردند. لوله‌هایی که آب یخ از اون توی حوضچه‌ها می‌ریزه. شاید بتونه بگم بیش از پنجاه نوع نات خوشمزه مختلف که ماریو و ماه تقریباً تا اون روز اسم هیچ‌کدومشون رو نشنیده بودند وجود داره. یه عالمه از انواع اون‌ها رو خریداری کردیم و بعد از اون به سمت دشت برم راه افتادیم.

دشت برم جنگلی از درخت‌های بلوطه که زمین اون پوشیده شده از چمن و گل‌های بابونه و شقایق. سرسبز و عطراگین. هوا ابری و باد خنک نفس‌هامون رو بند می‌آورد. ماه که غرق در لذت بود، گفت: کاش اینجا کمی بمونیم. من از جاده وسط دشت به زیر یه درخت تنومند بلوط رفتم. میز کمپ و لوازم آماده کردن یه چای داغ رو آماده کردم. یکی از زیباترین عکس‌هایی که از ماه گرفته‌ام زیر همون درخت تنومنده که تمام اطراف اون رو علف‌های بلند و سرسبز پوشونده که میون اون‌ها شقایق‌های قرمز مثل ستاره‌های کهکشان، چشمک می‌زنند. پشت سرش کوه زیبایی که مثل بانویی با دامن پُر چین و

رنگارنگ، همانند لباسهای محلی مردم اون منطقه روی زمین خوابیده خودنمایی می‌کنه. ابری که برای دیدار اون صحنه شگفت انگیز تا نیمه‌های کوه پایین اومده. ماه با عصاهای بلندش که زیر بغلش زده، پای آتل گرفته‌ش رو از پشت کمی خم کرده رو به دوربین لبخند می‌زنه. پیچش موهای طلایی‌اش به صورت زیبایش طراوتی خاص بخشیده. جاده‌ای خاکی و زرد، درست روبرویش تا پای کوه، بشکل مارپیچ، بین درخت‌های تنومند بلوط رفته. سنگ‌های رودخونه‌ای، کنار جاده با پیچ اون پیچیده‌اند. درست مثل صدای قلب من که با ضربان‌های عاشقانه‌ش در پیکرم می‌پیچید.

در ادامه مسیر، چادرهای عشایر رو دیدیم که برای نوروز از مسافرت پذیرایی می‌کردند. با اون لباس‌های زیبایشون که پر از تزیینات بود. کمی هم اونجا توقف کردیم و از دوغ و ماست تازه، از شیر گله‌هاشون که توی مشک آماده کرده بودند نوشیدیم و از غذاهاشون کمی چشیدیم.

پس از اون به تنگه چوگان و شهر بیشاپور رفتیم. غاز شاپور اول ساسانی رو که مجسمه او در بالای کوه به سمت مسیر ورود میهمانان نگاه می‌کرد رو به اون‌ها نشون دادم. وارد تالار تشریفات کاخ شاپور که شدیم. گنج‌بری‌های زیبای اون که با کینه توزی و سهل انگاری، تنها از دوران کودکی من تا اون زمان دیگه چیز زیادی ازشون نمونه بود رو به ماه و ماریو نشون دادم، همچنین لوحی از خط میخی. در تالار موزاییک، نقش موزاییکی که تنها آثار کمی از اون مونده بود. بعد از اون به معبد آناهیتا، ایزدبانوی پارسی، ملکه تمام آبهای جهان رفتیم. معبد از سنگ‌های بزرگ تراشیده شده که درون هم قفل شدند تشکیل شده. برای ورود به معبد باید از یه دالان پلکان شش متر پایین رفت و اون‌وقت وارد حیاطی چهار گوش می‌شیم که سه طرف دیگه اون درگاه‌هایی که بصورت دالون‌های بلند به اتاق‌های زیر زمین راه داره و از زیر دالون‌ها، آب وارد حیاط می‌شده. بالای دالون، روبروی پله‌های ورودی، دو سر بزرگ سنگی گاو ماده قرار داشت که از زمان بچگی من تا الان از اونم دیگه خبری نبود که درواقع نماد زمینی ایزدبانوی آناهیتا بودند، همونطور که نماد آسمانی او ماه هست.

در تنگه چوگان نقش برجسته‌های ساسانی رو به اون‌ها توضیح دادم.

در اولین نقش برجسته، شاپور اول در مرکز نقش و سوار بر اسب به تصویر کشیده شده. بدن گردپانوس در زیر پاهای اسب شاپور افتاده و دست‌های والریان امپراتور روم به نشونه اسارت در دست شاپور قرار دارد. فیلیپ هم در جلوی اسب شاپور زانو زده و تقاضای صلح دارد. افسران و نظامیان پارسی در پنج ردیف سوار بر اسب، پشت سر شاپور قرار دارند و سربازان و صاحب‌منصبان رومی هم در پنج ردیف، جلوی شاپور در حال حمل هدایا و پیشکش‌هایی برای او دیده می‌شوند. تو این نقش برجسته صد و پونزده پیکر دیده می‌شه که از این نظر رکورددار نقش برجسته‌های پارسی به‌شمار می‌آید. دومین نقش برجسته مربوط به پیروزی بهرام دوم بر اعراب بیابان‌گرده. تو این نقش برجسته، بهرام سوار بر اسب در سمت چپ نقش قرار دارد و اعراب در حال راهنمایی توسط سرداران پارسی به منظور پیشکش اسب و شتر در مقابل او دیده می‌شوند.

سومین نقش برجسته که کامل‌ترین و زیباترین نقش برجسته زمان ساسانی به‌شمار می‌آید، مراسم دریافت فر ایزدی (حلقه شهریاری) توسط بهرام اول از اهورامزدا رو به تصویر کشیده. حکاکی این نقش برجسته بسیار هنرمندانه بوده و چین و چروک‌ها و حرکت لباس و ...، همگی خیلی زیبا نشون داده شده‌اند. همه چیز در این نقش به شکل حیرت‌انگیزی تناسب دارد. حتی جزئیات فیزیکی اسب و رگ‌های روی پای اسب هم مشخصه.

بعد از دیدارمون از تنگه چوگان وارد شهری شدیم که من اونجا بدنیا اومدم. شهری که سابقه تاریخی اون به هزاره سوم پیش از میلاد مسیح برمی‌گردد. شهری بنام عبادتگاه زروان، خداوندگار زمان (به پژوهش دکتر عارف، محقق همشهری ام)، آیین اون شهر زروانی و مهرپرستی یا میترائیسم بوده. می‌شه یا مهر از ایزدان کهن پارسیه که در باستان، از دوران پیش از آیین زرتشت تا پایان دوران ساسانی، به عنوان ایزد عهد و پیمان، روشنایی، جنگاوری، پاکی و نالودگی مورد پرستش بوده. میترائیسم برداشت رومیان از مهرپرستی بود که اسرار میترائی هم نامیده می‌شه.

پرستندگان میتراس از نظام پیچیده‌ای مبتنی بر هفت درجه از تشریف و ضیافت های آیینی همگانی پیروی می‌کردند. تشریف‌یافتگان خود رو Syndexioi به معنی

«کسانی که دست در دست هم متحد شده‌اند»، می‌نامیدند. اونها در نیایشگاه‌های زیرزمینی که حالا به اون Mithraea گفته می‌شه و در دین پارسی مهربانه می‌گفتند، همدیگه رو ملاقات می‌کردند. تعداد زیادی از این پرستشگاه‌ها باقی مونده. گستره این آیین از هندوستان تا امپراتوری روم بود اما این آیین در سرزمین من بعد از حمله اعراب و در قرن چهارم، در اروپا توسط مسیحیان سرکوب شد و از بین رفت.

شمایل میتراس نشون میده که اون از یه سنگ متولد می‌شه، گاوی رو ذبح می‌کنه، و ضیافتی رو با خدای خورشید برگزار می‌کنه. نماد دو مار که بر دور یه چوب اقاچیا حلقه زدند جزو کهن‌ترین نمادهای آیین مهرپرستیه. در این نماد مار نماد تندرستی و چوب سبز اقاچیا به معنای راستیه و پیوند این دو به معنای پاکی در راستیه.

از نمادهای دیگه میتراپیسم علامت چلیپاست، این نماد رازهای زیادی داره. این علامت از مصر در زمان فراغنه تا هند باستان وجود داره و به نظر میرسه از مهم‌ترین نشونه‌های مهرپرستان باشه. گفتنی که علامتی که بر روی کلاه کوروش بزرگ دیده می‌شه هم نماد خورشیده ولی امروزه اون رو با علامت ستاره می‌شناسیم. شکل دوازده پر صلیب هم وجود داره که ممکنه هم‌زمان آیگون خورشید و دوازده ماه سال باشه. به تنگه تیکاب رفتیم و توی غار بزرگ، که اون زمان رستوران سنتی بود بود ناهار خوردیم. که الان به‌بهانه ترویج بی‌حجابی و فسق و فجور تعطیلش کردند که مطمئن شن هیچ راه دیگه‌ای برای شاد بودن مردم وجود نداشته باشه. بعد از ناهار از درخت‌های خیابون یه سبد پر از شکوفه‌های بهار نارنج که عطرش شهر رو پر کرده بود چیدیم، برای چایی، بعد به سمت دریای جنوب به مسیرمون ادامه دادیم.

در مسیر، جایی که کوهستان تمام می‌شد، از بالا، تصویری مسطح و بی‌پایان پایین جاده نمایان شد. ماه با هیجان گفت: اخ جون دریا. من خندیدم و گفتم: نه، هنوز به دریا نرسیدیم، این دریا نیست. این نخلستانه که از دور، میون شرحی هوا مثل دریا

دیده می‌شه. جنگل‌های نخل دشتستان جنوب، از اون نخلستان دیگه کم کم بوی شرعی شنیده می‌شد.

داشتیم از سرزمینی که اونجا متولد شده بودم به سرزمینی که توش تمام دوران عاشقی نوجوونیم سپری کرده بودم نزدیک می‌شدیم. هوا میدونست عطر شرعی عاشقی برای ورود ملکه چه بویی داره. شهری که شب‌های عاشقانه نوجوونیم با ترانه و شرعی و دریا و ساحل گره خورده بود.

شصت و پنج کیلومتر مونده بود تا به شبه جزیره لیان برسیم که وارد جاده ورودی بندر شدیم. جاده‌ای که مستقیم به لیان می‌رسید و دو طرف اون درختهای همیشه سبز بابل بود. نم نم بارون شروع به باریدن کرد. ترانه‌ای از هائیده در حال پخش بود:

ای که تویی همه کس من
بی تو میگیره نفسم
اگه تورو داشته باشم
به هر چی میخوام میرسم

جاده مست بود و ثانیه‌ها مست و هوا مست و زمین مست و دل من هم مست عشق. هوا مه آلود بود.

به آینه عقب نگاه کردم و چیزی دیدم که تمام تنم رو لرزاند. ماه داشت به چشمای من نگاه می‌کرد و اشک می‌ریخت. تمام وجودم لرزید. انگار داشت التماس می‌کرد. مثل تشنه‌ای که تمنای آب می‌کنه. با اشک‌ها و نگاه ملتمسانه‌اش آرزوی کمی، تنها کمی عشق می‌کرد. اونچه که معلوم بود در تمام مدت زندگی‌اش تجربه نکرده بود و حالا تو این جاده همه چیز براش مهیا بود تا داشته باشه. من هم.

اونچه تنهای بهانه من برای زندگی بود، اما در تمام عمرم با کسی تجربه نکرده بودم.

اون جاده، جاده‌ای شد که ماه اون رو بعدها، جاده عشق مون نام گذاری کرد. بعدها
گفت که من در این جاده برای اولین بار تو رو دیدم.

ماه من،

تو نیستی تا من را در این غربت تلخ
در این شهر غریب ببینی
ببینی که چه مفلوک اینجا
در گوشه‌ای از دنیا، بدور از تنفس موهبت

بدور از تماشای مهتاب صورت
 بدور از لمس دست‌های مهربانت
 روی خاک افتاده‌ام
 بروی حقارت نبودنت

 ماه من،

نیستی تا ببینی این شهر هم ساحل دارد
 تورو هرروز روی ساحلش رو به خورشیدش می‌بینم.
 تو رو می‌بینم که لباس سفید بلندی پوشیدی و به من می‌گی:
 بیا تا کنار ساحل خلوت‌ه با هم برقشیم
 می‌خندی و دستم رو می‌گیری و لب دریا می‌شینیم
 بعد می‌گی پس برام آواز بخون
 انوقت سرت رو روی شونم می‌ذاری و من می‌خونم:
 اگر چه جای دل دریای خون در سینه دارم
 ولی در عشق تو دریایی از دل کم میارم
 اگر چه روبرویی مژه آینه با من
 ولی چشمم بسم نیست برای سیر دیدن

خان سوم:

نبرد با اژدها

رخش تا گرگ و میش هوا به چرا مشغول بود. اما مکانی که رستم در آنجا خوابیده بود لانه اژدهایی بود که از ترس آن هیچ جنبنده‌ای یارای گذشتن از آن دشت را نداشت. وقتی اژدها به خان^۵ خود بازگشت، رستم را در خواب و رخس را در چرا دید و به سوی رخس حمله‌ور شد.

رخش بیدرنگ به بالین رستم شتافت و سم خود را بر زمین کوبید شیهه کشید. رستم از خواب گران بیدار شد آماده نبرد شد اما چیزی نیافت کمی از رفتار رخس آزرده گشت. اژدها ناگهان ناپدید شده بود رستم به بیابان نظر کرد و چیزی ندید. به رخس خروشید که چرا بیهوده او را از خواب بیدار کرده‌است و دوباره سر بر بالین گذاشت و خوابید. اژدها دوباره از تاریکی بیرون جهید. رخس باز به سوی رستم تاخت و سم خود را بر خاک کوبید و گرد و خاک کرد. رستم بیدار شد و بر بیابان نگاه کرد و باز چیزی ندید. دژم شد و به رخس گفت:

کشتن اژدها سخت بود سخت.

وارد شهر عاشقی شدیم.

تا کیلومترها دو طرف جاده رو آب دریا گرفته بود. ماریو که کنار من از دیدن این صحنه به وجد اومده بود پرسید: چطور ممکنه که دوطرف جاده آب باشه. گفتم آب دریا موقع مد که بالا میاد دوطرف جاده رو می پوشوند. این بندر چون شبه جزیره ست بیشتر قسمت هاش رو دریا پوشونده البته اینکه الان دوطرف جاده آبه بخاطر بارونم هست. ولی به شما نشون میدم که دور تا دور شهر دریا ست. ما می تونیم هم طلوع رو توی دریا ببینیم و هم غروب رو، ماه که کمی ترسیده بود پرسید: این جاده امنه؟ گفتم: آره. کمی سکوت کردم و بیاد اشک هاش افتادم و دوباره گفتم: خیالت راحت باشه، کاملاً امنه.

دیدن کشتی ماهیگیری چوبی، ورودی شهر وسط میدون به معنای رسیدن به مقصد بود. هزار کیلومتر از پایتخت به سمت جنوب اومده بودیم. بلواری که نخل های بلندش غرور جنوبی بودن رو زیر پوستم به جریان انداخته بود رو پشت سر گذاشتیم. از جاده کناری از روبروی خونه دایی ام رد شدیم و به سمت بنای تاریخی حاج رییس رفتیم. از محله قدیمی اجداد مادرم بنام محله شنبدی و بعد از اون از محله دهدشتی عبور کردیم که محدوده غربی بخش تاریخی شهر بود. بوی دریا امانم رو بریده بود تا زودتر اون رو ببینم. در تمام این مسیر خاطرات نوجوونی م رو مرور می کردم. از کنار گمرک که در تاریکی شب چراغ های کشتی های غول پیکر تجاری مثل یه سن بزرگ کنسرت از ساحل نمایان بودند رد شدیم و بعد از یه پیچ کوتاه به سینه دریا رسیدیم. صدای مرغ های دریایی انگار که رسیدن ما رو به مقصد خوش امد می گفتند. خدای من، بوی نوجوونی م، بوی دریا، خونه های قدیمی و بلند که هنوز پا برجا هستند و به افق، جایی

که آسمون به دریا می‌رسید سالهای ساله که خیره می‌وندند. این شهر باردار خاطرات تنهایی و عاشقی من در خیال بود. من تو این شهر عاشق بودن بی هیچ بهونه‌ای رو تجربه کردم. عشق توی خاک این شهر موج می‌زنه. مردم این شهر بهم عشق می‌ورزند. تمام ساحل پر بود از چادرهای مسافران نوروزی. مسافرها می‌خندیدند. صدای موسیقی بندری که خاص همین شهر بود شنیده می‌شد. این شهر، شهر موسیقی و رقص و عاشقیه. از کنار ساحل نمناک آهسته و آرام به سمت شرق رفتیم. هر سه تا مون خیلی گرسنه بودیم و من قرار بود شامی رو به اون‌ها بدم که شش دانگ وجودشون سیرشه. درواقع ما مهمون عموم بودیم. اما ازش اجازه گرفته بودم که در بدو ورود ماه و ماریو رو به رستوران معروف بندر، کنار ساحل ببرم. مستقیم برای صرف شام به رستوران قوام السلطنه، که در یه زیر زمین تاریخی ساخته شده بود رفتیم. تنها با فاصله پنجاه متر از آب دریا.

غذای‌های محلی معروف اونجا رو سفارش دادیم، سوالی نداشت که چه چیزی سفارش بدیم. میدونستم که چه غذاهایی می‌تونه روح اون‌ها رو سیر کنه. قلیه ماهی، قلیه میگو، قیمه مخصوص با چلو، رنگینک، سیر ترشی، دوغ و نوشابه و دسر بعد از غذا که برای جبران سرد مزاجی ماهی خورده می‌شه و من خیلی دوست دارم. حلوای انگشت پیچ. بوی قلیه توی رستوران ما رو گرسنه تر کرده بود. تا اومدن غذا، من درباره اون رستوران به ماه و ماریو توضیح دادم که این بنا، زمان کودکی من یه آب انبار قدیمی مخروبه بود. من و پسرخاله‌هام گاهی از پنجره‌هاش، داخلش رو می‌دیدیم که چقدر ترسناک بود. گذشته‌ها، این آب انبار برای جمع شدن آب بارون و استفاده آب شیرین برای مردم بوده اما الان با واگذاری اون به بخش خصوصی ضمن مرمت تبدیل به یکی از جاذبه‌های توریستی این شهر شده. این رستوران در واقع در مرکز ساحلی شهره و درست نزدیک به خونه قدیمی مادر بزرگم. تاریخ بنای این آب‌انبار به صد و پنجاه سال پیش بر می‌گردد. مصالح ساخت اون، زمان قاجاریه ساخته شده‌است. اسکلت اصلی و طاق اون مثل دیوار همه خونه‌های قدیمی این شهر از سنگ‌های رسوبی خیلی مقاوم با سه دهانه ستون بندی به وسیله چهارطاق پوشیده شده، دو متر از آب‌انبار خارج از زمین و شش مترش داخل زمین قرار داره، داخل آب‌انبار با پوشش ساروج خیلی مقاوم

ساخته شده‌است، عکسهایی از بناهای تاریخی و چهره‌های مشهور شهر به دیوارهای اون نصب شده بود. خیلی اتفاقی دیدم که چند عکس که توسط پسرداییم گرفته شده شده بود هم روی اون دیوارها نصب شده.

داخل آب انبار خلاصه‌ای از فرهنگ و رسوم این شهر وسایلی گذاشته شده. رنگ سفید گچ، کنار سنگهای رسوبی دریا که بنا رو با اون ساخته اند بسیار جذابه. سنج و دمام مراسم مذهبی، مجسمه و عکس‌هایی از لنج که قایق بزرگ ماهیگیریه، جاشو که به مرد ماهیگیر میگن، گرگور که توری فلزی گنبدی شکل ماهیگیریه و کف دریا قرار می‌گیره، ماهی فقط میتونه وارد اون شه و راه خروج نداره، انواع گوشماهی و صدف‌های بزرگ. ماهی‌های خشک شده‌ای مثل فوگول (ماهی بادکنکی)، بمبک (کوسه)، زهروک (زنبور دریایی)، گبگو (خرچنگهای بزرگ قرمز)، دی میگو (لابستر) و کلی چیزهایی که برای ماه و ماریو خیلی جذاب بود.

غذاها رو آوردند و یه دل سیر خوردیم و به سمت خونه عموم راه افتادیم. صدای موسیقی بندری همه جا رو پر کرده بود. حتی پسرها و دخترهایی که از وسط خیابون رد میشدند با موسیقی می‌رقصیدند. ماریو به خنده پرسید چرا اینها اینجوریه؟ انگار همه اینجا مست هستند، همیشه اینجا این شکلیه. گفتم نوروز به شهر هیجان بیشتری میده اما کلا مردم اینجا دلشون شاده.

این اولین رویارویی خانواده من با ماه و ماریو بود. من از طرف پدرم چهار عمو و چهار عمه دارم و از طرف مادرم چهار دایی دارم و یه خاله داشتم که چون یه فرشته بود روی زمین نموند و رفت.

اما این عموم که از بابام کوچکتره برای من همیشه مثل برادر بزرگتر بود. من که بین برادرهام پسر اول هستم داشتن این عمو همیشه برام دلگرمی بوده و هست. برام نمادی از محبت. اونچنان مهربونه که هیچوقت ناراحتیش رو ندیدم. دیر ازدواج کرد و دو پسراش بخاطر اختلاف سنی زیادی که با من دارند من رو عمو صدا میزنند.

پدر و مادرم و برادر کوچکم هم خونه عموم منتظر ما بودند. عموم ورودی کوچه منتظر ما ایستاده بود. برادرم درب پارکینگ ماشین رو باز نگهداشته بود تا وقفه‌ای نداشته باشیم. پدر و مادرم دم درب ورودی ساختمان و استاده بودند. همه غرق در لبخند بودند و خوشامد گویی. مادرم شونه‌های ماه رو گرفته بود تا مراقیش باشه که زمین نخوره. تا بخودمون بیایم داداشم همه چمدون‌ها رو آورده بود داخل. دیدن خانواده‌ام و بردن چمدون‌های ماه و ماریو به اتاق جداگانه و لوازم من به اتاقی که برای من آماده کرده بودند بیادم انداخت که من نسبت به این زوج مهمون، درواقع غریبه هستم. رفتم دستشویی تا به بهانه شستن دست و صورتم یه وقفه ایجاد کنم و بخودم بیایم. چهره پدرانه خودم رو توی آینه دیدم که با نگاهی از سر پیروزی به من می‌خندید.

کمی موندنم طول کشید. مادرم در زد و پرسید زود میایی که برای چایی؟ همه منتظرند. موقع نوشیدن چایی بابام و عموم گرم صحبت با ماریو بودند و مادر و زن عموم با ماه گرم گرفته بودند و من هم با داداشم.

موقع خواب شد. ماه و ماریو آماده شدن که به اتاقشون برن، من احساس غریبی داشتم. توی خونه عموم دو تا مهمون برام اومده بود که باید میذاشتم راحت باشن. منم به اتاق خودم باید می‌رفتم. این شد که تصمیم گرفتم برم ساحل قدم بزنم، زیاد فاصله نداشت، ده دقیقه بیشتر فاصله نبود.

از همه اجازه خواستم. عمو و داداشم گفتند که با من بیان که تنها نباشم. اما من خواهش کردم که می‌خوام تنها قدم بزنم. به سمت ساحل رفتم. از کوچه که اومدم بیرون روبروم کوچه خونه تنها خاله ام رو دیدم، مسیرم رو به سمتش تغییر دادم. وقتی از خیابون رد شدم، احساس کردم یه نفر داره من رو تعقیب می‌کنه. بار اول فکر کردم اشتباه می‌کنم. اما چند کوچه بعدی مطمئن شدم که یه پسر نوجوونه. حدس زدم شاید خیالاتی شدم. از کنار خونه قدیمی خاله‌ام که می‌گذشتم گرمایی عجیب از دیوار خونه‌ش حس کردم. دیدم شوهر خاله‌م ماشینش رو جای همیشگی پارک کرده. صدای بازی بچه‌ها از داخل حیاط شنیده می‌شد. بوی سرخ کردن ماهی میومد. صدای غرش کولر گازی نداشت بفهمم صدای کدوم بچه‌ها از خونه اونها میتونه باشه. خنده‌های دو

زن که انگار با تمام عشق با هم حرف می‌زدند از حیاط باریک پشتی شنیده می‌شد. دو مرد پشت دیوار خیلی رسمی با هم حرف می‌زدند. یکی لهجه غلیظ جنوبی داشت. صدای خنده‌های چند کودک دوباره می‌شنیدم. از اینکه حس می‌کردم هنوز شادی تو اون خونه جریان داره خوشحال شدم. دوست داشتم تمام عشق و شور و حال اون خونه رو با تمام وجودم حس کنم. سی سال بود که این صداها رو دیگه نشنیده بودم. یکدفعه درب حیاط باز شد. یه بچه حدودا هفت ساله که با شوق و زوق اومده بود بیرون، از دیدن من شوکه شد. همونجا ایستاد و ساکت به من نگاه کرد. رابطه من همیشه با بچه‌ها خوب بوده. سلام کردم. به نظر ترسیده بود. آهسته سلام کرد. اما شوکه شده بود. خم شدم که سرش رو ببوسم و بهش آرامش بدم. دوید داخل و درب رو محکم بست و دیگه از اون خونه صدایی نیومد. هیچ صدایی، هیچ صدایی، سکوت مطلق. به مسیرم ادامه دادم. پشت سرم همچنان احساس حضور کسی رو داشتم که من رو داره تعقیب می‌کنه، حدس می‌زدم داداشم باشه که نگرانم بوده.

به پیچ انتهای کوچه که رسیدم سریع برگشتم که اون سایه پشت سرم رو ببینم. دیدمش. خودش رو قایم کرد. درست دیده بودم یه پسر نوجوان بود. مهم نبود. احساس خطر تو این شهر مفهومی نداره. ممکنه می‌خواد با من شوخی کنه. اما من واقعا حوصله شوخی رو نداشتم. سعی کردم قدم‌هام رو سریع‌تر کنم که من رو گم کنه. ظاهرا موفق شده بودم. اون نوجوون واقعا من رو گم کرد. تو همون کوچه‌های گرم.

صدای موج، خیابون خیس بارون زده، هوای خنک، نور روشنایی که روی سطح آب مثل دونه‌های الماس می‌درخشیدند. این مسیری بود که اکثر شب‌ها از خونه‌مون توی اون مجتمع ویلایی ساحلی، با تمام وجودم رکاب می‌زدم. تقریبا هر شب کاست موسیقی‌های مخصوص دوچرخه سواری رو تو واکمن می‌ذاشتم و هندسفری توی گوشم و فقط رکاب می‌زدم. تا درب اصلی پایگاه ششم شکاری، مسیر جاده ساحلی. روزهای تابستون تو کتابخونه ساحلی می‌گذروندم. و شب‌هاش لب ساحل.

دوباره احساس کردم اون پسر نوجوان رو می‌بینم. درست بود، بیچاره أصلا با من کاری نداشت. به نظر میرسید از کتابخونه اومده باشه. بیچاره اون هم می‌خواست تهنه قدم بزنه ولی من مزاحمش بودم. حالا اون کاملا جلو تر از من داشت قدم می‌زد، وقتی

یه ماشین از کنارش گذشت و نور اون روی او افتاد خیلی خوب دیدمش. درست شبیه کافکا بود که داشت در کرانه قدم میزد، شاید واقعا از کتابخونه اومده بود. شاید عشق خانم سائکی اون رو به تنهایی و دردی که من داشتم کشیده بود و تنها قدم زدن در ساحل کمی اون رو آروم می کرد. از کنار پیرمردی رد شدم که داشت با یه گربه گلباقالی حرف میزد. داشت از اون "سنگ مدخل" حرف می زد. یادم افتاد من هم یه تکه سنگ وسط آب داشتم که شبها روی اون می نشستم، پشت به ساحل و مردم، ترانه می خوندم. خدای من نکنه تو مرمت های ساحل، از بین رفته باشه. همیشه اون دخترک همسن و سالم با دامن قرمز و موهای مجمعه بلندش اونجا کنارم می نشست. اگه اون تخته سنگ رو نابود کرده باشند، پس دختر موطلابی با دامن قرمز هم برای همیشه رفته. چه تخیل کودکانه و احمقانه ای. واقعا چرا اون دختر همیشه اونجا باید منتظر من می بود؟

تا نزدیکی های محل فانوس قدیمی بزرگ که زمانی چراغ بزرگش می چرخید پیاده رفتم. اما در کمال تعجب تخته سنگم هنوز مونده بود. واقعا خودش بود. خیلی هم خوشحال نشدم که هنوز هست. راستش دوست داشتم نباشه. ولی از اینکه بعد از این همه سال باهاش کاری نداشتند خوب چیز بدی نبود. شاید یکی موقع بازسازی ساحل به بقیه گفته این یکی رو بیخیال شین. یا کلا اصلا بود و نبودش مهم نبوده.

از پله های بلند لب ساحل پایین رفتم تا به لب آب برسم. رو به اون تخته سنگ ایستادم، پسر پونزده ساله اونجا نشسته بود. رو به دریا تو اون تاریکی شب. همه دنیاش درون قلبش بود و تنها برای زنده بودن بدنبال یه بهونه می گشت تا همه قلبش رو بهش هدیه کنه. از فرط عشقی که درونش شعله می کشید و جایی برای فوران کردنش پیدا نمی کرد، می سوخت. ساده و بی ریا اشک می ریخت و از اون همه زیبایی که درد عشق برایش تلخ کرده بود، لذت می برد و درد می کشید.

اون رو می دیدم که به آینده نگاه می کنه و رویا می بافه. خودش رو توی بیست سالگیش تصور می کرد و لبخند می زد و از اینکه احساس می کرد بالاخره اونی که باید رو پیدا می کنه و در کنار عشقش زوجی قراره باشند که دنیا به خودش ندیده لذت

می‌برد. از اینکه قراره اون رو پیدا کنه و همه عمرشون رو به عشق هم زندگی کنند ذوق می‌کرد.

تنها ساکنان زنده زمین. یک سیاره و و تنها دو نفر ساکن ملتهد.
اشکم جاری شد.

دلم براش سوخت و از اینکه نمی‌تونه من رو ببینه خوشحال بودم. از اینکه همه رویاهاش به یکباره نابود نمی‌شن. از اینکه آینده پشت سرش رو با کوله‌باری از درد نمی‌بینه.

ایکاش هرگز نفهمه که دو سال دیگه قراره همه آرزوهاش رو برای همیشه روی همین تخته سنگ جا بذاره. نبینه که وارد جاده‌ای از تلخی‌های جانکاه قراره بشه. نبینه که باید با کسی که این روزها از او می‌ترسه ازدواج کنه و آواره پایتخت شه. نبینه که بجای شادی و تفریح و درس، تو هجده سالگی باید پول دربیاره و تو هنرستان‌های پایتخت به بچه‌های تنها دوسال کوچکتر از خودش درس بده تا از پول برای غذا داشته باشه. تو پشت بام خونه‌ای تو اتاقی چهارمتری زندگی کنه و هر روز تهدید بشنوه و تحقیر شه. نبینه که تو بیست و سه سالگی قراره آواره دادگاه باشه برای پرداخت مهریه. نبینه که باید عشق رو برای ابد باید فراموش کنه.

صورتم خیس شده بود و نگاهم به اون پسرک پونزده ساله بود.

میون صدای باد و موج دریا، صدای ترانه خوندن زیر لبش رو شنیدم.
اشک می‌ریختم و باهاش شروع به خواندن کردم.

ای بزرگ موندنی، ای طلایه دار روز
سایه گستر رو تن از گذشته تا هنوز
ای صدات صدای نور، تو شب پوسیدنی

ای سخاوت غمت، بهترین بوسیدنی
 واسه این شرقی تن داده به باد
 تو گوارایی حس وطنی
 در شقاوت شب قرن یخی
 تو شکوفایی تاریخ منی
 اگه شعرم زمزمه، توی بازار صداست
 تپش قلبم اگه، پیچ پیچ شاپرک هاست
 تو رو فریاد میزنم، ای که معجزه گری
 ای که این شبزده رو، به سپیده میبری
 واسه این شرقی تن داده به باد
 تو گوارایی حس وطنی
 تو شقاوت شب قرن یخی
 تو شکوفایی تاریخ منی
 ای تو یاور بزرگ همه قلبهای شکسته
 ای تو مرهم عزیز هرچی دست پینه بسته
 رو کدوم قله نشست، تو که دنیا زیر پاته
 غصه دستهای خالی، لرزش پاکه صدا ته
 توی قرن دود و آهن، تو رسول گل و نوری
 تو عطوفت مسلم، تو حقیقت غروری
 واسه این شرقی تن داده به باد
 تو گوارایی حس وطنی
 در شقاوت شب قرن یخی
 تو، تو شکوفایی تاریخ منی
 تو مفسر محبت، تو طلایه دار صبحی
 فاتح تاریخی من، تو خود سردار صبحی
 اسم تو اسم شب من، به شکوه اسم اعظم

متبرک و عزیزی، مثل سجده گاه آدم
 واسه این شرقی تن داده به باد
 تو گوارایی حس وطنی
 در شقاوت شب قرن یخی
 تو شکوفایی تاریخ منی
 واسه این شرقی تن داده به باد
 تو گوارایی حس وطنی
 در شقاوت شب قرن یخی
 تو شکوفایی تاریخ منی

یاد قسمتی از دست‌نوشته‌هام افتادم که توی اون سال‌ها برای آینده نوشته بودم:
 عزیزترینم. برایت مینویسم تا در نبرد عشق فاتحی باشم که به خاک تو افتاده.
 نبردی که می‌جنگم تا برای جان سپردن به عشق تو پیروز شوم.
 من می‌نویسم برای تو تا بگویم زودتر از تو عاشق تو شده‌ام.
 نمی‌دانم کجای دنیا هستی. نمیدانم.
 نمیدانم هم اکنون بیداری یا که چشمان زیبایت بخواب رفته اند. نمی‌دانم.
 اما آنچه که خوب می‌دانم اینست که من سال‌ها پیش از آنکه تو را ببینم برات از
 عشق به تو می‌نویسم.

تخته سنگ درست روبروی خیابون خونه مون بود.
 پسر پانزده ساله رو تنها گذاشتم و به سمت خونه‌مون رفتم. درب ورودی شهرک
 بسته بود. دربی که تمام نوجوونیم پشت اون بود. برادر وسطیم رو دیدم، یار همیگشیم.

هم بازی، همراه همه تلخی‌هایی که به ناحق مجبور به تحمل اون‌ها شدیم. اون پنج سال تاریک، دلم براش تنگ شد. برادر بزرگ خوبی برات نبودم. تو تنهایی هات نتونستم اونطور که باید باشم. داداش عزیزم، یکاش هیچوقت این درب باز نمی‌شد و ما تو همین پانسیون مونده بودیم. مگه نه؟

پشت بام خونه‌مون هنوز مهتابی بود. ناگهان چیزی از دریچه خونه‌مون افتاد. مادرم بود که برای بابا چیزی انداخت. چراغ‌های ماشین بابا روشن بود، درب‌های دوطرف ماشین باز مونده بود. بابا نگران و ترسیده بود. داداشم با بغضی داخل ماشین نشست و درب ماشین رو بست. بابا هم نشست و به سمت انتهای شهرک حرکت کردند. مادرم از اون بالا داشت اون‌ها رو نگاه می‌کرد. یاد شیی افتادم که از خونه فرار کردم و کنار ساحل پنهون شدم. نقشه داشتم که صبح که شد به خونه دوستم برم و ازش کمی پول قرض کنم و سوار اتوبوس و عازم تیراسیس. دم دمای صبح اون جوون مست که نمی‌شناختمش از من پرسید مادرت زنده‌ست؟ گفتم آره. گفت پس ازت خواهش می‌کنم برگرد. مادرت دق می‌کنه اگه بیدار شه و ببینه تو دیگه نیستی. برگشتم و رفتم بالای پشت بوم ویلا. هنوز آفتاب طلوع نکرده بود که دیدم بابا و داداشم سوار ماشین شدند و رفتند. می‌دونستم خیلی زودتر از اونچه فکر می‌کردم متوجه نبودنم شدند. نمی‌دونستم چطور می‌تونم برگردم. ممکن بود مادرم برخورد تندی با من بکنه یا بابام سیلی به صورتم بزنه. کیف سامسونت بابا رو برداشته بودم و وسایلی رو برای مسیر راه تا تیراسیس با خودم برده بودم. از جمله یک نانچیکو برای دفاع از خودم تو مسیر راه. میدونستم اگه تا قبل از برگشتن بابا به خونه برنگردم حتما سیلی محکمی ازش می‌خورم. اما خیلی دیر تصمیم گرفتم. اون‌ها برگشتند. خودم رو پنهون کردم، صدای مادرم رو شنیدم که پرسید پیداش کردید؟ بابا جواب داد نه هنوز، مادرم با ناله گفت شاید همینجاها باشه. شاید هنوز از شهرک بیرون نرفته. یاد حرف اون جوون مست افتادم. دلم برای پدر و مادرم سوخت. تا دیدم بابا و داداشم به سمت انتهای شهرک رفتند، کیف سامسونت رو همونجا بالای پشت بام ویلا گذاشتم و به سرعت رفتم به سمت خونه. مادر در رو که باز کرد و من رو پشت در خونه دید. زد زیر گریه و محکم بغلم کرد.

من هم باهانش گریه کردم و گفتم الان بابا من رو کتک می‌زنه. مادر گفت بخدا که وقتی دید تو نیستی انقدر ترسیده بود که من رو بیدار کرد و گفت میاد بدنبال تو. همینطور هم بود. اولین بار بود که بابام من رو بغل می‌کرد. مادر و داداشم گریه می‌کردند. داداش کوچکم خواب بود.

روز قبلش بابام تو وسایلم نوار ویدئویی پیدا کرده بود که از نظر اون‌ها صحنه‌های نامشروع داشت و به همین دلیل من رو تنبیه کردند. مادرم هم به من گفت که نمیخواد دیگه من رو ببینه، چون چشمای من دیگه پاک نیستند.

به خونه عموم برگشتم. همه خواب بودند. درب اتاق ماه و ماریو بسته بود. سعی کردم که صدایی ایجاد نکنم که کسی بیدار شه. رفتم دستشویی که مسواک بزنم و برای خواب آماده شم. مادرم از اتاقشون بیرون اومد و پرسید کجا رفتی نگران شدم. گفتم چرا خوابیدید.. وقتی رفتم و تو رختخواب دراز کشیدم. در زد و اومد داخل اتاق کنارم نشست.

گفت حس می‌کنم که به ماه علاقه داری. شوکه شدم. گفتم مادر جان اینچه حرفیه می‌زنید. گفت نذار به تو علاقه مند شه. نذار یه زندگی خراب شه.

خیس عرق شده بودم نمی‌دونستم باید چه بگم. فقط برگشتم رو به دیوار و ازش عذرخواهی کردم. گفتم حواسم هست. بعد بیاد هدفم از این سفر افتادم و همونطور که پتو روی صورتم می‌کشیدم اون‌ها درگیر اختلاف شدیدی هستند. من اون‌ها رو به این سفر آوردم که بینشون رو اصلاح کنم. مادر پتو رو کنار زد و صورتم رو بوسید و گفت آفرین پسر خوبم. خوب بخوابی.

احساس می‌کردم از گوش‌هام حرارت بیرون می‌زنه. صورتم داغ داغ شده بود. تمام رفتارم رو از اول روبرو شدن با خانوادم تا برگشتن از ساحل رو مرور کردم. اما اصلا نمی‌تونستم بفهمم کجا رفتار اشتباهی کردم که مادرم راز دلم رو فهمیده بود. همینجوریش که خوابم نمی‌برد که حالا دیگه کلا با این موضوع خواب از سرم پرید. از خودم متنفر شده بودم. باید این اژدهای سرکش رام نشدنی رو در خودم می‌کشتم.

تنها دخترم مورنینگ می تونسست به من کمک کنه. ای کاش می تونسستم باهاش حرف
بزنم. اون الان با مادرش رفته شمال ویلای پدربزرگش.
فردا به شماره همراه مادرش زنگ می زنم تا باهاش حرف بزنم.

خان چهارم کشتن جادوگر

رستم شاد و پویا راه دراز را می‌پیمود تا به چشمه‌ساری پر گل و سبزه رسید. سفره ای آراسته در کنار چشمه دید که بره‌های بریان شده و دیگر خورش‌ها بر سفره بود. جامی زرین پر از می نیز کنار سفره خودنمایی می‌نمود. رستم خوشحال و بی‌خبر از همه جا خواست سورچرانی کند اما آن سفره، تله اهریمن بود. رستم پیاده شد و بر سفره نشست، جام را نوشید و تنبور را برداشت و ترانه‌ای فرحبخش در وصف حال خویش خواند و تنبور را نواخت:

که آواره بد نشان رستم است	که از روز شادیش بهره غم است
همه جای جنگست میدان اوی	بیابان و کوهست بستان اوی
همه جنگ با شیر و نر اژدهاست	کجا اژدها از کفش نا رهاست
می و جام و بویا گل و میگسار	نکردست بخشش ورا کردگار
همیشه به جنگ نهنگ اندرست	دگر با پلنگان به جنگ اندرست

آواز رستم به گوش پیرزن جادوگر رسید. پیرزن خویش را بزک کرد و سر سفره آمد، دستور کشتن رستم را داشت. او که یک خر درنده هم داشت. بیدرنگ خود را بر صورت زن جوان زیبایی درآورد و نزد رستم آمد. رستم از دیدار وی شاد شد و بر او آفرین گفت و خداوند را به سپاس گفت. چون رستم نام خدا را بر زبان آورد، ناگهان چهره جادوگر تغییر یافت و سیمای شیطانی‌اش آشکار شد. رستم به او نگاه کرد و دریافت که او جادوگر است. پیرزن خواست که فرار کند اما رستم کمند انداخت و سر او را به بند آورد. دید گنده پیری پر نیرنگ است. خنجر از کمر کشید او را دو نیمه کرد.

بینداخت چون باد، خَمّ کمند	سر جادو آورد ناگه به بند
میانش به خنجر به دو نیم کرد	دل جادوان زو پر از بیم کرد

رستم پس از مدتی، به سرزمینی تاریک و وحشتناک رسید؛ به طوری که چشمان او دیگر جایی را نمی‌دید. او راه خود را گم کرد. در این لحظه فکری به خاطرش رسید. افسار رخس را رها کرد. رخس با هوشیاری، آرام آرام راه را پیدا کرد. کم‌کم هوا روشن شد و رستم به سرزمین سرسبز و زیبایی رسید، که آن‌جا مازندران بود.

چند روز در شهر عاشقی موندیم. ساحل هلیله و شب‌های تاریک و شعله آتش و نور ماه روی دریا و صدای موج. کافه کوچه و چایی توی استکان کمربارک و صدای ترانه ام‌کلثوم و لهجه شیرین شهر نوجوانیم که به هر غریبه‌ای آوای خوش امد میگه. صورت مردم این دیار چنان لبخند می‌زنه که انگار میگه قلب من خونه درده اما برای تو آذین می‌بندم و می‌رقصم و ترانه می‌خوانم تا تو ذره‌ای احساس غربت نکنی.

صورت‌های گندمگون تافته از گرمای خورشید و دلپایی که می‌تپه برای نگاه هر رهگذری تا به بهانه‌ای به اون لبخند هدیه بده. هیچ غریبه‌ای در شهر مادرم احساس غربت نمی‌کنه.

بعد از اون سال، ماه من رو هر سال وادار می‌کرد که به لیان بریم. توی کافه کوچه از اون چایی‌هایی که با عشق دم کشیده و با قند لبخند سرو می‌شه رو بنوشیم و بوی نم بازار کهنه شهر رو نفس بکشیم. بعد به ساحل هلیله برویم و تا نیمه‌های شب لب دریا، دوتایی آتیش روشن کنیم و دور اون گرم شیم.

موسیقی بندری بشنویم و بلند بلند بخندیم. اونجا زمان برای هر کسی خیلی زود می‌گذره و سفرش پر از کوله بار خاطرات شیرین، پیش از اونکه سیر از موندن شه تمام می‌شه. ما هم باید می‌رفتیم هرچند هر سه دلمون می‌خواست که بیشتر بمونیم.

۲۷ مارس ۲۰۱۷ به سمت به سمت شمال راه افتادیم. ظهر به پرسپولیس رسیدیم و طبق قرارمون یه دل سیر از تاریخ ۲۵۰۰ ساله دیدن کردیم. اونجا فهمیدم که اون چند روز، پدر خوبی بودم. ماه و ماریو رو با هم تنها میذاشتم تا خلوت کنند. اما خیلی

جاها هم مجبور بودم به ماه کمک کنم چون ماریو غیبتش می‌زد و ماه تنها با ویلچیر گیر کرده بین سنگ‌ها درمونده می‌موند.

شب رو تو اسپادانا، خونه دوست دوران سربازی ماریو موندیم. من زودتر از همه به رختخواب رفتم تا جمع خودمونی اون دو زوج رو با غریبانی خودم خراب نکنم. به همه شب بخیر گفتم و رفتم بخوابم، اما کسی متوجه رفتن من به اتاقی که برام آماده کرده بودند نشد. تو رختخواب بخوابی صدای قهقهه ماه رو می‌شنیدم که تو حیاط دور بخاری نشسته بودند و از خاطرات دوران سربازی ماریو و دوستش می‌گفتند و می‌خندیدند. ماه شادِ شاد بود و از ته دل می‌خندید. احساسی تلخ اما کمی شیرین از انجام وظیفه. تو آینه میون صداهاى خنده‌های اون دو زوج، چهره پدری نمایان شده بود که دلداریم داده بود. لبخندی زد و گفت از پشش براومدی. میدونم چقدر تلخه که حتی بعنوان پدری که همه وجودش رو برای امنیت دخترش گذاشته، در پایان یه روز سخت و تلخ جنگ خونین از خون جگر، بین عقل و احساس، جواب یه شب‌بخیرت هم نده، اما تحمل کن، راه رو داری درست میری.

اون شب اولین شب دردناک من بود بعد از جاده عشق. اما پدر است دیگه.

فردای اون روز از میدون نقش جهان و سی و سه پل و پل خواجه دیدن کردیم. میدون نقش جهان که شوالیه ژان شاردن فرانسوی اون رو زیباترین میدان دنیا دونسته، میدونی مستطیل که بناهای تاریخی موجود در چهار طرفش شامل عالی‌قاپو، مسجد

شاه، مسجد شیخ لطف‌الله و سردر قیصریه که ورودی اصلی بازارچه اسپادانا ست. علاوه بر این بناها دویست حجره دو طبقه دورتادور میدون هستند که عموماً فروشگاه‌های صنایع دستی اون شهره.

یکی زیباترین اون بناها کاخ عالی‌قاپوه در ضلع غربی میدان درشش طبقه ساخته شده. در هر طبقه تزئینات هنری خاص خودش رو داره. از خصوصیات بارز این کاخ وجود خاصیت واکنش صوت و صدا توی محل ورودیه، تالار پذیرایی خیلی زیبا، تالار اصلی موسیقی و پنجاه و سه اتاق به برای استفاده جهت اتاق نشیمن، اتاق جلسه، دولت خونه و محل استقرار سفرا و میهمانان.

من که مشغول خواندن این مطالب از ویکی پدیا، این یار قدیمی‌م بودم، ناگهان متوجه شدم که ماه داره گریه می‌کنه. با اینکه قلبم از دیدن اشکهایش آتیش گرفت اما تلاش کردم که دخالت نکنم. ولی ماریو خیلی عصبانی بود. رفتم کنار ماریو و از او پرسیدم چرا سفر رو بر خودتون تلخ می‌کنید آخه، میتونم بیرسم چی شده که انقدر عصبانی هستی؟ گفت سر چیزهای مسخره. فکر کردم شاید این جواب برای من کافی باشه.

اما از ادامه صحبت‌هاشون فهمیدم که داستان سر خرید سوغاتیه. ماه با عصا روی سکوی میدون نشسته بود و نمی‌تونست برای خانواده اش سوغاتی بگیرد اما ماریو برای خانواده خودش خریده کرده بود و به خواهش‌های ماه اهمیتی نمی‌داد. ماه از اینکه درمونده بود و نمی‌تونست راه بره اشک می‌ریخت. اما در نهایت انقدر با هردوی اونها شوخی کردم که بالاخره موضوع با خنده‌هاشون حل شد. بعد از خرید هم با دلی شاد به سمت شمال مسیرمون رو ادامه دادیم.

من و ماریو ششصد و هفتاد و هفت کیلومتر رانندگی کردیم. این مسیر، مسیر دیار ماریو بود. در طول مسیر خیلی به ما خوش گذشت، واقعا سه دوست خوب شدیم و سه سیگار با هم روشن می‌کردیم. سه فنجان چایی می‌خوردیم. عملاً ماه از صندلی عقب مسئول پذیرایی از ما دو راننده بود. هر سه واقعا خوشحال بودیم.

نیمه‌های مسیر برای اینکه زودتر برسیم از جاده فرعی رفتیم. جاده دوطرفه و باریک شد. هوا تاریک شده بود و تمامی جاده تاریکی مطلق بود. قسمت‌هایی از راه واقعا ترسیده بودم. درواقع مسئولیت دو مسافر دیگه توی این سفر با من بود. اون جاده بر خلاف مابقی جاده‌های اون سفر، که در اون ایام سال نو پر از تردد بود، خیلی خلوت و بدون امکانات روشنایی بود. بارون شدیدی میومد. تلاش می‌کردم خودم راننده باشم که بر ماشین مسلط‌تر بودم. اما ماریو علاقه داشت که خودش این مسیر رو رانندگی کنه. من هم تمام حواسم به جاده بود و به سرعت مجاز. اما ماه بی قرار رسیدن به بهترین دوستش و از طرفی تنها دوستش از خانواده ماریو بود. در تمام راه از خاطراتش با ماریو کنار دختر خاله ماریو و همسرش تعریف می‌کردند. من هم واقعا مشتاق شده بودم که زودتر اون‌ها رو ببینم. هرچند دقیقه، دلوریس با ماه تماس می‌گرفت تا ببینه چقدر مونده که بهم برسند. در انتهای هر مکالمه هم ماه ترانه همیشگی‌ش توی مسیر رسیدن به دلوریس رو براش میخواند.

دارم میام پیشت، جاده همواره، هوا چقدر بوی عطر تو رو دارد...

تو آینه نه چیزی دیده می‌شد و نه چیزی بود که دیده شه. داشتم رانندگی می‌کردم، ماه و ماریو خواب بودند. جاده کاملا تاریک بود. هیچ نوری وجود نداشت. من فقط به میزان روشنایی چراغ جلو از جاده رو می‌دیدم و به حرف‌های ماه فکر می‌کردم. ماه، دلوریس رو خانمی زیبا با قلبی مهربون در کنار همسر شوخ‌طبع و پسر کوچکشون یه خانواده بسیار دوست داشتنی و مهمون‌نواز توصیف کرده بود. واقعا دوست داشتم اون‌ها رو ببینم. تو همین فکر بودم که احساس کردم چیزی به شیشه کنارم برخورد کرد. همین که برگشتم دو چشم رو دیدم که چسبیده به شیشه من رو نگاه می‌کردند. شوکه شدم. احساس کردم قلبم ایستاد. سرعت رو کم کردم و ماشین رو به جاده خاکی کشیدم. ماه و ماریو از خواب پریدند. دوباره نگاه کردم. هنوز داشت به من نگاه می‌کرد. زبونم بند اومده بود و نمی‌تونستم به ماه و ماریو جواب بدم.

ترسیده بودم. دوباره نگاه کردم. یه حیوان سیاه از ماشین به سمت جاده دوید. و از درون یه ماشین دیگه گذشت و غیب شد.

به خودم که اومدم یه لیوان چای دستم بود و ماریو درحال رانندگی بود. ماه پرسید بهتری؟ ببخش که ما تو رو تنها گذاشتیم. الان یه موسیقی پلی می‌کنم تا خواب هرسه‌مون بیره.

بالاخره وارد اتوبان شدیم. هوا تاریک بود اما بوی عطر جنگل‌های انبوه شمال و صدای پرنده‌ها کاملاً تصویر زیبای روز اون اتوبان که از میون درخت‌های بسیار بلند رد می‌شد رو نمایان می‌کرد. جاهایی از اتوبان درختها سر به سر هم سپرده و تونل سبزی رو ساخته و بهشت رو به تصویر می‌کشیدند.

من عاشق جنگلم، زمانی که توی پایتخت تنها بودم، اونقدر فضای سنگی و آهنی پایتخت روح شهرستانی من رو آزار میداد که تحملش برام سخت بود. یه کوله‌پشتی آبی رنگ داشتم که همیشه آماده سفر بود. ماشین که نداشتم. اکثر آخر هفته‌ها بلافاصله بعد از کار می‌رفتم ترمینال بین شهری، هر بلیطی آماده تر بود می‌خریدم و سوار اتوبوس می‌شدم و میرفتم شمال. هربار به یه مقصد جدید. یه اتاق توی یه مسافرخونه می‌گرفتم و صبح یه ساندویچ برای ناهار بر می‌داشتم و با تاکسی می‌رفتم وسط جاده جنگل پیاده می‌شدم. برای برگشتن هم یا با همون تاکسی هماهنگ می‌کردم و یا با ماشین‌های رهگذر می‌رفتم ترمینال و بر می‌گشتم پایتخت.

اولین بار که تصمیم گرفته بودم تنها برم جنگل، برام خیلی ترسناک بود. نه موبایلی بود و نه ماشینی. قبلش با خودم تمرین کرده بودم که چیزی برای ترسیدن وجود نداره، اما واقعا نداشتن هیچ وسیله ارتباطی کمی ترسناک بود. یادمه وقتی درب تاکسی رو بستم و تاکسی رفت، آخرین انعکاس صدای ماشین تو پیچ جاده که تموم شد و فهمیدم دیگه راهی برای پشیمونی ندارم، کنار جاده واستادم که وارد جنگل بشم. با خودم تمرین کرده بودم که حواسم به جهت جغرافیایی بمونه، و با هر چرخش جهت رو گم نکنم. دوم اینکه زیاد از جاده فاصله نگیرم. هر از چند گاهی یه ماشین رد می‌شد و من با صدای رد شدن ماشین‌های عبوری جهت جاده رو تشخیص می‌دادم. با همین تمرکز شروع کردم رفتن به درون جنگل. پاییز بود و جنگل رنگارنگ از زرد و نارنجی و قرمز،

تمام زمین پر از برگ‌های خشکیده، روی شاخه‌ها هم هنوز پر از برگ بود. صدای قدم‌هام روی برگ‌های خشک بهم ریتم خوشایندی می‌داد و باهمون ریتم قدم بر می‌داشتم. حس بی‌نظیری بود. هوا عطر نم پاییز داشت و صدای پرنده‌ها بهش طراوت وصف ناپذیری داده بود. اما یک آن احساس کردم اون قدر سرگرم ریتم صدای خش‌خش برگ‌ها شدم که از جهت و صدای جاده غافل موندم. نمی‌تونم توصیف کنم که چه وحشتی بر من غلبه کرد، احساس کردم روی همه اونچیزی که داشتم قبلش از دیدنشون لذت می‌بردم یه شبه سیاهی داره به سرعت می‌گیره. هوا انگار سیاه شده بود. هیچ صدایی جز صدای قارقار کلاغ‌ها رو نمی‌شنیدم. صدای خنده‌های ترسناک و ناخوشایندی از دور میومد. وحشت همه وجودم رو گرفته بود. هیچ راهی نداشتیم، پاهام شل شده بود، زانوهایم سست. به دورو برم نگاه کردم، هیچ مسیر آشنایی پیدا نمی‌کردم، حتی نمی‌دونستم همین الان از کدوم طرف اومدم. کاملاً ناتوان و وحشت‌زده. احساس می‌کردم تمام شد. انگار جنگل داشت آروم آروم من رو از زیر لایه لایه همون برگ‌های زرد و خشک دفن می‌کرد. غم دردناکی بر من غالب شده بود که دلم می‌خواست بشینم و گریه کنم. نفسم به شماره افتاده بود. هیچ کاری از دستم بر نمیومد. حس می‌کرد وسط یه گوی آهنی واسادم که داره لحظه به لحظه کوچکت‌ر می‌شه. سایه موجوداتی شبه‌مانند بالای سرم حس می‌کردم که دارن بهم نگاه می‌کنند. انگار دستشون رو دراز کردند و با خنده‌های شیطانی منتظرند که اون گوی سیاه به اندازه‌ای برسه که من درست توی چنگالشون بیفتم. میون اون همه وحشت و حس مرگ یک لحظه فکر کردم ممکنه یک راه دیگه هم باشه. ممکنه فقط همین نباشه، ممکنه بتونم نترسم.

من که دارم می‌میرم، حداقل نترسم و خوب همه جا رو ببینم. چشمام رو بستم و سعی کردم همه حواسم رو روی نوک انگشتای پاهام متمرکز کنم، و همه قدرتم رو توی زانوهایم حس کنم، بعد توی سینه و بازوهایم و صورتم تا بالای سرم، یه نفس عمیق کشیدم و یه وجد شعف انگیزی از قدرت تو کل بدنم حس کردم. بعد خیلی آروم چشمام رو باز کردم. خودم رو آماده کردم برای دیدن هر آنچه میتونه نهایت وحشت رو داشته باشه. از موجودات شبه‌وار سیاه تا خود سایه مرگ. اما در عین ناباوری جنگل کاملاً روشن بود. آره واقعا، کاملاً روشن و بزرگ، حس عجیبی بود. انگار صورت دلنشینی رو

داشتم تماشا می‌کردم. زیبایی محض. باورم نمی‌شد. همه چیز، همه چیز زیبا شده بود. زیباتر از قبل، انگار آغوش طبیعت من رو بغل کرده بود. برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم، راهی که اومده بودم رو خیلی خوب بیاد آوردم. دقیقاً، اون درخت، اون تکه سنگ، اون صخره. اما برگردم؟ من هنوز هیچی نفهمیدم. یه نفس عمیق کشیدم. انگار هوا هیچ سرمای پاییزی نداشت. صدای پرنده‌ها هیچ حس غربتی رو برام نمی‌داشت. دلم می‌خواست اون زیبایی رو با همه وجودم حس کنم. همه وجودم. هرچه نفس می‌کشیدم کم بود. غرقش نمی‌شدم، عصا رو انداختم، یک بغل برگ خشکیده تو آغوشم پر کردم و توی سینم گرفتم. اما باز هم سیر نمی‌شدم. کفشم رو درآوردم، جورابم رو هم، پاهام رو گذاشتم لابلای برگ‌های کف جنگل. باز هم نیاز داشتم به اینکه تو اون بیشتر غرق شم. به سرم زد. چشمام رو بستم و با عجله همه لباسم رو تند تند کردم. لخت لخت شدم. روی زمین خوابیدم و همه برگ‌ها رو روی خودم ریختم. رهای رها. نمیتونم هیچ توصیفی از اون حس ارضا شدن رو بگم. حس سبکی و رهایی. در آغوش جنگل. پوشیده از برگ. به خودم که اومدم متوجه شدم حداقل یک ساعتی هست که خوابم برده. باورم نمی‌شد که توی جنگل، با این همه تهدید ممکن باشه لخت و برهنه به این خوبی خوابیده باشم. بعد از اون، فکر نمی‌کنم دیگه چنین خوابی رو تو تمام عمرم تجربه کرده باشم. هوا همچنان روشن بود. لذت خواب چنان من رو مست کرده بود که انگار یک شب کامل تا صبح خواب بودم. بلند شدم و لباسهام رو از خاک و برگ تمیز کردم و پوشیدم و عصام رو از لابلای برگ‌ها پیدا کردم و نگاهی به بالای سرم انداختم. انگار طبیعت از این تجربه لذت و شعفی که بهم داده بود لبخندی از سر مهر بهم میزد. راه افتادم و براحتی، اون درخت، اون صخره، اون مسیر و جاده رو پیدا کردم. به جاده که رسیدم، راننده تاکسی اونجا ایستاده بود. تازه یادم افتاد که برای برگشتم باهانش ساعتی رو هماهنگ کرده بودم. اما من اصلاً به ساعت نگاه نکردم. با نگرانی پرسیدم. آقا خیلی شرمنده شدم، خیلی وقته رسیدید؟ گفت نه اصلاً، من زودتر اومدم. کارم زود تموم شد، نگرانش شدم نکنه دیر برسم، گفتم میام همین‌جا یه جایی هم میخورم تا شما بیاید. چایی میخورید یا بریم؟ فلاسک چایی پره. گفتم نه بریم. سوار شدم و تو کل مسیر شیرینی لذت آغوش طبیعت همچنان وجودم رو پر کرده بود. و

لبخندی که از سر شعف بر لبهام جاری بود. بعد از اون هربار به هربهانه ای، کوله آبی رنگم رو می‌نداختم روی دوشم و خودم رو به ترمینال مسافری می‌رسوندم. تا اینکه پایتخت آهسته آهسته من رو به آهن و سنگ آغشته کرد.

به لنگرگاه نزدیک شدیم و دوباره بوی دریا، من رو مست کرده بود. نیمه‌های شب به ویلای دلوریس و همسرش رسیدیم. همه چیز دقیقا همونی بود که ماه توصیف کرده بود. البته بجز پسرشون که زیادی هم کوچک نبود. ماه تو بچگی‌های پسرشون مونده بود و موقع تماشای تلویزیون روی زمین اون رو در بغلش گرفته بود و برای اینکه سردش نشه پتو رو روی خودش و اون کشیده بود، برق چشمای پسر رو می‌دیدم که از اینکه دوست مادرش هنوز فکر می‌کنه او همون پسر بچه کوچکه، لذت می‌برد.

ویلای اون‌ها خیلی زیبا بود. طبقه دوم سه اتاق داشت که برای من هم یکی از اون‌ها رو اختصاص داده بودند. چمدون‌ها رو به اتاقها بردیم. بعد از شام تا دم دمای صبح بساط مشروب و رقص و موسیقی براه بود. همسر مهربون دلوریس مردی بسیار شوخ طبع بود. مدتها بود که این اندازه نخندیده بودم. خانواده‌ای بسیار صمیمی که انگار سال‌ها اون‌ها رو می‌شناختم. ماه و دلوریس تو گوش هم چیزهایی می‌گفتند و می‌خندیدند. تا اون شب ماه رو اینقدر شاد ندیده بودم.

نزدیک به طلوع آفتاب برای خواب به طبقه بالا رفتیم. ماه برای بالا رفتن از پله‌ها از پشت یکی یکی پله‌ها رو بالا می‌رفت. ظاهرا بالا فاصله ماه و ماریو خوابیدند. من هم کمی بعد خوابم برد اما وقتی بیدار شدم تنها دو ساعت از خوابم گذشته بود. حیف بود که صبح اونجا رو از دست می‌دادم. بلند شدم و آهسته از اتاق بیرون رفتم. باورم نمی‌شد اما درب اتاق ماه و ماریو باز بود. مطمئن بودم که وقتی داخل اتاقشون رو ببینم، ماه رو می‌بینم که با همون نگاه زیباش قلبم رو آروم می‌کنه. مطمئن بودم که درب اتاق رو باز گذاشته تا وقتی همه خواب هستند و مسئولیتی برای راضی نگهداشتن همه بر دوشش نیست، به من هم برسه و بگه که من رو فراموش نکرده. که وقتی من از کنار اتاق رد می‌شم تنها با لبخندی بهم آرامش بده. همه وجودم پر از عشق شد و لبخندی که از سر ذوق بر لبم جاری شده بود. همون طور که داشتم رد می‌شدم سرم رو چرخوندم

و داخل اتاق رو نیم نگاهی انداختم تا به ماه بگم که چقدر از این که من رو فراموش نکرده خوشحالم.

کسی منتظر نبود.

بخودم چیزهایی رو یاد آوری کردم و تنها به کنار ساحل رفتم. اون قدر تو ساحل شنی کنار ویلا تا دور دستها قدم زدم که وقتی برمی‌گردم مجبور نباشم زمان طولانی برای دیدنش توی فضای بسته تحمل کنم.

اون دو مردی که برای برای کاشتن گل‌های لب دریا گلدون بزرگی آورده بودند و گلدون افتاد و شکست. نه‌ری که ضعیف و نهی‌ف وارد دریا می‌شد. گوش‌ماهی‌هایی که میون شن‌های ساحل شکسته بودند. هوای ابری غمگینی که روی دریا رو گرفته بود. قایق ماهیگیری چوبی که وسط آب لنگر انداخته بود و نمی‌دونستم ماهی‌گیر چطوری باید سوار اون شه. حدودا سه ساعتی قدم زدم.

برگشتم. اما هنوز کسی بیدار نشده بود. آهسته به طبقه بالا رفتم. همین.

اما همزمن با صبحانه انقدر از روی دلشکستگی از زیبایی ساحل و هوا تعریف کردم تا شاید بقیه هم راضی شند صبح روز بعد با من بیان که میونشون ماه هم باشه. اما کسی جز پسر خانواده از من قول نگرفت که برای قدم زدن لب ساحل بیدارش کنم.

قرار شد بعد از صبحانه برای پیک نیک بریم جنگل.

جنگلی که رفتیم جای فوق‌العاده زیبایی بود. من چادر کمپ خودم رو باز کردم و میز و آلاچیق و لوازم پخت و پز رو آماده کردم. داخل چادر کاناپه تخت شو بادی رو باد کردم و بالش‌های بادی بهمراه چند پتوی مسافرتی روی اون انداختم تا جایی برای استراحت باشه. دلورس جای نشستن ماه رو کنار ماریو تنظیم کرد. خودش و همسرش هم کنار اون‌ها. من هم مشغول درست کردن غذا شدم. حین درست کردن کباب گوشه چشمی به ماه داشتم. دلورس داشت از ماه و ماریو عکس می‌گرفت و هر بار به ماریو یاد می‌داد که چطوری عاشقانه ماه رو بغل کنه یا از پشت لب‌های اون رو ببوسه و اون رو بغل کنه تا از اون‌ها عکس بگیره. واقعا اون هم داشت تلاش می‌کرد تا رابطه اون‌ها رو بهتر کنه. انگار میدونست. تا اینجا که کاملا طبیعی بود اما نمیدونم چرا فکر کرد که

من باید غذا درست کردن رو رها کنم و برم از ژست‌های عاشقانه‌ای که برای ماه و ماریو طراحی می‌کرد عکس بگیرم. از بوسه‌هاشون، از در آغوش بودنشون. شاید عادی بود اما نگاه مرموزش به من معنای دیگه‌ای داشت. این همه عکس گرفتن من از بوسه‌های ماه و ماریو بیش از اندازه طبیعی بود، در حالی که اون خودش داشت عکس می‌گرفت. چرا من هم باید با گوشی خودم عکس می‌گرفتم؟

با هر شات عکسی که می‌گرفتم، جایی دیگه، در مکانی دیگه، جادوگری پشت گوی شیشه‌ای‌اش، می‌دید که از من خون می‌چکه، اما بلند بلند می‌خندید و از دیدن پیکر خون آلود من لذت می‌برد.

دلوریس میدونست. بخوبی هم میدونست.

خان هفتم

جنگ با دیو سپید

در خان آخر، رستم و اولاد به هفت کوه که غار محل زندگی دیو سپید در آن قرار داشت، رسیدند. شب را در حوالی آنجا سپری کردند. صبح روز بعد رستم پس از بستن دست و پای اولاد، به نگهبانان غار حمله‌ور شد و آنان را از بین برد. وی سپس وارد غار تاریک بی‌بن شد. در غار با دیو سپید مواجه شد که همانند کوهی به خواب رفته بود.

به رنگ شبه روی و چون شیر موی جهان پر ز پهنای و بالای اوی
به غار اندرون دید رفته به خواب به کشتن نکرد هیچ رستم شتاب
دیو سپید مسلح به سنگ آسیاب، کلاهخود و زره‌آهنی به جنگ رستم شتافت رستم
یک پای او را از ران جدا ساخت. دیو با همان حال با رستم در گلاویز بود و نبردی
طولانی میان آن دو صورت گرفت که گاه رستم و گاه دیو بر یکدیگر چیره می‌گشتند. در
پایان، رستم با خنجر دل دیو را شکافت و جگر او را برای مداوای چشمان کم سو شده
کیکاووس درآورد.

بزد دست و بر داشتش نره شیر به گردن برآورد و افکند زیر
فرو برد خنجر دلش بر درید جگرش از تن تیره بیرون کشید

همه غار یکسر پر از کشته بود جهان همچو دریای خون گشته بود
دیوان کوچک با مشاهده صحنه فرار را بر قرار ترجیح دادند. جگر دیو سپید را رستم
نزد کاووس نابینا آورد و قطره‌ای از خون جگر به چشمان کاووس چکاند و نور به دیدگان
وی بازگشت. سپاهیان ایران نیز همگی بینایی خود را بازیافتند و به جشن و پایکوبی
مشغول شدند.

صبح اول آوریل ۲۰۱۷ از لنگرگاه به سمت پایتخت حرکت کردیم. هوا بارونی بود و قلب من هم بارونی. میون راه ماه و ماریو با هم از کتاب خاطرات نوجوونی ماه حرف زدند، از خاطرات خوبشون با دلوریس و همسرش، از سفرهایی که با هم رفتند. من فقط گوش می‌کردم. ماریو پیشنهاد کرد که فردا سه تایی اطراف خونه خودمون که عملاً کوهپایه بود و دره زیبایی که ازش رودخونه‌ای می‌گذشت، هم همون نزدیکی پیک نیک برویم و روز سیزده‌بدر رو همونجا بگذرونیم. ماه هم موافق بود.

بعدازظهر به پایتخت رسیدیم. برای ناهار خونه ماه و ماریو بودیم. وقتی برای خواب به خونه خودم می‌رفتم، پشت دیوار خونه ماه یه روباه زیبا رو دیدم که مشمایی از زباله به دهن گرفته بود. انگار زیادی اهلی شده بود.

رفتم خونه. حس غریب و عجیبی من رو گرفته بود. اون خونه که ده روز پیش پر از شوق سفر بود، هیچ بویی از شادی نداشت. فقط روی کاناپه افتادم. حوصله هیچ چیز رو نداشتم. هیچ چیز، فقط به نور چراغ نگاه می‌کردم. فضای خونه غمگین شده بود. باز هم خودم بودم و خودم. اما تنها چیزی که بهم کمی آرامش می‌داد این بود که ظاهراً وظیفه‌م رو انجام داده بودم.

خوب حالا باید چکار کنم. با مورنینگ هم نمی‌تونستم تماس بگیرم. چقدر خالی شدم. و چقدر تنها. انگار اون خونه تبدیل به یه موزه شده بود. موزه‌ای از احساسات رنگارنگ خشک شده به دیوار. ترس و خشم و شادی و حسرت و عشق. اما الان یه متروکه‌ای بیش نبود. انگار سالها بود که کسی اونجا زندگی نکرده بود. تارهای عنکبوتی زخیم همه جا رو پوشونده بود. تارهایی که خاطره‌ها رو مومیایی می‌کرد. سکوت بیش از اونچه که من می‌تونستم تحمل کنم خفقان ایجاد می‌کرد. حتی وحشت و دردهای مدوسا هم دیگه تو اون خونه نبود. تنها یه چیز می‌تونست به من کمک کنه. تولد مورنینگ. چند روز بعد تولدش بود. این تنها دلخوشی من شد. به هدیه تولدش فکر کردم که براش از آلمان خریده بودم. از یه فروشگاه بزرگ توی شهر لاه نزدیک مرز فرانسه. میدونستم وقتی درگیر کار شم همه چیز درست می‌شه. کار بهترین مسکن هر درده.

صبح زود ماریو با من تماس گرفت که آماده هستند. دنبالشون رفتیم و با هم به تپه سبز نزدیک خونه رفتیم. دوباره همون بساط قبل رو فراهم کردیم. من باریکیو رو آماده کردم و ماریو جوجه کباب رو. ماه توی چادر نشسته بود. هوا ابری بود. غذا رو که خوردیم کم کم، نم نم بارون بارید. وسایل بیرون رو توی ماشین گذاشتم و خودمون داخل چادر رفتیم. ماه پیشنهاد داد همینجا بخوابیم. من کنار در چادر خوابیدم. ماریو پشتش رو به من کرد و ماه و ماریو در آغوش هم خوابیدند.

برای گزارش پایان انجام وظیفه‌ام، از این پوزیشن خودمون عکس گرفتیم. بعد آهسته از چادر بیرون رفتیم و زیر بارون نشستیم. خوب مورنینگ چند ساله می‌شه؟ شش ساله.

تا سنی که بتونه بیاد پیش من هم بمونه هنوز نه سال دیگه باقی‌مونده بود. من تا نه سال دیگه باید چکار کنم؟ نمیدونم. اصلا چرا باید تا نه سال دیگه تحمل کنم، ما برای چی زندگی می‌کنیم؟ این چرخه برای چی ادامه داره؟ دیدن بزرگ شدن دخترم؟ و اونم از بزرگ شدن فرزندش؟ از عشق؟ رمقی برای اینکه بدنبال عشق بگردم نداشتم. تلاش بی‌ثمری که از اون تخته سنگ وسط دریا سال‌های سال جز درد برای من نداشت.

آیا واقعا آدمیزاد به دنیا میاد که عاشق شه، ازدواج کنه و فرزند به دنیا بیاره و بعد بمیره؟ کشف کردن تاریکی‌های جهان رو با فلسفه تعبیر کنه؟ بعدش با نظریه‌های علمی به هستی تعریف جدید بده؟ حباب‌ها پشت حباب‌ها، مه‌بانگ‌ها پشت مه‌بانگ‌ها؟ از تاریخ خودشناسی بشر تا به امروز فقط برای ۴.۹ درصد؟ فقط همین؟ آیندگانی که این عدد رو به ۱۰ یا حتی ۵۰ هم برسوند، در مورد کیفیت زندگی ما چی فکر می‌کنند؟ آیا ما رو احمق تصور می‌کنند چون نمیدونستیم؟ یا میگن ممنونیم که ما هم هنوز نفهمیدیم؟ آیا این جهان ارزش زندگی کردن داره؟ کشف ماهیت نامعلوم و تبدیل به ماهیت معلوم وظیفه بشره؟ به چه قیمتی؟ این یه بازی نافرجام نیست؟ اصلا هم فرض کنیم که این کشفیات هم ارزشمند باشه. آیا اونچیزی که تعریف می‌شه بیان واقعیته چون درک ما ملاکه؟ اگه یه روزی تمدنی خارج از این جهان باشه که درکش با ما متفاوت باشه یا اگه روزی سگ دست‌آموز ما تکامل پیدا کرد و دارای فهمی کامل‌تر و متفاوت از ما شد، کشفیات ما رو می‌پذیره و یا همه چیز رو باید از نو تعریف کنه؟ ما به رنگها اسم دادیم، در حالی که بعضی‌ها رو اصلا نمی‌بینیم یا یه تکامل یافته دیگه ممکنه بیشتر ببینه یا کمتر. ما ریاضی رو تعریف کردیم تا بشماریم، اندازه بگیریم و محاسبه کنیم تا درک کنیم. چیزهایی رو که بدون درک و محاسبه ما هم وجود دارند. نظریات فلسفی ما خط به خط با کشف‌های علمی پاک می‌شند. وحشت انسان دوره‌گرد تو دنیای وحشی‌ش برای پیدا کردن راهی که آرامش وجود بزرگ قبیله رو همچنان بعد از مرگش براش نگهداره و اون رو تو آسمون پیداش کرد و به تکامل ادیان و مذاهب رسید، حالا که به تضادهای عینی در برابر توهمات خیالی و توجیهی رسیده، حالا فقط برای بقا می‌جنگنه و ما هم همچنان برای نجات از تنهایی و وحشت مرگ، از اون بهره می‌گیریم و به دوامش کمک می‌کنیم. وقتی عشق از یه هورمون به دیوان اشعار میرسه و از یه دستور عصبی به یه عصر تلخ روز سیزده‌بدر منتهی میشه که پشت اون بیست سال غم و درد باشه، چرا باید اون رو بپذیریم و براش دارویی کشف نکنیم؟ من چرا باید این‌همه درد رو تجربه می‌کردم.

اما درنهایت همون حباب جواب من رو میده که از همین جهان هم همین قدر بیشتر نمیدونیم و شاید همین که ۴.۹ درصد به ۵ برسه، به یکباره ۱۰۰ درصد همه

چیز عیان شه و حباب‌ها پشت سر هم قابل دیدن بشن یا حداقل قابل درک و ما بفهمیم
که خیلی چیزها هم صرفاً توجیه و توهم نبوده.

“نمی‌دونم.”

دوباره صداها دور شدند و اون حال عجیب کودکی به سراغم اومد و من یه دل سیر
به تماشا نشستم.

بعد از اون روز به بهانه‌های مختلف خونه اون‌ها نمی‌رفتم. نمی‌خواستم چیزی که با خون جگر ساخته بودم، با کوچکترین اشتباهی خراب شه. تا اینکه یه هفته بعد ماریو با من تماس گرفت و گفت ماه به‌مراه والدینش برای عمل پای مادرش به شهر ایساتیس رفته.

ماریو از من خواهش که برای شام برم پیشش چون تنه‌است. من هم قبول کردم. وقتی شام خوردیم: طبق برنامه همیشگی‌ش بساط مشروب آورد. موسیقی گذاشت و شروع به نوشیدن کرد. حالش خوب نبود. مثل همیشه نبود. اون شب زیادی الکل نوشید. سعی کردم دلداریش بدم. از آلبوم موسیقی‌ش ترانه‌ای از هایدو گذاشت و با اون می‌نوشید و می‌خواند و شروع به گریه کرد.

توای ساغر هستی به کامم ننشستی

ندانم که چه بودی ندانم که چه هستی

توای ساغر هستی به کامم ننشستی

ندانم که چه بودی ندانم که چه هستی

شوکه شده بودم. اصلاً انتظار نداشتم. یعنی هیچ؟. ترانه تمام نشده بود که گوشی اش رو برداشت و به اتاق رفت. من حیرون مونده بودم. خدای من. حداقل خوشحال بودم که ماه نیست که این ماجرا رو ببینم ، اما از طرف دیگه نمیدونستم قراره چه اتفاقی بیفته. مثل مجسمه خوشکم زده بود. چرا؟. چرا ماریو با زندگی ش با ماه اینقدر بی رحمه؟ چرا؟

همین طور که داشتم به درب بسته اتاق نگاه می کردم گوشیم زنگ خورد.
ماه بود.

خدای من، چه اتفاقی داره می افته؟
جواب دادم.

ماه با عصبانیت، بدون اینکه سلام کنه، از من پرسید: پیش ماریو هستی؟
با ترس گفتم آره.

پرسید داره با گابلت حرف میزنه؟
گفتم نمیدونم.

گفت فردا تکلیف همه چیز رو روشن می کنم.
بعد تلفن رو قطع کرد.

می‌دونستم جهنمی می‌خواد به پا شه. تازه یه پرونده وحشتناک برام بسته شده بود. من تو خونه ماه بودم و اونم اونجا نبود. نمیدونستم قراره چه اتفاقی بیافتد. این همه عصبانیت قراره چه حادثه‌ای داشته باشه. هرچه نشستم ماریو از اتاق بیرون نیومد. پشت درب اتاق صداس زدم. اما داشت با تلفن صحبت می‌کرد. گفتم من میرم خونه. جرات نکردم بهش بگم که ماه تماس گرفت. رفتم خونه.

تمام فردای اون روز موضوع شب گذشته از ذهنم خارج نمی‌شد. دیگه هیچ کاری از دستم بر نمی‌ومد. ماریو هم هیچوقت درمورد گابلت چیزی به من نگفته بود و بهمین دلیل نمی‌تونستم هیچ سر صحبتی رو باهاش باز کنم و درمورد این موضوع حرفی بزنم. وقتی از دفتر به سمت خونه می‌رفتم، قبل از پیچیدن داخل کوچه خودمون تصمیم گرفتم از وضعیت خونه اون‌ها باخبر شم. به محل همیشگی‌م پشت تپه شنی کوچک رفتم. دیدم که چراغ خونه شون روشنه. کمی موندم تا یکی از اون دو نفر رو ببینم تا خیالم راحت شه که همه چیز آروم شده. از دور تنها تشخیص دادم که ماه رو دیدم. دیدم که از کنار پنجره رد شد. ظاهرش آروم به نظر می‌رسید. خیالم راحت شد که به خیر گذشته. یه نفس عمیقی کشیدم و با خیال راحت رفتم خونه.

چند روز گذشت تا اینکه ماه با من تماس گرفت و پرسید از ماریو خبر دارم؟ گفتم نه. گفت من با بابا اینها تازه از ایستایس برگشتیم. تو ایستگاه راه آهن هرچی با ماریو تماس گرفتم جواب نداد. پس...

خدای من.

من که صدام در نمی‌ومد. گیج و میهوت شده بودم. ماه بعد خداحافظی کرد. خداحافظی کردم و تا خواستم تلفن رو قطع کنم ماه گفت: راستی، ...

مکشی کرد و پرسیدم چی؟

گفت: خواستم بهت بگم که من دیگه به اون خونه بر نمی‌گردم.

پرسیدم چرا این حرف رو می‌زنی. گفت: بعدا درموردش بهت می‌گم. فهمیدم ماجرا

جدی تر از اونه که من تصور می‌کردم.

قلیم داشت تند تند می‌زد. نفسم بند اومده بود. از جایی که ایستادم متنفر بودم. چرا من باید چنین روزگاری داشته باشم. واقعا توان حادثه جدیدی رو نداشتم. این جمله ماه دائم تو گوشم می‌پیچید. من دیگه به اون خونه بر نمی‌گردم. هرچی بود برای اون لحظه ترسناک بود. ماریو از این خبر خوشحال می‌شه یا ناراحت؟

من جدایی رو تجربه کرده بودم و می‌دونستم ماه‌ها و یا سال‌ها طول میکشه و نابودت می‌کنه.

من باید پدر بودنم رو برای ماه ادامه می‌دادم؟ یا کلا کنار می‌ایستادم. اگه کنار می‌ایستادم یعنی اجازه داده بودم تا مسیر جریان آب به سمت آنچه می‌دونستم پیش میاد، پیش بره. اگه جلوگیری می‌کردم عملا ماریو به رابطه خودش با گابلت ادامه می‌داد و ماه همچنان آسیب می‌دید.

مراحل قانونیش تلخ‌ترین بخش یه جداییه. نابود می‌کنه، می‌شکنه، می‌سوزونه، اونچیزهایی رو که هیچ‌وقت شرم اجازه نداده بیان شه، بیان می‌شه.

خیلی از زوجها تو فرهنگ کشور ما بخاطر همین بخش از جدایی، به زندگی معیوب خودشون ادامه می‌دن و چرخ دنده‌های جسم و روحشون رو توی حرکت بی رحم زندگی بدون عشق، درون هم له می‌کنند و از اون زندگی بچه‌هایی با آرزوی فرار بزرگ می‌شند و اون‌ها هم برای فرار، به اولین کسی که به بوی محبت بده آره میگن و این لوپ معیوب تا نسل‌ها ادامه داره و جامعه‌ای از قطعات پازل‌هایی که بزور توی هم قرار گرفته اند می‌سازند. نقشی بهم ریخته از افرادی که هریک تکه‌ای از یه اثر هنری هستند، اما تصویری زشت از یه کل منسجم رو بوجود آورده‌ند.

بهر صورت من باید تو موضعی خلاف اونچه دلخواه خودم بود باشم اما باز هم ترجیح دادم خودم پیش‌قدم برای هیچ چیز نباشم چون ممکن بود بخشی نادرست از بخش درست پیشی بگیره و خرابکاری کنه.

یکی دو روز هم گذشت، تا اینکه ماه با من تماس گرفت. از همون سلامش فهمیدم که خیلی گریه کرده. گفت ماریو از من خواهش کرد که به خونه برم تا با هم حرف بزنیم. گفت که با هم غذا خوردیم و خوابیدیم. گفت ماریو همونطور که به سقف اتاق نگاه می‌کرد به من گفت یادته که اول ازدواجمون چه قولی بهم دادیم؟ گفتم آره یادمه. اون‌ها بهم قول داده بودند که اگه روزی همدیگه رو دوست نداشتند همدیگه رو آزار ندادند و بدون هیچ دردی از هم جدا شن.

آخر کدوم احمقی اول زیبای ازدواجش رو برای احتمال تلخ جدایی راه تعیین می‌کنه؟

ماریو پرسید آیا می‌خواهی این زندگی رو ادامه بدیم؟ گفتم نه. اونم گفت منم دیگه نمی‌خوام. بعد گفت پس ممکنه یه قول بهم بدی؟ اون گفت قول بده که یه هفته باهم باشیم.

ماه هم قبول کرده بود. هرچند من حس کردم این تقاضا، یه خواسته بی‌شرمانه ست همین‌طور هم بود. یه شب از اون یه هفته من رو برای شام دعوت کردند و خواستند که مثل قبل مشروب بخوریم و دور هم باشیم و بعدش هم اونجا بمونم. اون شب برای من تلخ‌ترین و وحشتناک‌ترین شب زندگیم شد. شاید می‌دونست و می‌خواست ماه تابانی رو که از دست می‌ده، بر آسمون شب کسی بی‌غبار نتابه.

اتفاقی خیلی عجیب برای من افتاد که هیچ منطقی نمی‌تونست توجیه همزمانی اون رو داشته باشه. یه هفته بعد از تولد مورنیگ مادرش با من تماس گرفت و خواست که ظرف چند روز آینده جدایی‌مون رو مستند کنیم.

واقعا چرا الان؟ درست همزمان با جدایی ماه و ماریو؟ این چه معنایی داشت؟ مثلاً
یه نشونه بود؟ چرا بعد از این همه سال؟
البته که درواقعیت ماجرای بی‌آبرویی مدوسا باعث اون شده بود.
منم طبق قولی که داده بودم قبول کردم.

آسمون ابری بود، نه از اون ابرهای دلگیر، ابرهای سفید و پاک پاک، نم نم بارون می‌بارید. نه از اون بارون‌هایی که تورو تنها گیر بیاره. نه، أصلاً.

نم نم بارونی که برای آب و جارو کردن جاده می‌بارید. شکوفه‌های بهاری همه جاده رو آذین کرده بودند. باد مثل اسب‌های ورزیده و چابک توی دشت‌های سرسبز دوطرف جاده می‌دوید. هوا عطر گل‌ها رو به وسط جاده می‌پاشید. درخت‌های چنار همدیگه رو در آغوش گرفته بودند تا برای عبور من طاق سبز بسازند. صنوبرهای بلند قامت، برگ‌هاشون رو می‌لرزاندند و می‌رقصوندند. کاروانی از عشق، پشت سر، من رو همراهی می‌کرد با ترانه و هل‌هل و شادی. چلچله‌های بهاری، دسته دسته، در مسیر جاده گل می‌ریختند. گل‌های کنار جاده، به عبور من تعظیم می‌کردند و پشت سرم دست تگون می‌دادند. چرخ‌های ماشین جدیدم مثل ثمرهای اسب‌های وحشی روی جاده می‌کوبیدند، بی امان و با تمام توان. قطار شادی، شیپور کشان، این مبارک تقدیر رو تبریک می‌گفت. خودروهای روبرو با بوق شادی برام مسیر رو باز می‌کردند و دست تگون می‌دادند. مردم روستاهای بین راه، برای دیدن من به لب جاده اومده بودند. مادرها می‌خندیدند و برامون دعای خیر می‌کردند. گل‌فروش لب جاده، به بچه‌ها گل‌های رایگان هدیه می‌داد. بچه‌ها گل‌هاشون رو تگون می‌دادند. هرچه بیشتر گاز می‌دادم نمی‌رسیدم. اما از این همه زیبایی که برامون تدارک دیده شده بود حیرت زده بودم. چند بار، دسته گل‌سرخ

رو که گرفته بودم، روی صندلی چک کردم. درست بود. تازه و زیبا. دلم می‌خواست از شادی فریاد بزنم. می‌خواستم بدم. شاید زودتر برسم. به من گفت که مامان و بابا و خاله رفتند بیرون و تا بعد از ظهر نمی‌اند. گفت مامان با دعای خیر به من گفت قبل از اینکه برگردیم باهاتون هماهنگ می‌شیم و خندید و چشمکی زد. گفتم مامان برو خجالت می‌کشم.

وارد کوچه شدم. درب دوم سمت چپ، باغ بزرگ با درختان سر به فلک کشیده. قصر جدید ملکه ماه بود.

پشت در ایستادم. نفسم بند اومده بود. صدای موسیقی‌ای از درون قلبم می‌شنیدم، اشک تمام صورتم رو پوشونده بود. صدای قدم‌های ماه بود. روی ماسه‌های باغ، با هر قدم، تمام این چند ماه عذاب از جلوی چشمم می‌گذشت. چه دردها کشیدم، ماه داشت به سمت در می‌آمد. ماه من، ماه تمام آسمون قلبم. من برای دیدن تو اومدم. به دعوت تو، رها از هرچه در زنجیر رنج خون‌لود، تمام این روزهای سرد رو به بند تیغ کشید. صدای قدم‌های ماه بود. ملکه من که به سمت در می‌اومد.

هرچه نزدیک‌تر می‌شد اشک من تندتر می‌چکید. به هق‌هق افتاده بودم. درب قصر باز شد و زمان ایستاد.

دسته گل‌سرخ از دستم بر زمین افتاد. فریادی درون سینه‌ام حبث شده بود که جان می‌فکند برای شعله کشیدن از گلویم. دسته‌ای از موهای مجعد طلایی، لبهایی به سرخی گل‌سرخ که لبخندی از شیرینی عسل بر کمان خود داشت. کمانی از ابروان کشیده که زه عشق را تا نهایت کشیده بود. گونه‌های برجسته‌ای که زیر چتر کمندش نمایان شد. شانه‌هایی که پیکر زمین را استوار می‌کرد، ساعد و دستی که ستون‌های آفرینش من بودند، دامن پیراهنی سپید و بلند را بالا گرفته بود. چشمانی که زمین را و همه هستی را به سمت من می‌کشاند. من بی‌رمق ایستاده بودم و آفرینش زیبایی را تماشا می‌کردم. از انتهای بی‌انتهای قلبم، توانی جستجو کردم که من را در برابر این عظمت زیبایی به حرکت درآورد. از رگ‌های پیکرم هر آنچه از عشق، در تمام وجودم گسیل می‌کردم، به سمت پاهایم متمرکز کردم. توانی همانند یه انفجار آتشفشان، یک صعود، یک سقوط

به مرکز جهانم، و با همه وجودم، و با همه وجودم، با همه وجودم، ماهم را در قلبم گرفتم.

بوی موهاش را برای اولین بار استشمام کردم. بوی دشت بود، بوی بهار بود، شانه‌های کشیده اش، درون بازوهای من. تن مهرانش، نرم و لطیف. درست همانند هر آنچه که می‌شود از ماه تصور کرد.

ماهی که پاره تنم بود به زمین برگشته بود. آنچه در آغوش حس می‌کردم، از هر آنچه تصور می‌کردم هزاران برابر زیباتر و خوش‌بوتر و عاشقانه‌تر بود.

حس کردم از زمین کنده شده‌ام. حس کردم چیزی از درونم به آسمون پرتاب شد. جریان خونی که توی سرم می‌پیچید و در لب‌هام می‌چرخید. چشم‌هام رو باز کردم. چشمانی که همیشه آرزوی زل زدن به اون‌ها رو داشتم درست روبروی چشمانم بود. چشمانی به رنگ عسل با مژه‌های خرمایی و بلند. زیر کمانی از ابروهای کشیده داشت به من نگاه می‌کرد. درست جلو چشمانم.

لبهام در لبهای ماه بود. لرزه به اندامم افتاده بود. رعشه بود. تکان‌های قوی زانوم رو حس می‌کردم. تمام تنم قلب شده بود. احساس می‌کردم دارم می‌افتم. ماه رو محکم در آغوش گرفتم. استواری امن زمین را. دستهایش رو در کمرم پیچید. کمرم در حلقه ماه بود. از لرزه تنم، لبخندی زد. ریه‌هام رو از هوا خالی کردم و با متانت و آرامشش هم رو از بوی صورتش پر کردم. جاری شدنش رو درون سلول‌های پیکرم حس می‌کردم. زمان ایستاده بود. از جسمم جدا شدم. دو پیکر که در هم تنیده شده بودند. هیچ مرزی میون‌شون نبود. خوب به تماشا نشستیم. این لحظه ظهور نور بود. این لحظه غروب غم‌هام بود. این یه معجزه بود. به اون پیکر زیبای ونوس نگاه کردم. تراش‌های ظریف دست‌هاش، به پیچش‌های هزارتوی موهای بلندش. به برق‌های نور آفتاب روی مژه هاش. چشم‌هاش رو بسته بود. او خود ونوس بود. نمی‌خواستم زمان جاری شه. می‌تونستم ساعت‌ها و روزها بشینم و اون رو تماشا کنم. آتشفشان عشق را، ظهور زیبایی را. انگار درست در مرکز زمین ایستاده بودم. مرکز جهان، مرکز آفرینش. دو پیکری که انگار سال‌هاست در این لحظه ایستاده بودند و لب‌هاشون در هم گره خورده بود. قلب‌هاشون

در هم تنیده شده بود. خونی که در یک بدن جاری بود. و روحی که از این دو پیکر تا آسمون کشیده شده بود. این شروع یه عشق بود. عشقی که قراره تا ابد بمونه. پیوندی که هرگز جدایی در اون نخواهد بود. تنها ساکنان مطلق این سیاره و فرزندانی که در دامان عاشقترین انسان‌های روی زمین خواهند رویید. تا نسلهای آینده.

نسلی از جنس ماه

- سلام ماه من، می‌تونم امروز پیام دنبالت؟ بریم بیرون؟ دلم برات تنگ شده.
- من هم، اما ویپ قراره بیاد. نمی‌تونم باهات پیام، اون ناراحت می‌شه. ببخشید باید قطع کنم. مامان پشت سر هم داره با من تماس می‌گیره.
- اما...
- ببخشید، نمی‌تونم...

دموکراسی

امروز صبح ۲۲ ماه جون، دوست جدیدم موقع رفتن صندوق پست رو چک کرد. من برای بدرقه‌اش دم در وایستاده بودم. از پایین پله‌ها گفت: آقای تام این چه وضعیه. لحنش مثل شوخی همراه با طعنه بود. گفت یه بسته از حزب اس پی دی داری. یه پاکت بود.

منتظرش بودم، هر روز که از سر کار ساخت کافه کوچک دوستم برمی‌گشتیم و اون صندوق رو چک می‌کرد، دعا می‌کردم این بسته نباشه. چون خجالت می‌کشیدم بگم وقتی از دفتر حزب در برلین برام ایمیل زده بودند که بسته شما به آدرستان در برلین برگشت خورده، من آدرس جدیدم رو دادم. ولی از اینکه از دوستم اجازه نگرفته بودم خجالت می‌کشیدم. همینجوری نزدیک به سه ماهه که سربارش هستم و نه تنها سربار او، بلکه هزینه‌های خورد و خوراکم رو هم پرداخت می‌کنه و من تنها در عوض دارم براش کار می‌کنم. البته که با تمام توانم و تو همه چیز، از طراحی تا اجرا. وقتی آدرس جدید رو داده بودم فکر می‌کردم که نهایتاً تو این آدرس هم برگشت می‌خوره. اما اسم کوچک ما یکی بود.

گفتم ای بابا چرا؟ بعد با حالتی که نفهمیدم از ناراحتی بود یا نه مثل طعنه گفت: آخرش تو حزب نماینده میشی.

با خجالت بسته رو گرفتم اما ته دلم خیلی خوشحال بودم. این دو روز رو سرکار نرفتم و خونه موندم تا تو طول هفته بتونم بهش کمک کنم. سریع رفتم به اتاق که در واقع اتاق پسرش بود و من اون رو این مدت اشغال کرده بودم و بسته رو باز کردم. یه جعبه زیبا از حزب اس پی دی بود که توش یه نامه برای خوش آمدگویی به حزب و یه کارت عضویت قرمز و یه جاکلیدی قرمز و چندین کارت پستال که مانیفست های حزب روی اون ها نوشته شده بود. خوشحال بودم که بالاخره تو این کشور برام کمی ارزش قائل شده بودند.

کارت رو با افتخار تو کیفم گذاشتم و جعبه رو تو چمدون.

دیروز افتتاح بزرگترین فستیوال شمال آلمان تو این شهر بود. فستیوالی که نزدیک به دومهه برایش تمام روز رو کار کردیم تا غرفه آماده شه. کارهای نجاری، جوشکاری، برقکاری، کف پوش، و هر کار فنی که از دستم بر میومد رو بی دریغ برای دوست جدیدم که تو این کشور بهم پناه داده بود انجام دادم. این چند شب آخر تا ساعت دوازده شب کار می کردم. یه هفته هم زودتر غرفه رو راه اندازی کردیم و سرویس دادیم. فروش بستنی و نوشیدنی. من هم سعی کردم با استفاده از زبان انگلیسی کار فروش رو انجام بدم. حتی تا دومهه بعدش خودم تنها، غرفه رو باز کردم، بستنی ساختم و فروختم. ترسم ریخته بود و وحشت روبرو شدن با مردم، کمی در من کم شده بود. اومدن بیرون از خونه برام خیلی سخت بود. احساس ناامنی تنم رو به لرزه می انداخت. اما همینکه مشغول کار شدم هم وضعیت روحی ام بهتر شده بود و هم دیگه شبانه روز گریه نمی کردم.

تنها چیزی که از کارکردن تو غرفه برام شیرینه اینه که غرفه در محوطه یکی از دانشکده های دانشگاه بزرگ این شهر، لب ساحله و من گاهی به اساتید و دانشجویایی که توی تراس طبقه بالا برای استراحت بین کنفرانس میاند نگاه می کنم و از اینکه کنار یه مجتمع دانشگاهی هستم احساس امنیت می کنم. وقتایی که پشت غرفه کار می کردم یا جارو می کشیدم و می دیدم اون ها به من نگاه می کنند از نگاه آنها خودم رو می دیدم که چطوری به یه فرد ساده نگاه می کنند. امکان نداره کسی از بین اون ها فکر کنه که او

هم الان باید میون ما باشه اما از سوءمدیریت منابع انسانی مهاجر الان داره پشت این کانتینر جارو می‌کشه و برای اینکه گرسنه نمونه باید دوازده ساعت در روز کار کنه تا شاید ساعتی سه یورو کف دستش بذارند. تا اجاره خونه‌اش رو بده و غذا بخره. مطمئنا هیچ کس حتی فکرش هم نمی‌کنه که اون مردی که اون پایین در حال جارو کردن زمینه، در واقع مدرک DBA داره و مشاور بازاریابی با ۲۲ سال سابقه کار تو شرکت‌های بزرگ کشورشه.

چیز دیگری که از فروش بستنی و اسلش آیس و قهوه برام لذت بخشه، موفقیت‌های فروشم و رکورد زدن تصاعدی هرروز فروشه.

برخلاف اینکه به من گفته بودند تو نمیتونی با زبان انگلیسی تو این شهر کار کنی و نهایت کاری که به تو بدند پخش نامه‌ست، اما من خیلی خوب می‌فروشم. با مشتری‌ها ارتباط برقرار می‌کنم. اون‌ها رو می‌خندونم، حتی طی دو هفته اول چندین مشتری وفادار پیدا کردم.

من با اینکه هنوز زبان آلمانی نمی‌دونم، اما از اون پسر آلمانی زبان، که یه روز در هفته بجای من میاد ولی در عوض چهار برابر من حقوق دریافت می‌کنه، خیلی بیشتر می‌فروشم. مثلاً من در تاریخ‌های بیست جولای چهارصد و پنج یورو و بیست و یک جولای چهارصد و چهل یورو و پنجاه سنت فروش داشتم. درحالی که اون پسر بطور متوسط فقط صدیورو فروش داره. اون هم بدون انجام کارهای فنی اونجا. این رکورد زنی هر روز برام خیلی جذابه.

اما سختی این درآمد کم اینه که پولی برای خرید ناهار برام نمی‌مونه. مگه اینکه مشتری‌ای به زور بهم انعام بده و انعام من به ۵ یورو برسه. اون زمان می‌تونم یرم و از برگر فروشی کناری، برای خودم ناهار می‌خرم.

روزی که فهمیدم اون‌ها همگی به زبان انگلیسی کار می‌کنند. این جمله که به من گفته بودند چون زبان آلمانی نمی‌دونی فروشت پایینه و نمی‌شه روت حساب کرد بیاد آوردم. یه روز هم فهمیدم که کسی که بجای من هفته‌ای یک روز میاد مجازه از صندوق ۵ یورو برای ناهار برداره و همچنین مجازه که از مشتری‌ها هم انعام بگیره.

فصل دوم

۷ دقیقه پس از مرگ

اتاق ۲۳۷

چشمام رو باز کردم. روی یه تخت خوابیده بودم که نمی‌دونستم کجاست. ماه کنارم نبود. اول فکر کردم شاید رفته دستشویی. اما صدای خرخر یه مرد از پایین، اون طرف اتاق می‌اومد. یه مرد غریبه، درحالی که یه پاش رو زمین افتاده بود، روی یه تخت طرف دیگه اتاق خوابیده بود و با صدای بلند خر خر می‌کرد.

هیچ کفش یا دمپایی کنار تختم نبود. در اتاق باز بود و صدای صحبت دو نفر با هم به زبان آلمانی می‌ومد.

خواستم بلند شم، اما توان بلند شدن نداشتم.

احساس کردم چیزی روی سینه‌ام چسبیده. با دستم لمسش کردم. چند قطعه لاستیکی روی سینه‌ام چسبیده بود که مثل نوک سینه، یه قطعه فلزی داشت. خواستم ببینم چیه. لباسی که تنم بود رو دیدم. نمیدونستم این چه لباسیه که تنمه. پدهای الکتروود بودند. برای یه لحظه صحنه‌ای بیاد آوردم که چند نفر بالای سرم ایستادند و کابل‌های الکتروود رو به من وصل می‌کنند. با تقلا روی تخت نشستم. با صدای داد مردی که توی اتاق بود وحشت برم داشت. توی خواب داد زد و یه چیزی به آلمانی گفت و بازم به خرخر کردنش ادامه داد. صدای اون گفتگو قطع شده بود. به زحمت بلند شدم

و با پای برهنه به سمت درب اتاق رفتم. یه سالن بزرگ که وسط اون پر از میز و صندلی بود و درب اتاق‌هایی که دورتا دور سالن بودند و بسته. دنبال یه راهی می‌گشتم تا بدونم روزه یا شب. ترسیده بودم. اصلا نمیدونستم کجام. هیچ کس نبود. کمی از در اتاق وارد سالن شدم. ساعتی گرد و سفید پشت دیوار اتاقی بود که من اونجا بودم. ساعت ده و بیست و پنج دقیقه بود. اما صبح یا شب؟

آهسته به انگلیسی پرسیدم، کسی اینجا هست؟ تکرار کردم، کسی اینجا هست؟ اما هیچ صدایی نیومد. صدای قدم‌هایی با دمپایی شنیدم که از انتهای یه راهروی تاریک میومد. پرسیدم کسی اینجا هست؟ اما همون صدای قدم‌ها هم با صدای باز و بسته شدن لولای یه درب قطع شد. هیچ کس جوابم رو نداد. برگشتم توی اتاق. واقعا ترسیده بودم. رفتم بالای سر اون مرد. بوی بد پاهاش اتاق رو پر کرده بود. یه جفت دمپایی آبی نزدیکی تختش با فاصله رها شده بودند. ریشش بور و بلند بود. دهانش باز بود و دندون‌های بهم ریخته و زردی داشت. چهره اش به ترس و سردرگمی من اضافه کرد. خواستم بیدارش کنم اما به نظر نمی‌رسید مرد مهربونی باشه. از لباس او که شبیه لباس خودم بود و چیزی که یادم می‌اومد می‌دونستم که بیمارستان هستم. اما اصلا به بیمارستان شبیه نبود. نه آثاری از سرم و دستگاه نوار قلب بود و نه از ایستگاه پرستاری. ترجیح دادم برگردم تو تخت و سعی کنم بخوابم.

با صدای بوق یه ماشین دوباره از خواب پریدم. صدای بوق از سمت پنجره میومد. حدس زدم کسی با بوق زدن میخواد به سمت پنجره برم. به سمت پنجره که رفتم متوجه شدم که چندطبقه بالاتر از هف کف هستم. یه تیر چراغ برق روبروی پنجره بود. پایین تیر چراغ برق یه نفر درحالی که سانروف ماشینش رو باز کرده بود برام دست تکون می‌داد. شب بود و تاریک. اما زیر نور چراغ، کمی معلوم بود که یه مرد جوون تو ماشین نشسته و داره برای من دست تکون میده. با دست چشمم رو مالیدم تا بتونم بهتر ببینم. اون مرد خودم بودم. زیر پنجره خونه پدری ماه. خدای من این چه توهیمیه. نکنه من مرده‌م. برگشتم دیدم تو خونه پدر ماه هستم. همه دور تا دور میز نشستند و درحال خوردن شام هستند. ماه داشت با ترس شامش رو می‌خورد. برادر بزرگش با

چهره‌ای عصبانی روبرویش نشسته بود و مشغول خوردن شام بود. تخت من هم وسط اتاق پذیرایی. خدای من. من مرده‌م؟

ترجیح دادم به هیچ چیز فکر نکنم و به تختم برگردم و سعی کنم دوباره بخوابم.

احساس کردم کسی من رو تکنون می‌ده. خوابم برده بود. چشمام رو باز کردم، شوکه شدم، همون مرد ترسناک بود. داشت چیزی به آلمانی به من می‌گفت.

سعی کردم با تکنون دادن سرم بهش بفهمونم که فهمیدم. از حالت پرسشی اوکی او، فقط گفتم اوکی. بعد از اتاق بیرون رفت. صدای حرف زدن عده زیادی بیرون اتاق می‌اومد.

جرات نمی‌کردم از اتاق بیرون بروم. لحظه‌ای رو بیاد آوردم که سه یا چهار ساله بودم و بخاطر اینکه مادرم مجبور بود تو روستا درس بده، من رو مهدکودک می‌داشتند و من از رفتن مادرم پشت درب چوبی مهد کودک گریه می‌کردم. بیاد لحظه‌ای افتادم که وقتی با چشمهای خیس تو اون اتاق مهدکودک بیدار شدم، همین صدای هم همه از بیرون اتاق می‌اومد و من می‌ترسیدم از اتاق بیرون برم.

سعی کردم بدون هیچ ترسی برم بیرون. اما دمپایی نداشتم. تا دم درب رفتم. دیدم عده‌ای دور میزها نشسته و در حال خوردن غذا هستند. سمت چپ سالن یه کانتر آشپزخانه بود و چند نفر در صف گرفتن غذا. سعی کردم کسی رو صدا بزنم و بگم که کمکم کنه، از سمتی که متوجه نشدم، یه خانم که به نظر پرستار می‌رسید نزدیکم شد و با لبخند به انگلیسی گفت: به نظر میرسه امروز حالت بهتره. من که منظورش رو از بهتره رو نفهمیدم حرفش رو تایید کردم و گفتم من دمپایی احتیاج دارم، بابتش از من عذر خواهی کرد و رفت که برام بیاره. یه مرد چاق با تیشرت قرمز داشت تند تند و با هیجانی که به نظر می‌رسید از یه نگرانی در حال صحبت به یه پیرمرد چیزی می‌گفت و وسط هر چند کلمه یه کلمه رو تکرار می‌کرد، پیرمرد هم که لباسش شبیه من بود، روی یه ویلچر نشسته بود و انگشتای دستانش رو پشت سرش در هم کرده بود و سرش رو به دستش رو به عقب تکیه داده بود و نسبت به حرفای مرد چاق هیچ عکس العملی نشون نمی‌داد. از سینی روبرویش معلوم بود که غذاش رو خورده اما مرد چاق سینی

غذاش ناتمام مونده بود، مرد چاق یه چنگال تو دستش رو هی تگون می‌داد و روی چیزی تاکید می‌کرد. صورت نگرانش انگار کسی اورا ناراحت کرده و داره برای پیرمرد تعریف می‌کنه تا ازش تایید بگیره.

یک دختر نوجوون با لباس مشکی و پرسینگ بزرگ لب و ابرو و گوش‌هاش، درحالی که اخم کرده بود و تنها یه گوشه نشسته بود و به کسی نگاه نمی‌کرد با چهره‌ای عصبانی داشت غذا می‌خورد. دو تا مرد که یکی از اونها معلوم بود همون فردی بود که شب توی همون اتاق من خوابیده بود، پشتشون به من بود. مردی که توی اتاق من بود آهسته آهسته چیزی به مرد دیگه میگفت و دیگری با صدای بلند به آلمانی میگفت نه نه نه. طرف دیگه یه خانم مسن نشسته بود. متوجه شدم تمام این مدت من رو نگاه می‌کرده. لبخندی به من زد و با لبخند سری تکان داد به معنی تاسف. طوری که احساس کردم داره به من می‌گه می‌دونه اون دو مرد درحال حرف‌های مزخرف هستند. باز هم اون خانم پرستار از جایی که معلوم نبود کنارم ظاهر شد و من دوباره جا خوردم. از اینکه ترسیدم از من عذرخواهی کرد و یه جفت دمپایی بسته بندی شده در پلاستیک به من داد. تشکر کردم و درحالی که داشتم بسته بندی رو باز می‌کردم و دمپایی می‌پوشیدم، سعی میکردم با نگاه پیایی به اون خانم مسن که طرف روبروی من، پشت میز داشت غذا می‌خورد، اون رو گم نکنم. احساس کردم اون می‌تونه به من کمک کنه. اونم همچنان داشت به من با لبخند نگاه می‌کرد. با اشاره کردن روی مچ دست چپش و اشاره به سمت آشپزخونه فهمیدم برای اینکه سهم غذام رو از دست ندم باید عجله کنم. سریع به سمت انتهای صف رفتم و تلاش کردم با نگاهم به موندن اون خانم مسن ادامه بدم. اما وقتی به انتهای صف رسیدم و از تrolley طرف‌ها یه بشقاب غذا و کارد و چنگال برداشتم، سرم رو برگردوندم اون رو درحال رفتن به سمت انتهای سالن دیدم. رفتنش آخرین شناسم رو برای اینکه بدونم کجا هستم رو از من گرفت.

تنها چیزی که بهش فکر می‌کردم این بود که برای اینکه بتونم فکر کنم باید غذا بخورم. همونطور که توی صف غذا ایستادم، به اون دو مرد نگاه کردم. درست بود. یکی از اونها همون مرد ترسناک بود.

ناگهان صدای سوت آهسته‌ای شنیدم که داشت بلند و بلندتر می‌شد. به اطرافم نگاه کردم. اون دو مرد انقدر مشغول حرف زدن بودند که متوجه صدای سوت نمی‌شدند. صدای سوت داشت بلند تر می‌شد. احساس کردم چیزی داره از آسمون به سمت ساختمون نزدیک می‌شه. با ترس به اطرافم نگاه کردم. هیچکس عکس العملی نشون نمی‌داد. سعی کردم یه جای امن پیدا کنم. اما ماه من کجاست. خدای من ماه من کجاست؟ می‌خواستم فریاد بزنم اما ترسیدم. به کدوم سمت باید بدم؟ قبلا که با ماهم تمرین کرده بودم، که اگه جنگ شد و یا زلزله اومد کجاهای ساختمون امنه. همیشه توی ذهنم خودم رو آماده کرده بودم که اگه این اتفاق نیمه شب افتاد و من و ماه در رختخواب بودیم، چطوری ماه رو بغل کنم و به کنار تخت بیاندازم و خودم رو روش سپر کنم. اما الان ماه من نیست. خودم رو عقب عقب به دیوار رسوندم تا همه جا رو خوب ببینم. شاید ماه من هم همین جا توی یکی از اتاق‌ها باشه. سعی کردم تمرکز کنم. به سمت پنجره نگاه کردم. دیدم که باز نیروهای سرکوبگر مردم، به پایین برج اومدند و به سمت اونها درحال شلیک هستند. باز هم بابا رفته توی بالکن. الان گاز اشک‌آور می‌زنند. چرا هیچ‌کس متوجه نیست که باید پناه بگیره؟ صدای سوت انقدر بلند شد که درحالی که بشقاب و قاشق و چنگال تو دست داشتم گوش‌هام رو گرفتم. اما صدای سوت یک آن قطع شد.

مطمئن شدم که خطر برطرف شده. صدای ناله‌ای رو شنیدم. یکی داشت گریه می‌کرد. احتمالا باز هم کسی رو کشته‌اند. اونها دیگه از کشتن مردم هیچ ابایی ندارند. با قساوت قلب به سمت مردم بی دفاع نشونه می‌رند. اگه اون روز بچه‌های شرکت رو دیرتر تعطیل کرده بودم که به خونه‌هاشون برند، خودم هم دیرتر به سمت خونه رفته بودم، شاید یکی از بچه‌ها یا خودم هم یکی از کشته‌شدگان بودیم. گروه انبوهی از موتورسوارهایی که به سمت بالا می‌رفتند از کنار ماشین من گذشتند. همگی اسلحه داشتند. و فردای اون روز فهمیدم که یکی از بچه‌های اون محله رو کشته‌اند.

صدای گریه همچنان می‌ومد. دستهام رو از روی گوش‌هام برداشتم تا ببینم صدا از کجاست؟ صدا درست کنار پایم بود. من کنار یه درب اتاق ایستاده بودم.

خانمی میانسال روی زمین نشسته بود و گریه می کرد. ترسیده بود. پرسیدم چیزی شده؟ آسیب دیدید؟ اما زبان انگلیسی نمی فهمید. با دست به سمت ترولی غذا اشاره کرد. فهمیدم گرسنه ست. با اشاره دست سعی کردم به او بفهمونم که برایش غذا میارم. برای خودم و اون زن غذا گرفتم. خیلی تشکر کرد اما همچنان گریه میکرد. ترسیده بود. یه جای خالی پیدا کردم و مشغول خوردن غذا شدم که دیدم پشت درب شیشه‌ای، اون زن مسن بیرون از ساختمون کنار باغچه نشسته و درحال کشیدن سیگار. غدام رو زود تموم کردم و به سمت درب شیشه‌ای رفتم. همین که درب رو باز کردم ماهم رو دیدم که روی زمین نشسته و درحالی که لبخند زیبایی رو لب‌هاش داره درحال تا کردن لباسهامونه. خیلی خوشحال به نظر می رسید. اتاق خیلی آشنا بود.

مکان رو نمی تونستم تشخیص بدم. دیوارها رنگ همیگشی خودمون رو نداشت. رنگ سبزابی همیشگی. رنگ اولین خریدی که برای خودم و با پول حقوقم کردم توشونزده سالگی وقتی بابت کار توی نمایندگی تعمیر و نگهداری سیستم‌های کامپیوتری بانک، تابستون سال دوهزار شروع به کار کردم پیرهنی با رنگ مورد علاقه‌ام پشت ویتترین پاساژ روبروی محل کارم دیده بودم و آرزو داشتم اون رو بخرم. تا پاکت حقوقم رو گرفتم رفتم و اون رو خریدم. شیرین و تلخ‌ترین خرید زندگی‌ام. درست مثل قبولیم توی در دانشگاه که همین طعم رو داشت. اما از اولین خونه‌م بعد از جدایی از مادر دخترم، حداقل یه دیوار خونه رو با همین رنگ مورد علاقه‌م نقاشی می کردم. اما هرچه گشتم اونجا این رنگ رو نداشت. همونطور که داشتم به ماهم نگاه می کردم که چقدر زیباست و با چه عظمتی از زیبایی درحال تا کردن لباس هامونه. اشک از صورتم سرآزیر شد.

زیبای من

چقدر دلم برای بغل کردن تنگ شده.

نمی‌خوام هیچ کاری انجام بدی.

همیشه به تو گفته‌ام. من هیچ غذایی نمی‌خوام. نمی‌خوام هیچ کاری بکنی. هیچ جایی رو تمیز کنی. برای همه این‌ها تا دلت بخواد وقت داریم. بذار با هم انجامش میدیم. فقط بیا کنارم بنشین تا به دل سیر ببینمت. بیا کنارم بنشین و برام حرف بزن. تا من از هر کلمه که از لبهای تو جاری میشه جونم رو هزاربار برای شیرینی صدات بدم.

ماه من

صدای من رو می‌شنوی؟

زیبای من چرا جوابم رو نمی‌دی؟

صورت ماه در هم کشیده شد. وحشت صورت زیباش رو سرخ کرد. بدون اینکه به من نگاه کنه بلند شد و لباسش رو پوشید و رفت.

من که مات و مبهوت مونده بودم سعی کردم جلوی رفتنش رو بگیرم اما نمی‌تونستم تکون بخورم. صدای فریادم و التماسم خفه شده بود. چی شد؟ چه اتفاقی افتاد. ماه رفت و من تنها موندم. توی خونه‌ای که دیوارهایش رنگ شیری داشت. ساعتی بزرگ وسط اتاق پذیرایی نصب شده بود. باطریش کار نمی‌کرد. ثانیه شمارش مثل جنازه‌ی که در حال جون دادن تکون می‌خورد. شناختم. اینجا اولین خونه مشترک‌مونه. تلاشم برای دویدن مثل پاره شدن زنجیر آزاد شد. به سمت کوچه دویدم. ماه نبود اما صداش رو می‌شنیدم. داشت با مادرش حرف می‌زد. ویپ کی می‌رسه؟ باشه مامان.

هرطرف می‌چرخیدم ماه رو نمیدیدم.

دوباره صدای ماه، اونقدر استرس نده. خودم رو می‌رسونم.

صدا از پشت سرم می‌اومد. برگشتم.

یک مرد وسط کوچه ایستاده بود. به من نگاه می‌کرد. یه سطل آب تو دستش بود. چهره‌ش آشنا بود. من اون رو می‌شناختم. تکون نمی‌خورد. وسط خیابون. خودش بود. دوست پسر تقلبی. همون پسری که دوست دختر ماریو برای اومدن به خونه ماه باخودش آورده بود. مات و متحر و وحشتزده به او خیره مونده بودم که کسی چیزی گفت. توی پیاده رو زن مسنی روی صندلی پارک نشسته بود و داشت سیگار می‌کشید. به من سیگار تعارف کرد. به سمتش رفتم. وقت نگاهم رو برگردوندم اون پسر دیگه نبود. یک نخ سیگار گرفتم و با فندک او روشن کردم. آلمانی حرف می‌زد. نمی‌فهمیدم.

به انگلیسی گفتم من نمیتونم آلمانی حرف بزنم. کلماتی که گفت فهمیدم اسمم رو می‌پرسه. گفتم تام هستم. گفت من هم کورینا هستم.

گیج بودم. واقعا نمی‌دونستم کجام.

کمی گذشت. کورینا باهام به آلمانی حرف میزد و من هم لبخند می‌زدم. پیرمردی به سمت کورینا اومد. چیزی از او پرسید و مشغول حرف زدن شدند. اون مرد سمت دیگه در شیشه‌ای نشست. احساس کردم ماه رو دیدم که با عجله از داخل سالن داشت رد می‌شد.

سریع بلند شدم. اون رو صدا زدم. اما همین که در رو باز کردم دیدم کسی نیست. هیچ کس نبود. فقط چراغ‌های وسط سالن روشن بودند بیرون تاریک بود. ظاهرا من فقط بیدار بودم. اتاق من همون روبرو بود. به اتاقم برگشتم. روی تختم نشستم و آرنجم رو روی زانو هام گذاشتم و سرم رو در دستام گرفته بودم. که نور چراغ یه ماشین از پشت پنجره گذشت. اون مرد ترسناک همچنان خرپوف میکرد. به سمت پنجره رفتم. به نظر می‌رسید اتاقم طبقه سوم ساختمون باشه. تیر چراغ برق نور زردی رو به پایین پرتاب میکرد. اون ماشین همچنان اون پایین زیر پنجره ایستاده بود و سان روفش هم همچنان باز بود.

ترجیه دادم به تختم برگردم و بخوابم.

صبح برای صبحونه دوباره صدای سوت شنیدم.

خدای من باز هم نیروهای ضربت به خیابون اومدند. ماه من تورو خدا مراقب باش. ما می‌خوایم بریم آلمان.

این وحشی‌ها کاری ندارند تو فقط یه عابر هستی. همه رو با هم می‌گیرند و می‌برند. و میدونی که چه بلایی به سر دخترها می‌آرند. یه مشت حیوون نر که تمام عمر به خاطر عقیده وحشتناک‌شون نتونسته‌ند با جنس مخالف ارتباط داشته باشند و حالا از شدت شهوت در حال ترکیدن هستند. فکر میکنی وقتی ماهی به زیبایی تو رو در خلوت خودشون پیدا کنند جز درندگی چه چیز دیگه‌ای از اونها میشه انتظار داشت. اون وقت من چه خاکی به سرم بریزم؟

جز مرگ راهی دیگه ندارم.

به عشقمون رحم کن. اینها فقط منتظرند به هربهانه‌ای دختری رو که از اون لذت می‌برند رو ببینند و کشان کشان سوار ماشین کنند و دیگه تمام.

نترس خانم.

خبری نیست. هرروز کارشون همینه. می‌آند چندتا گاز اشک آور میزنند و میرند. اینجا جرات نمی‌کنند کسی رو بگیرند. من فقط نمیدونم ماه صبحونه خورده یا نه. برای اون و خودم صبحونه آوردم. طفلک می‌لرزید و گریه میکرد. اون دختر سیاه پوش در حالی که داشت با خیال راحت غذاش رو می‌خورد با طعنه نگاهی به من انداخت.

می ترسم ماه من رو هم برده باشند. آخرین بار گفت میخواد با همبازی پسر زمان بچگیش بروه ویلای اونها شمال. گفتم خواهش می‌کنم مراقب عشقمون باش. دیگه خبری ازش نشد.

باهاش تماس گرفتم و گفتم تو که میدونی من نسبت به او حساسم آیا نباید به من زنگ بزنی. من اینجا بدون تو حتی از خونه بیرون نمیرم که هیچ خاطره‌ای از برلین برام بدون تو نمونه. تو قرار بود فقط ده روز بعد از من بیای. حالا با دوست زمان بچگیت میری شمال، اشکالی نداره، اما حداقل با من تماس بگیر که بدونم فراموشم نکردی. یعنی اونجا هیچ تلفنی آنتن نمیده؟ حتی به مامان هم نمیتونی زنگ بزنی؟

پرستار ازم پرسید دوست داری که توکلاس شرکت کنم؟ گفتم چه کلاسی؟ گفت موسیقی.

گفتم نه.

گفت اما پیشنهاد میکنم بری و امتحان کنی.

ظاهرا راهی نداشتم.

یه اتاق شیشه‌ای وسط سالن بود. اما نه سالن ما. یکی اون طرفتر. شکلش طوری بود که از سمت چپ که وارد می‌شدی، در سمت راست، میز مربی بود. روبروی اون میزها به شکلی چیده شده بودند که طبق روال ورکشاپ‌ها، افراد بدور اون، مثل یه جلسه تبادل نظر بشینند و با هم گفتگو کنند. در انتهای کلاس تخته وایت‌برد و پرده ویدئو

پروژکتور قرار داشت و محدوده عمق کلاس رو تعیین می کرد.

دیدم ماه هم اونجا نشسته. با همون لباس. وقتی رفتم و کنارش نشستم. خانم مربی به زن مهریون و میانسالی بود. حرف هاش رو به بار به آلمانی می زد و یکبار برای من هم ترجمه می کرد. درمورد احساسمون در اون لحظه پرسید. من خجالت می کشیدم حرفی بزنم. فقط سرم رو پایین انداخته بودم. به کتاب بزرگ رو از کیفش بیرون آورد و عکس هایی رو از طبیعت به ما نشون داد و گفت نسبت به این عکس ها چه حسی دارید. من همچنان حرفی نمی زدم. پرسید تام تو بگو. تصویر به دشت سرسبز بود. درست شبیه دشتی که توی یکی از اون سه عکس که با من هستند پشت سر من و ماه بود. به ماه گفتم من رو بیاد ترانه مورد علاقه مون می اندازه. گفت چقدر خوب. این کلاس موسیقیه. چه ترانه ای؟ از ماه پرسیدم. اسمش چی بود. صندلی ش خالی بود. به مربی گفتم نمیدونم. گفت سعی کن اسمش رو بیاد بیاری. از نبود ماه وحشت همه وجودم رو گرفت. بلند شدم. اطرافم رو نگاه کردم. نبود. مربی با صدای قوی گفت تام لطفا بشین. نشستم.

گفتم ترانه The Green Field از Brothers Four

پرسید میتونی اون رو بخونی؟ بعد رو به بقیه خانم های پیر کرد و گفت تام از این تصویر به ترانه بیاد میاره موافقید برامون بخونه؟ می خواهید بشنوید؟ گفتم من خودم نمی تونم بخونم اما روی گوشیم دارم. اگه اون رو پلی کنم میتونم باهاش بخونم. اون رو از گوشیم پخش کردم. داشتم رانندگی می کردم. نیمه شب بود. ماه صندلی کناری خواب بود. من اکثر اوقات شبها رانندگی می کردم چون نور آفتاب من رو خواب آلود می کرد. طوری برنامه سفر می ریختیم که بخش بی آب و علف جاده شب باشه و دم صبح به جاهای زیبا برسیم. رانندگی من برای ماه مثل لالایی بود. سری خوابش می برد و من از اینکه کنارم خوابیده غرق در لذت می شدم. آلبوم موسیقی همیشگی سفرهامون به این ترانه رسید. و من شروع کردم به خوندن همراه با شعر آهسته که ماه بیدار نشه. روزی روزگاری دشت های سرسبزی وجود داشت که از برکت خورشید بهره می بردند. روزی روزگاری دره هایی وجود داشت که رودخونه ها از اون ها عبور می کردند.

روزی روزگاری آسمون آبی بود و ابرهای سفید اون بالا بودند.
 روزی روزگاری اون‌ها بخشی از یک عشق جاودان بودند.
 ما عاشقهایی بودیم که توی اون دشت‌های سرسبز پرسه می‌زدیم.
 حالا اون دشت‌های سرسبز از بین رفته‌اند، اکنون خورشید خشک‌شون کرده.
 از دره‌هایی که رودخونه‌ها توی اون‌ها جاری بودند رفته‌اند.
 با باد سردی که در قلب من پیچید رفته‌اند.
 با عاشقهایی که گذاشتند رویاهاشون از هم جدا شه رفته‌اند.
 کجا هستند اون دشت‌های سرسبزی که ما در اون‌ها پرسه می‌زدیم؟
 هیچ وقت نخواهم فهمید که چه چیزی تو رو از من گریزان کرد
 چگونه می‌تونم به دنبال تو بگردم وقتی ابرهای سنگین، روز رو تار کرده‌اند؟
 من فقط می‌دونم که اینجا هیچ چیز برای من نیست،
 هیچ چیز تو این دنیای وسیع برای من نمونده.
 اما من صبر خواهم کرد تا تو برگردی.
 من صبر خواهم کرد تا روزی که متوجه بشی
 تا وقتی که قلبت جای دیگريست شاد نخواهی بود.
 شاد نخواهی بود تا وقتی که قلبت رو به خونه باز نگردونی،
 به اون دشت‌های سرسبز و من.
 مربی گفت آفرین تام خیلی زیبا خوندي و يه دستمال به من داد تا صورتم رو تمیز
 کنم.

بلند شدم و اجازه خواستم که برم بیرون. مربی گفت اشکالی نداره برو
 فوراً به اتاق پرستارها رفته. گفتم می‌خوام برم خونه.
 یکی از اون‌ها پرسید چرا؟
 من اینجا هیچ چیزی ندارم می‌خوام برم وسایلی رو که لازم دارم بیارم.
 از بین اون‌ها يه خانم بلند شد و گفت می‌تونی بری و تا شب برگردی؟ گفتم آره.
 گفت باید حتماً برگردی و درحالی که این رو میگفت از روی میز کاغذی رو به من

داد که امضا کنم.

گفتم قول می‌دم اما کفش ندارم. دنبال یه پرستار دیگه به اتاق انبار رفتیم. پر از قفسه لباس‌های کهنه بود. بین قفسه‌ها یه بوت و یه جوراب بزرگ به من داد. نمیدونم چطوری و با چه آدرسی به سمت خونه رفتیم. اما ایستگاه رو شناختم. از روی اون کلیسایی قرمز رنگ. همون کلیسا و همه کلیساهایی که به اونها ایمیل زدم که نمی‌خوام گدایی کنم. اما پولی برای غذا ندارم کمی پول به من بدید. من هم برای شما در عوض هر کار طراحی لازم داشته باشید انجام می‌دم با کمترین قیمت. هیچ کدوم جوابم رو ندادند. نه تنها کلیساها بلکه موسسات خیریه. چرا یکی از اونها به من پاسخ داد که این خارج از وظیفه ماست. فعالیت ما در حوزه کمک به مردم بی‌سرپناه و نیازمند آفریقاییه.

از ایستگاه اتوبوس پیاده شدم به سمت کلیسا، دوباره اون فروشگاه پیانو که همیشه بسته بود رو دیدم. و پیانو گرند Yamaha DGB1KE3 که قرار بود برای ماهم بخرم. اما همونقدر که به اون نگاه می‌کردم از اینکه ماه رو میدیدم که پشت اون نشسته و درحال نواخته لذت می‌بردم. هربار که برای خرید از فروشگاه آلدی می‌اومدم چند دقیقه‌ای به ماه نگاه می‌کردم که داره کلاویه‌های اون رو با انگشتهای زیباش میزنه و آهسته درحالی که موهایش روی صورت قشنگش ریخته مینوازه. غرق در لذت بودم که درب فروشگاه باز شد. یه خانم و آقا درحالی که وسایلی رو در دست داشتند از اون بیرون اومدند. کمی برگشتم و دیدم که سوار ماشین شدند. یک آقای میانسال هم داخل ماشین نشسته بود. اما نمی‌خواستم چیزی اون حال خوبم رو ازم بگیره. سعی کردم تو حال خودم بمونم. اما صداشون رو می‌شنیدم. مرد جوون پرسید برم بالا؟ زن میانسال گفت نه دیگه چیزی نمونده. همه وسایل رو برداشتیم. مرد جوون گفت نه می‌خوام برم پیشش. زن میانسال گفت. ازم خواهش کرده بذاریم چند دقیقه تنها باشه.

مرد جوون پرسید شاید به من احتیاج داشته باشه. خانم میانسال تاکید کرد من دخترم رو می‌شناسم الان نیاز داره که تنها باشه. بذار سوگواری کنه. مرد جوون پرسید سوگواری؟ خانم میانسال گفت برای زندگیش که از دست داده. مرد جوون گفت من هم ماه رو خیلی خوب می‌شناسم تو این شرایط به من احتیاج داره. بذارید با او تماس

بگیرم و از خودش بپرسم.

همین که اسم ماه رو شنیدم ناخودآگاه برگشتم.

خدای من. این منم.

دیدم که گوشیم رو برداشتم و با ماه تماس گرفتم. عزیزم، من پیام بالا پیشته؟ خواهش میکنم. چرا؟ سوگواری چرا؟ ما به هم رسیدیم. باشه مطمئنی؟ باشه. چشم. باشه گفتم چشم. پس زیاد نمون.

پیاده شدم و رفتم پشت همون تپه خاکی و جای همیشگی که برای تماشای ماه می رفتم نشستم. و به پنجره ماه نگاه می کردم که صدای پیانو نواختن ماه رو شنیدم. با صدای گریه هاش. این بار از همیشه دردناک تر بود. از همیشه. ناقوس کلیسا به صدا در اومد. به سمت خونه راه افتادم.

حسی وحشتناک داشتم. حس عدم امنیت. حس ترس، احساس می کردم قراره من رو دستگیر کنند. کلی بدهی داشتم. به دوستم در کانادا. به عموم و به برادرم و به خانواده ماه.

بیشترین ترسم از پرداخت نکردن پول مترو بود.

هر قدم که به پلاک شصت و هشت نزدیک می شدم وحشتی عجیب همه وجودم رو می گرفت. از سمت کوچه ای که خونه اونجا بود یه آمبولانس پیچید و با سرعت رفت. صدای آمبولانس وحشت برگشت به خونه رو برام ترسناک تر کرد. به محض روبرو شدن با درب سیاه بزرگ ورودی ساختمون، عرق سردی از پشتم چکید. از دالان تاریک وارد حیاط اول شدم. سه چرخه کودکانه رها شده میون راه هنوز اونجا بود. از دالان ترسناک دوم به حیاط پشتی رسیدم. تمام بدنم می لرزید. روی میز و صندلی های پشت درب حیاط که من هرروز اونجا رو تمیز نگه میداشتم برگ پوشونده بود. پسر هلندی همسایه طبق معمول نبود. گفته بود نامزدش از آمریکا می آید و با هم برای جشن ازدواجشون به میرن پیش خانواده ش. وارد راهرو شدم. درب خونه شکسته بود. به نظر می رسید به زور باز شده. با یه لیبل بنفش رنگ که علامت پلیس برلین روش بود درب خونه رو پلمب کرده بودند. وارد خونه شدم. ترس تمام وجودم رو گرفته بود. به محض وارد شدن از راهرو دیوار سبز آبی روبرو، داخل سویییت، پشت تخت فرفورژه سیاه رو دیدم. و خودم

رو روز اول رسیدنم به برلین. داشتم با ماه تماس می‌گرفتم. ماه جواب داد. بلند گفتم سلام عشقم. بالاخره من اینجا هستم، ببین، روی همون تخت. اینم همون دیواره که تو عکس می‌دیدیم. خیلی اینجا خوشکله. بذار بهت نشون بدم. نه، نه، خودت ده روز دیگه اینجایی. بذار از نزدیک ببینی. فقط بهت بگم که اینجا از اونچیزی که فکر می‌کردیم قشنگ‌تره. راستی تو تراسمون همون دوتا صندلی مون هم هست که باید باهم اینجا کلی خاطره بسازیم. رفتم از درویش چمدون‌هام رو گرفتم. هنور علت کارش رو نمی‌فهمم. خیلی سرد جوابم رو داد و از پولی که بهش داده بودم که برای بیمه پرداخت کنه هشتاد یورو برداشت و گفت داروهایی که من گرفتم با اونی که تو گرفتی فرق میکنه. نه پرداخت نکرده بود. احتمالاً بیمه کنسل شده. ولش کن. من که تمام تلاش خودم رو کردم. بالاخره به روز می‌فهمیم چرا همچین کاری با من کرد. زودی بیا عزیز دلم. هیچ کجا نمی‌رم تا بیای. فروشگاه رو که می‌رم. منظورم غیر از فروشگاهست. باشه برو ولی توروخدا با آژانس خسروان سیر در تماس باش. زودی بیا. تلفن رو قطع کردم و به سمت دیگه اتاق رفتم. من هم رفتم جلو تر. اما کسی نبود. از توی حمام صدای قطره‌های آب می‌اومد.

خشکم زده بود.

درب حمام باز بود. چراغ رو روشن کردم. پرده وان رو کنار زدم و روی زمین افتادم. جنازه رو دیدم که توی یه وان پر از خون افتاده بود. درحالی که اون سه عکس معلق روی خون می‌چرخیدند. بلند شدم و عقب عقب برگشتم. ناگهان روی نیمکت کنار درب ورودی افتادم. سارا گفته بود این خونه رو دوست هنرمندش طراحی کرده. چوب لباسی اون خاص بود. ماه خیلی از طراحی این خونه خوشش اومده بود. من هم همینطور.

بالای سرم چوب لباسی که تمام اون سه ماه برای اومدن ماه آویزون کرده بودم که یه نشونه‌ای برای این باشه که خیلی زود میرسه داشت بالای سرم تکان می‌خورد. با عجله از خونه بیرون رفتم. به حیاط رفتم. اون صدای پرنده ترسناک باز هم می‌اومد. از لابلای شاخه‌های اون درخت. همون صدایی که شبها می‌شنیدم. این چه توهم وحشتناکیه. باید وسایلم رو بردارم و زود برگردم بیمارستان.

دوباره رفتم داخل خونه. از راهرو وارد اتاق شدم. پتو روی مبل افتاده بود و روی میز کلی ورق قرص‌های خالی شده بود. یادم افتاد. من اینجا خوابیده بود که صدای فریاد چند مرد و زن شنیدم. یکی داشت درب خونه رو می‌شکست. یکی دیگه به شیشه می‌کوبید. روی میز وصیت نامه من بود.

صفحه ۱ از ۳

قاتلان من سه نفر هستند:

۱. مهدی هدایتی که زندگی عاشقانه‌مون رو نابود کرد درست وقتی التماس می کردم، پیام‌های من رو با تمسخر می خورد و به من می‌خندید.
۲. هادی هدایتی که نقشه برادرش رو اجرا کرد و ۲۷۷۰۰ یورو همه سرمایه مارو برای مهاجرت به آلمان از ما دزدید در حالی که من فقط ۹۴۰ یورو برای اجاره نیاز داشتم.

۳. محمدرضا هدایتی، پدرشون که پشت جنایت پسرهایش ایستاد و از نفوذش در نظام حاکم برای بی‌نتیجه گذاشتن شکایتمون استفاده کرد و به ویرانی ما خندید. همچنین دستگاه قضایی فاسد ایران که به نفع این کلاهبرداران حکم داده. و نیکلای که علیرغم تمام علاقه‌م بهش از اون جنایتکاران حمایت کرد. و نظام فاسد کشورم که شادی‌های ما رو در جوانی سوزاند و ما رو به پناه بردن به خارج از کشور وادار کرد.

برای کمک ۵۰۰ یورویی از هر سازمانی که فکرش رو می‌کردم کمک خواستم، اما هیچ‌کس به من کمک نکرد. ایمیل‌های من و پیام‌های من در اینستاگرام گواه این ماجراست.

صفحه ۲ از ۳

عشق من، ماه، همراه من، دوست من و همسر من. لطفاً، تا ۵ روز دیگه خبر مرگ من رو بهش ندید. فردا نوروژه، بذارید جشن سال نو اون‌ها حداقل شاد بمونه.

لطفاً به مسئولان بگید جنازه من رو به کشورم منتقل نکنند. اگر اینکار رو کنند ممکنه ما هم، برای همیشه در غم و اندوه بمونه.

لطفاً من رو اینجا در برلین دفن کنید تا در فراموش کردن درد و رنجی که برای عزیزانم ایجاد کرده ام کمکی باشم.

به ما هم بگید که با تمام وجودم دوستش دارم و مطمئن باشه که همیشه با او هستم. این تنها راهیه که هرگز ازش جدا نمی شدم.

به دخترم مورنینگ بگید که من آرزو داشتم یک کارآفرین موفق شم، حالا او باید رویاهای پدرش رو برآورده کنه.

به او بگید که من رو ببخشه، من می خواستم پدر خوبی باشم.

صفحه ۳ از ۳

به دخترم بگید همیشه بیادش بودم، او تنها یادگار من خواهد بود.

سعی کردم مرد خوبی باشم، حق کسی رو نگیرم، به کسی آسیبی نزنم، قلب کسی رو نشکنم، حداقل اینطوری فکر می کنم، اما اگه کسی در جایی از من ناراحته از او می خوام که من رو ببخشه.

مادر خوبم، پدر مهربونم، برادرای عزیزم، ماه، عشق منه. باهاش مهربون باشید.

تام

دوشنبه ۱۸ مارس ۲۰۲۴

امضا

کنار وصیت نامه ام قراردادهای شرکت مپا فایننز و ساندانا بود. همون هایی که برای گرفتن کمک مالی جهت پرداخت بدهی هام از من نزدیک به هزار یورو پول خواستند. من این پول رو از دوستم در کانادا قرض گرفتم اما اونها نه تنها هیچ کمکی به من

نکردند بلکه اعلام کردند که بابت پرداخت نکردن اقساط از من شکایت می‌کنند. به سمت آشپزخونه که چرخیدم با دیدن خودم دوباره وحشت همه وجودم رو گرفت. خودم رو دیدم که روی زمین افتاده ام و درحال التماس کردن به امیلی هستم. خواهش می‌کنم امیلی، این پول همه دارایی ماست. تو قرار بود کمکم کنی تا بتونم پولی که هادی و مهدی از ما کلاهبرداری کرده‌ند رو با سرمایه‌گذاری در فیوچر تریدینگ برگردونم. تو گفتی کمکم می‌کنی. من میدونم که این اپلیکیشن رو خودت ساختی و اپراتور پشتیبانی اپلیکیشن هم خودت هستی. من به تو اعتماد کردم. خواهش میکنم با من این کار رو نکن. خواهش می‌کنم. التماس می‌کنم. من هیچ پولی برای زنده موندن ندارم. ۴۷۰۰ یورو پول کمی نیست. حتی پول اجاره همین ماه هم به این اپلیکیشن واریز کردم. تو من رو مجبور کردی که این کار رو بکنم. خواهش می‌کنم. همینطور که داشتم برگه‌ها رو ورق می‌زدم چیزی به پشت پنجره خورد. پرده رو کنار زدم. هیچ کس نبود. چشمم به لای درخت وسط حیاط پشتی افتاد. دو چشم قرمز داشتند مستقیم به من نگاه می‌کردند. خدای من. همون دو چشم داشتند من رو نگاه می‌کردند.

باز اون صدای ترسناک از لابلای شاخه‌ها رو شنیدم.

این پرنده نیست. این خود اون جادوگره.

نمیدونم کدوم یک از اونهاست. مادر یا دختر.

لابلای اون درخت.

پرده رو که انداختم خودم رو دوباره پشت میز دیدم. درحال التماس کردن به مسئول کارهای سفر ماه به آلمان.

چطور ممکنه؟ مگه می‌شه؟ می‌دونید دارید چی به من می‌گید؟ یعنی ماه غسل ما تنها به فاصله همین یه ساعت به جهنم تبدیل شده؟ من برای فردا ساعت ۶ صبح به پاریس بلیط پرواز دارم و قراره زودتر از ماه در فرودگاه شارل دوگول منتظرش باشم تا بعد از یکماه اون رو ببینم و با هم به هتلمون در نزدیکی برج ایفل بریم و بعد از یه هفته گشت و گذار در پاریس به برلین بیاییم. من یکماهه که جز برای خرید از

سوپرمارکت از خونه بیرون نرفته ام تا هیچ خاطره‌ای از این شهر بدون ماه نداشته باشم. ما فردا شب قراره نیمه شب در پاریس رو خودمون تجربه کنیم. حالا فقط به فاصله یه ساعت همه چیز روی سرم خراب شد؟ یعنی چی که سپرده ضمانت ماه کافی نیست؟ خوب چرا الان؟ الان دیگه فرصتی برای تامین نداریم. خدای من. بارها به ماه گفتم مثل همیشه نذار آخرین روز و آخرین ساعت کارهای مهمت رو انجام بدی. اگه دیروز برای گرفتن ویزاش می اومد، فقط دیروز. نمی تونم باور کنم. خدای من.

اون بهار اولین بهار واقعی زندگی من بود.
 ۷ سال پیش، اولین بوسه بر لب‌های ماه، ماه زندگیم.
 مامان زنگ زد، گفت ما به‌مراه خاله و شوهر خاله و بابا داریم برمی‌گردیم باغ. ماه
 این رو بهم گفت. سریع بوسه دیگه‌ای از لب‌هایم گرفتم. نمی‌تونستم دست‌های زیباش
 رو رها کنم. بوی عطر تنش مثل کمندی جانم رو به پیکر زیباش چسبونده بود. اما
 براش بد می‌شد. باید می‌رفتم. در باغ رو باز کرد. گفت کسی نیست می‌تونی بری.
 گفتم همین اطراف می‌مونم.
 گفت نه اینجوری همش نگران می‌شم. لطفا برگرد پایتخت. دیگه تا دلت بخواد
 فرصت داریم. گفتم نگران نباش. بهت خبر می‌دم.
 سوار ماشین شدم و راه افتادم. نمیدونم کجا رفتم که دو طرف جاده مثل بهشت
 برین بود. همون اطراف بود. احساس می‌کردم افسار تمام دنیا رو به دست‌هایم داده‌اند. زیر
 لب مزه لب‌هایم رو همچنان مزه می‌کردم. باورم نمی‌شد. چندین بار اطرافم رو نگاه کردم
 ببینم آیا همه چیز واقعیه؟

واقعا راست گفتند. عشق پرواز هدیه می‌کنه.
 من میون آسمون و زمین، معلق، رها شده از همه دردها، به هر چیزی می‌خندیدم.
 قند تو دلم آب می‌شد. عشق بیداد می‌کرد. زمان، اختیارش رو به دست‌های من داده
 بود و جهان حکمرانی بر همه هستی رو به من سپرده بود.
 هیچ مقصدی نداشتم اما میدونستم دارم در مدار ماه می‌چرخم.
 بعد از دقایقی باهش تماس گرفتم. گفت مامان اینا اومدند. از هر راهی که زودتر
 من رو به پشت دیوار قصر ملکه می‌رسوند خودم رو در نزدیکترین جای ممکن بهش
 رسوندم. ماه من پشت همین دیواره تا هوای نفس برای زندگی به من برسونه.
 شب شد.

بعد از چند ساعت مهتابم بهم زنگ زد و پرسید رسیدی خونه؟
 گفتم من الان تو خونه قلبم هستم.
 گفت خواهش می‌کنم بگو کجایی.
 ترسیدم بگم پشت دیوار باغ، گفتم همین نزدیکی‌ها. گفت هوا تاریک شده لطفا اگه
 می‌خواهی من هم آرامش داشته باشم برو خونه. اینجوری خیالم راحت‌تره.
 گفتم خواهش می‌کنم اجازه بده همین‌جا باشم.
 پرسید همین‌جا؟
 گفتم آره
 گفت یعنی الان همین‌جایی؟
 گفتم آره

خندید و گفت از دست تو. نمی‌گی بابام در باغ رو باز کنه و تورو ببینه؟
 گفتم صندلی ماشین رو عقب دادم. کسی من رو نمی‌بینه.
 گفت باشه چی کار کنم هرطور راحتی اما من این‌جوری عذاب می‌کشم.
 گفتم خواهش می‌کنم راحت باش من هم راحتم.

تا صبح تو ماشین بیدار بودم.
 دم دمای صبح وقتی هوا گرگ و میش بود احساس کردم کسی به سمت من میاد.

خیلی ترسیدم. نگران شدم پدرش باشه. آهسته از زیر فرمون نگاه کردم. کسی نبود. بلند شدم اما چیزی که دیدم مثل صاعقه، ترس از فرق سرم تا نوک انگشتم رو شکافت. یه موجودی سیاه و بزرگ به شکل یه سگ سیاه به سمت من می اومد. با چشמהایی قرمز. روبروی من ایستاد. به من نگاه کرد و درست از کنار ماشین گذشت. لابلاي درخت‌های حیاط پشتی درست همون چشم‌های قرمز بود که به من نگاه می‌کرد.

تندتند چمدون‌هام رو بستم و با اپ اوبر یه ماشین گرفتم. از در خونه که بیرون می‌رفتم همسایه روبرو درحالی که نون در دست داشت رو دیدم. با وحشت از کنارم عبور کرد. گفتم بابت درب شکسته معذرت می‌خوام. نمی‌دونم دقیقا چه اتفاقی افتاده. اما اون سریع درب واحد روبرویی رو باز کرد و رفت داخل خونه. به حیاط که رسیدم همه تلاشم رو کردم که به سمت اون درخت نگاه نکنم. کشون کشون چمدون‌هام رو به بیرون از ساختمون کشیدم. هوا خیلی سرد بود. همه جا تاریک شده بود.

راننده اوبر رسید. چمدون‌ها رو داخل ماشین گذاشتم و سوار شدم. حتی به پشت سرم هم نگاه نکردم. تمام مسیر تا بیمارستان اون چشم‌ها از جلو چشمم کنار نمی‌رفت. وقتی رسیدیم یادم اومد که من پولی برای پرداخت کردن ندارم. همه اعتبار کارت اعتباری‌م هم تمام شده بود. بیمارستان یه فضای بسیار بزرگ بود و تا سالنی که من توی اون بودم خیلی راه بود. به راننده گفتم من پول ندارم و اینجا بیمارستانی که من هستم. ممکنه فردا پرداخت کنم. راننده که مرد جوون مهاجر بود با صدای بلند چیزهایی به من می‌گفت که من نمی‌فهمیدم. ساعت اپل واچم رو از دستم باز کردم و بجای کرایه پنج یورویی به راننده دادم. آروم شد. بعد به من فهموند که شارژرش رو هم بدم.

شرکت محترم اوبر

من بارها از روش‌های مختلف با ذکر مشخصات سفر و راننده به شما اطلاع دادم که می‌خواهم پول سفرم رو به راننده پرداخت کنم و اپل واچم رو پس بگیرم اما حتی یکبار هم جوابم رو ندادید.

وارد حیاط پشتی بیمارستان شدم. نمودونم از کجا اومده بودم. ساختمون‌های شبیه هم. درست عین هم. یه در بزرگ رو دیدم. همون در بود. همون در بد ترکیب و زشت.

برای اولین بار که پدر ماه رو تو باغشون ملاقات کرده بودم و برای گشت و گذار با ماشین من به اطراف ویلاشون رفتیم. از یک میدون که گذشتیم پدر ماه به من گفت برو داخل اون خیابون می‌خوام چیزی نشونت بدم. وقتی وارد خیابون شدم رو به ماه کرد و پرسید میدونی این چه خیابونیه؟ ماه جوابی نداد. جلوتر که رفتیم گفت همینه. روبه من کرد و گفت این درب رو میبینی؟ این تالاریه که مراسم ازدواج ماه با ماریو توش برگزار کردیم. چقدر اون شب به ما خوش گذشت.

از اون در گذشتم. به حیاط بعدی رسیدم. ماشین سفید رنگی اونجا پارک بود. صندوق عقبش باز بود. پر از لوازم پیک نیک. خیلی آشنا به نظر می‌رسید. ماه رو دیدم که کنار باریکیو ایستاده و با یه مرد درحال حرف زدن و خندیدنه. مات و مبهوت بودم. همونطور که خودم رو روی چمدون‌هام انداخته بودم حضور یه نفر کنارم احساس کردم. سرم رو برگردوندم. مادر ماه بود. داشت به ماه و اون مرد نگاه می‌کرد. بار دردی که از دیدن این صحنه داشتم تحمل می‌کردم اونقدر زیاد بود که نمی‌تونستم حتی لبهام رو تگون بدم. مادر ماه رو به من کرد و گفت. اون رو میشناسی؟ خوب نگاه کردم. دوست صمیمی ویپ بود. مادر ماه همونطور که داشت به اون دو نگاه می‌کرد گفت گفته بودم خیلی شبیه توه. ویپ اون رو برای ازدواج با ماه در نظر داشت تا اینکه سروکله تو پیدا شد. میدونی این دوستش یه هواپیمای شخصی داره؟ وضع مالیش خیلی خوبه. نگاشون کن، به نظرت ماه خوشحال نیست؟ ما به تو نگفتیم که ویپ با دوستش می‌آد که تو از پشت در ویلا بری و اونها تو رو نبینند. بعد برگشت که به سمت داخل ویلا بره کمی ایستاد و دوباره رو به من کرد و گفت: راستی میدونی ماه تا قبل از گلد از سگ می‌ترسید؟ گفتم منظورون از گلد چیه؟ گفت گلد پت پاریس. این رو گفت و رفت. وقتی سرم رو به سمت ماه برگردوندم کسی نبود.

هواپیمای شخصی؟

یک هواپیمای شخصی چه قیمتی می‌تونه داشته باشه؟

خسته شده بودم. نمی توانستم ساختمونی که توش بودم رو پیدا کنم. غم و درد چیزی که می دیدم من رو از پا درآورده بود.

آقا یا خانم عزیز،

در تاریخ ۳۱ آگوست ۲۰۲۴، همین سه روز پیش، عکس فاکتورهایی را که شما

فرستاده بودید از صاحبخونه سابقم در برلین دریافت کردم. خواهشمندم دو نکته را در رابطه با این فاکتورها در نظر بگیرید:

۱. من تا سه روز پیش هیچ اطلاعی از این فاکتورها نداشتم و بنابراین دلیلی برای جرمه دیرکرد نمی‌بینم. من می‌تونم ثابت کنم که فقط سه روزه که از تحویل این فاکتورها اطلاع دارم.

۲. آیا می‌دونید چرا در بیمارستان شما بودم؟ به دلیل کلاهبرداری که باعث شد تمام پولم رو از دست بدم، صاحبخونه من رو بیرون کنه و حتی پول غذا نداشتم. نامزدم نتونست پیش من بیاد به همین دلیل اقدام به خودکشی کردم. خاطره کمی از دوران حضورم در بیمارستان شما دارم، فقط چند صحنه و خاطره مبهم. نمی‌دونستم کجا هستم و چرا من رو آوردند. یادم میاد یه بار به خونه رفتم، یادم میاد که درب خونه شکسته و مهر و موم شده دیدم و وسایلم رو به بیمارستان بردم. این تمام چیزیه که به یاد دارم. نمی‌دونم چطوری تونستم با اون شرایط به خونه برم و چرا کارکنان بیمارستان به من اجازه دادند. خاطره دیگری که دارم اینه که با وسایلم به بیمارستان برگشتم. چیزی یادم نیست هر آنچه میدونم از دیگران شنیدم.

پس از این تجربه، زمانی که از آپارتمانم بیرون شدم، به فردی در کیل پناه بردم و دو ماه رو درخانه او در حالت شوک و نیمه هوشیاری سپری کردم. فقط یک ماهست که حالم بهتر شده و دنبال کار هستم. سه روز پیش صورتحسابها و تهدیدهای شما رو دریافت کردم.

شما فقط این مسئولیت رو دارید که یک فاکتور ۱۲۹۰.۴۶ یورویی رو به طور صحیح و دقیق برای من ارسال کنید؟ برای کسی که به دلیل بی‌پولی و از دست دادن عشقش می‌خواست به زندگی خودش پایان بده؟ آیا شما هیچ مسئولیت انسانی برای نظارت بر وضعیت جسمی و روانی من نداشتید و فقط مسئولیت دریافت پول از من رو دارید؟ اگر مرده بودم اونوقت فاکتورهای شما به بدن بی‌جان من می‌رسید. من رفتار شما رو غیرانسانی می‌دونم و شما رو متهم می‌کنم که مسئولیت بشردوستانه برای بررسی سلامت فردی رو برعهده نگرفته‌اید، بلکه بسیار دقیق و طبق قانون عمل کردید تا از کسی که تمام پول خودش رو از دست داده و به همین دلیل خودکشی کرده و در

بیمارستان شما بستری شده پول بگیرید.
از این گذشته، من به تازگی بهبودی پیدا کردم و هنوز شغلی ندارم در صورت امکان
خواهشمندم مهلت پرداخت رو تمدید کنید.
در پایان، از شما می‌خواهم راه حلی بیابید که به من اجازه بده پس از پیدا کردن
شغل، بدهی‌ها را تسویه کنم.
این درخواست یک نفر از موسسه‌ای که سال‌ها مدعی پیشرو بودن در زمینه زندگی
بهتره.

متشکرم.

با احترام،

تام

سوم سپتامبر ۲۰۲۴

زیبای من،
می‌دونم آخر هفته مهمونی می‌ری.
اما نمی‌دونم کی باهات می‌رقصه.
میدونم تو مهمونی‌ها مشروب مینوشی.
اما من دیگه کنارت نیستم که وقتی مست هستی تو رو بغل کنم و بگم ماه من
خواهش می‌کنم کمتر بنوش و تو باز هم بگی خیلی مستم.
ماه تابان من،
حتی زمین هم بعد از چهار و نیم میلیارد سال وفاداری به ماهش خیانت خواهد کرد
اما با همه تنفری که از من داری، با همه دشنام‌هایی که به من میدی، همچنان در این
تنهایی و غربت، عاشقت هستم و برای ساختن زندگی که به تو قول داده بودم می‌جنگم.

فصل سوم مکاشفه